

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه عمومی دانشگاه تهران
کتابخانه عمومی دانشگاه تهران

زهی کلامی است فصاحت و بابرش و خمی نظمی است بلاغت و کنایه اش قاب سخن را برافینش تازه جانی

کلیات خاقانی

جلد اول

از روشنی طبع سبحانی حلقه بلغانی از خیال صلی بنده معانی حکیم فضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع فنیع مشهدی نو کشف و نطباعه تاب مرشد
در مطبع فنیع مشهدی نو کشف و نطباعه تاب مرشد

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چاہے خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل بیچ کے تین صفحوں میں بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب بہتر اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۸ روپے	کلیات سعدی - اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	۱۲ روپے	کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی
۱۲ روپے	ایضاً - کاغذ سفید گندہ۔	۱۲ روپے	کلیات حضرت شمس تبریزی عارفانہ کلام عالی
۹ روپے	دیوان عربی شیرازی - استاد معروف۔	۱۲ روپے	دیوان شمس تبریزی متوسط قلم۔
۸ روپے	کلیات جامی - از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف۔	۱۲ روپے	کلیات عراقی - از ملا عراقی - کاغذ سفید چکنہ۔
۱۰ روپے	کلیات نظیری - نیشاپوری۔	۱۲ روپے	دیوان حافظ - محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی
۶ روپے	کلیات نظم - غالب دہلوی۔	۱۲ روپے	جل قلم محررہ منشی شمس الدین اجماز رقم - کاغذ سفید و گندہ۔
۸ روپے	کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور۔	۱۲ روپے	ایضاً - جہد الطبع کاغذ رسمی سفید و خنائی۔
۸ روپے	منتخب مجموعہ دواوین عناصر - انتخاب چار دیوان امیر خسرو۔	۱۲ روپے	دیوان حافظ - متوسط قلم محررہ منشی جمال آباد
۸ روپے	کلیات صائب از مرزا محمد علی معروف آفاق	۱۵ روپے	خوشنویس دو قسم کاغذ۔
۵ روپے	انتخاب دیوان صائب تجلہ حاضر و غائب۔	۱۲ روپے	(۱) کاغذ سفید گندہ۔
۸ روپے	کلیات خزین از مولانا شیخ محمد علی خزین۔	۱۲ روپے	(۲) کاغذ سفید و خنائی رسمی۔
۱۲ روپے	کلیات ظہیر ریائی از ملک الشعر ابو نصر ریائی	۱۱ روپے	شرح دیوان حافظ از مولانا سید محمد صادق علی
۵ روپے	دیوان ظہیر ریائی - مداح قزل سلطان	۱۱ روپے	رضوی توضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔
۵ روپے	مقدم از سعدی رم۔	۱۱ روپے	دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید۔
۸ روپے	طبقات مذاقہ - شیخ سعدی رم۔	۱۱ روپے	کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم و عادل
۲ روپے	قصائد شیخ سعدی - معروف زمانہ۔	۱۱ روپے	کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام
۸ روپے	دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف	۱۱ روپے	کلام و نکات در قعات کو شامل۔
۳ روپے	دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔	۱۱ روپے	دیوان بیدل - از مرزا عبد القادر۔

مراد بر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول
 نخست از من زبان بسته کفطل اندر نوآموی
 چو ماندم بیزبان چون پای جان من میدار لب
 چنان در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 بگوش من فرو گفت آنچه گرسنه کنم شاید
 بنشتم ابجد تجرید و پس چون نشتره طفلان
 چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مرش
 چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی
 ز بی تحصیل دانای که سوی خود شدم نادان
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پ
 درین تعلیم شد عرو هنوز ابجد بهیچو انم

که در دسر زبانست ز فاشیست در دانش
 چو نایش بیزبان باید نه چون بر طازباندانش
 که تا چون نای سوی چشم را نم دم بفرمانش
 نه شیطان ماند و سواش آدم ماند عصیان
 صحیفه صفوح گردون دوده جرم کیوانش
 نگاریدم بسرخ و زرد زاشت چهره هنرانش
 زیادم شد معامی که هستی بود عنوانش
 هر آجم حفظ جزوی بود شتم ناب نیانش
 اگر استاد و ابا بود چون من کرد نادانش
 ز خود در خود شود ویران کند جیت نندانش
 ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدو انش

ای که در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 رانده گرفت در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 الف با تا نوشت اول
 نخست از من زبان بسته کفطل اندر نوآموی
 چو ماندم بیزبان چون پای جان من میدار لب
 چنان در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 بگوش من فرو گفت آنچه گرسنه کنم شاید
 بنشتم ابجد تجرید و پس چون نشتره طفلان
 چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مرش
 چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی
 ز بی تحصیل دانای که سوی خود شدم نادان
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پ
 درین تعلیم شد عرو هنوز ابجد بهیچو انم

ای که در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 رانده گرفت در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 الف با تا نوشت اول
 نخست از من زبان بسته کفطل اندر نوآموی
 چو ماندم بیزبان چون پای جان من میدار لب
 چنان در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 بگوش من فرو گفت آنچه گرسنه کنم شاید
 بنشتم ابجد تجرید و پس چون نشتره طفلان
 چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مرش
 چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی
 ز بی تحصیل دانای که سوی خود شدم نادان
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پ
 درین تعلیم شد عرو هنوز ابجد بهیچو انم

ای که در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 رانده گرفت در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 الف با تا نوشت اول
 نخست از من زبان بسته کفطل اندر نوآموی
 چو ماندم بیزبان چون پای جان من میدار لب
 چنان در بونته تلقین مراد باخت کاند من
 بگوش من فرو گفت آنچه گرسنه کنم شاید
 بنشتم ابجد تجرید و پس چون نشتره طفلان
 چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مرش
 چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی
 ز بی تحصیل دانای که سوی خود شدم نادان
 چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پ
 درین تعلیم شد عرو هنوز ابجد بهیچو انم

ای چنانچه خود را حساب کند گمان غم را بر سر دیگر نه خود خاک پاک است در دانی بر سر خود دیگر ۱۱

در گریخت خاص منی در و درویش سلطان
نه خود سلطان درویشان خاص احمد مرسل
چو درویشی بدرویشان نظریه کن که قرص خود
سختی هنگام درویشی فزون تر کن که شایخ زر
سختی بهر جزا کردن ربا خواست در بهمت
و دیگر گریه می ناید تو غدرش ز آفرینش به
اگر چه نخل وقتی نوش آردش هم دارد
بسیار اگر توانی دست ازین آرایش دنیا
همه کس عاشق دنیا و مافیای زعم ابر

که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش
که از نون و قلم طغرسست ز مشهور و قرائش
بهر بایان و پذیرفت و خود بیند عریاش
چو درویش خزان گردد پدید آید زرقاش
که یک بدی و آنکه ده جزا خواهی ز برداش
که مغد درست را نیست چنان نخل از عیش نشاش
تو آن منکر که ادحی ربک مدحی در شانش
که دنیا سنگ استنجاست آوده است شیطانش
غم معشوق سنگ دل است عشاق سگ جانش

عسل درویشی یکدلی انحراف از حق است و درویشی را در دین و دنیا هر دو در دین است ۱۲

ای صفت آنست که در صفت
خاص منی خاص صفت دنیا را بین
درویشی بدو بهر چیز که در دین و دنیا
حضرت رسالت پاک صلی الله علیه و آله و سلم درویشی را
ای حاصل آنست که درویشی را در دین و دنیا
که از نون و قلم طغرسست ز مشهور و قرائش
بهر بایان و پذیرفت و خود بیند عریاش
چو درویش خزان گردد پدید آید زرقاش
که یک بدی و آنکه ده جزا خواهی ز برداش
که مغد درست را نیست چنان نخل از عیش نشاش
تو آن منکر که ادحی ربک مدحی در شانش
که دنیا سنگ استنجاست آوده است شیطانش
غم معشوق سنگ دل است عشاق سگ جانش

نفسم خود چنانچه خلق از خود
و چنانکه درویشی را در دین و دنیا
ای صفت آنست که در دین و دنیا
حضرت رسالت پاک صلی الله علیه و آله و سلم درویشی را
ای حاصل آنست که درویشی را در دین و دنیا
که از نون و قلم طغرسست ز مشهور و قرائش
بهر بایان و پذیرفت و خود بیند عریاش
چو درویش خزان گردد پدید آید زرقاش
که یک بدی و آنکه ده جزا خواهی ز برداش
که مغد درست را نیست چنان نخل از عیش نشاش
تو آن منکر که ادحی ربک مدحی در شانش
که دنیا سنگ استنجاست آوده است شیطانش
غم معشوق سنگ دل است عشاق سگ جانش

در دین و دنیا هر دو در دین است ۱۲
ای صفت آنست که در دین و دنیا
حضرت رسالت پاک صلی الله علیه و آله و سلم درویشی را
ای حاصل آنست که درویشی را در دین و دنیا
که از نون و قلم طغرسست ز مشهور و قرائش
بهر بایان و پذیرفت و خود بیند عریاش
چو درویش خزان گردد پدید آید زرقاش
که یک بدی و آنکه ده جزا خواهی ز برداش
که مغد درست را نیست چنان نخل از عیش نشاش
تو آن منکر که ادحی ربک مدحی در شانش
که دنیا سنگ استنجاست آوده است شیطانش
غم معشوق سنگ دل است عشاق سگ جانش

مخو ر باد ده که آن خو نیست که شخص جز ^{نزد} مردان
 زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا
 خراسان مگر حرم بودی ^{نام دولت ۱۲} بهین کعبه ملک شمس
 قدر رخ جان مرد چون وقتی ^{نام پادشاه ۱۲} نموید خود ستم قدش
 ملک شمس آب آتش بوده رفت کن آب مردنش
 نه بر سر شمشیر چون برد اول کور خان آخر
 زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی ^{نام پادشاه ۱۲}
 تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
 هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشهور
 فراتر از روز و سنت چو اصول نور و زنده بمان
 نمازت را نمازی کن بهفت آب نیازانی ^{کتابت از کثرت سنت ۱۲}

و خاقانی با تشبیه نام که در کتب دیگر مذکور است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

زمین رو برون اده از خاک رستاش
 درون سوهست گورستان کن سوهستاش
 ستم قند از فلک بودی ^{نام دولت ۱۲} چنین اختر قدر خانش
 ملک شمس رفت چون وزی نگرید خود خراسان
 کنون کشته و خاک نیست مانده در صفا هانش
 شبینون و اهل تا کور خانه شد شبستانش
 کنون صد فلسفی فلسی نیز در پیش امکانش
 چه جای زنده و ساهست باز رشت سرانش
 که طوطی کان بند آید بگوید کس ز رخ زانش
 بمحسبی حبیب اشکاش فلینش کیست افرا
 نمازی کاینچنین بود جنب اندا خو انش

در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

عنوان مردان کتابت از ساکنان با شمس دران
 بیان دانی است ۱۲ طبع فوله چو نفس ظالم رعنا
 بهت گفته اند که مانند ذات ظالم خود را آراسته می کنند و ظلم کردن جایز
 بهرین مصداق است و خود را در جانب اندرون همه بر عصبان و کجاست
 بهرین مصداق است و خود را در جانب اندرون همه بر عصبان و کجاست

از زمین که در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است
 و در این کتاب است و در این کتاب است

بدین اقبال یک ہفتہ کہ بفراید مشوغہ

پچالاکى بید انجیر منگر ورمه نیشان

زچرخ اقبال بی ادبانه خواهی افندم

بقای نیست هیچ اقبال را چند از دوستی

تبرس از تیر باران صیغقان در لیلین شب

خدا را که مظلومی که بیدار و خون باران

۱۰۰

چند ہفت روزہ کی طرف سے شائع ہونے والے ایک رسالے میں لکھا ہے کہ

و چون هم سزای دمه و اسل برودن
سگرم در کفایت بغض میگردد

بیتبر و دل داسرا فی ۱۲ سوره

ترا از گوشتندم، حرم و دنیا، زهد و تنه

رفہامی کہ اندر خرّمہ فرمورست از بچہ

زمین دایه است و طفلی نوشیرش رخ رده او خرم

بجے درگاہ بردار ۱۲

که خود ماه دو هفته است آنکه افزونش نقصانش

بدان افتادگی بنگر کہ مہنی ماہ آبانیش

که اقبال منم تو هست با او بار من طافش

خود اینک بقا مقلوب اقبال است بزخا

که هرگز ضعف نالان بر قومی نرزد حم پرکاس

توتب جفته بایمی که سیل ایدر با یاس

سختی که در این هنگام به شما می‌رسد،

لہ رزم درمیں کیاوسی بریر کسب کمال
حکومت و شہادت تباریکہ و جلال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

که طفلی را نیک که من از منم / من در گداز منم

توسرگا وز من. برده اساس قصر و مناش

روز لوح محفوظ است اگر خوانی باقیانی

ہمہ خون تو زبان شیریں کہ خوردنی زیستگار

۱۰ - سید علی

ای صاحب کرامت بدین کیفیت

از یاد نشود و از نام دنیا بکینیت

بسیار پس بین عرضهاست چه کند

شده است بر آن غفلت و بدعت

بسیار پس از نام دنیا و دنیا

سین ان بزرگوارین

نقصان بسوی تو نیست

[illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸

زین روی چون کرامت مریم باغ عمر
 تر و امنان که نثریه گریان فسرده زند
 دل در معاک ظلمت خاکی فسرده شد
 رشتی خورم بخواجه زرین آسمان
 فی فی من از خراس فلک در گذشته ام
 چون در نور شرفی پروان گرم چرخ
 لبستم که چون رسدم بوی نان گرم
 آب سینه زمان سفید فلک بهشت
 آبامی علونیدم را خصم چون خلیل
 از خاصکان مرست دمی سر به عشق
 چون می خیزد می که همه عین آگیدست
 چون می اگر گرفته دهان دارم جهان
 در ساق من چون چنگ به بند دیده سن
 بارورگار ساخته رنگم بوی آنک

ای که در کتاب بر این است که این کتاب است

ای که در کتاب بر این است که این کتاب است

از نخل خشک بوسته خرمابر آورم
 سحر آورند و من ید میضا بر آورم
 رخشش تباب حنائی بالا بر آورم
 و او از ه صلا به میجا بر آورم
 سمران سو فلک به تماشا بر آورم
 آواز پرور به بر همه اعضا بر آورم
 از سینه یاد بهر دست بر آورم
 زین نان و دهان به آب تیرا بر آورم
 بانگ ایا ز نسبت آبا بر آورم
 هر جا که مهر میست دم آنجا بر آورم
 ناهان مسایم و دم دانا بر آورم
 ایندم ز راه چشم بهمانا بر آورم
 هم سر بساق رخش معلما بر آورم
 امروز کار دولت فسرده دابر آورم

ای که در کتاب بر این است که این کتاب است

ای که در کتاب بر این است که این کتاب است

ای که در کتاب بر این است که این کتاب است

ای که در کتاب بر این است که این کتاب است

ایضا له این قصیده غمرا جز را بجز از خوانند در کعبه علامها الله
پیش بالین تقدسه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشا کرد در شیرب

شب روان چون رخ صبح میبایست
سازگان را از بخت و بخت را از بخت
گرچه زبان آینه خاتون عرب را نگرند
انحران عود شب آرند و آتش فگند
صبح و ندان چو مطر آید از سوخته عود
صبح را در ردی ساده احرام کشند
محرمان چون ردی صبح در آید به کشف
خود فلک شفق و یاسی تن کعبه شود
دم صبح از جگر آرند و دم ز راه چشم
دم و دم تیره کنند آینه این آینه بین
راه شبوح زبان راه صبحی برینند
بشکنند آن قدح مه من گردون زمار
انحران انپی سبج همه زیر آیند
نیک نرزد ز سبج موزن به فلک
خوشه مان آن ردی صبح بشوید چو شیر
شالقان تونه از صبح در شام آزادند
صبح شام آمده گلگون دشت و غایبه فام

کعبه را چهره در این آینه پیدا میکنند
در پس آینه ردی زن عنایت میکنند
خوش بسوزند صبا خوشدم از آنجا نمینند
عودی خاک زدند انش مطر آید
تا فلک را سلب کعبه میبایستند
کعبه را سبب لباس فلک آسایند
هم ز بخش علم شفق و یاسی میکنند
تا دل رنگ پذیر آینه سیما نمینند
کز نم گرم دوم سه و صفا نمینند
دیو را ره زدن روح چه یار نمینند
که بدست همه سبج شراب نمینند
کاش دل زده در قبه بالا نمینند
انحرانی که چو سبج مجسم نمینند
کان رد اجامه احرام میبایستند
که دل از هر چه دگر نیست شکیبای نمینند
رد که مردان نه بدین رنگ آن نمینند

کعبه را چهره در این آینه پیدا میکنند
در پس آینه ردی زن عنایت میکنند
خوش بسوزند صبا خوشدم از آنجا نمینند
عودی خاک زدند انش مطر آید
تا فلک را سلب کعبه میبایستند
کعبه را سبب لباس فلک آسایند
هم ز بخش علم شفق و یاسی میکنند
تا دل رنگ پذیر آینه سیما نمینند
کز نم گرم دوم سه و صفا نمینند
دیو را ره زدن روح چه یار نمینند
که بدست همه سبج شراب نمینند
کاش دل زده در قبه بالا نمینند
انحرانی که چو سبج مجسم نمینند
کان رد اجامه احرام میبایستند
که دل از هر چه دگر نیست شکیبای نمینند
رد که مردان نه بدین رنگ آن نمینند

ردی زن آینه
کعبه را چهره در این آینه پیدا میکنند
در پس آینه ردی زن عنایت میکنند
خوش بسوزند صبا خوشدم از آنجا نمینند
عودی خاک زدند انش مطر آید
تا فلک را سلب کعبه میبایستند
کعبه را سبب لباس فلک آسایند
هم ز بخش علم شفق و یاسی میکنند
تا دل رنگ پذیر آینه سیما نمینند
کز نم گرم دوم سه و صفا نمینند
دیو را ره زدن روح چه یار نمینند
که بدست همه سبج شراب نمینند
کاش دل زده در قبه بالا نمینند
انحرانی که چو سبج مجسم نمینند
کان رد اجامه احرام میبایستند
که دل از هر چه دگر نیست شکیبای نمینند
رد که مردان نه بدین رنگ آن نمینند

در این آینه
کعبه را چهره در این آینه پیدا میکنند
در پس آینه ردی زن عنایت میکنند
خوش بسوزند صبا خوشدم از آنجا نمینند
عودی خاک زدند انش مطر آید
تا فلک را سلب کعبه میبایستند
کعبه را سبب لباس فلک آسایند
هم ز بخش علم شفق و یاسی میکنند
تا دل رنگ پذیر آینه سیما نمینند
کز نم گرم دوم سه و صفا نمینند
دیو را ره زدن روح چه یار نمینند
که بدست همه سبج شراب نمینند
کاش دل زده در قبه بالا نمینند
انحرانی که چو سبج مجسم نمینند
کان رد اجامه احرام میبایستند
که دل از هر چه دگر نیست شکیبای نمینند
رد که مردان نه بدین رنگ آن نمینند

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
و با جبهه ^{بجانب} شاه گل ^{بجانب} خواجه ^{بجانب} رحمت
سلطان شرع خادم لای اوبال
در بارگاه صاحب معراج مریوان
با قریب قاف ^{بجانب} توسین ^{بجانب} بر خاک در کش
گر مدحش ^{بجانب} خاک سرزند ^{بجانب} ادا کنم
کی باشد آن زمان که رسم بار خضرش
نمان عصها که دارم از آلودگان عصر
دارم او را در دست جهان را من از جهان
ز صبا ^{بجانب} خورش ^{بجانب} چون سگ ^{بجانب} گفت اند ^{بجانب} زان ^{بجانب} حرم
دند ^{بجانب} ام ^{بجانب} از ^{بجانب} بنک ^{بجانب} غراشت ^{بجانب} شکسته اند
سو گند خور و مادر طبعم که در تناش
است ^{بجانب} طبع من ^{بجانب} نیک ^{بجانب} خنای ^{بجانب} اوست
امر ^{بجانب} ز ^{بجانب} ز ^{بجانب} خنایش ^{بجانب} مرا ^{بجانب} هست ^{بجانب} کثری
فرد ^{بجانب} من ^{بجانب} از ^{بجانب} شفاعت ^{بجانب} او ^{بجانب} کار ^{بجانب} آن ^{بجانب} سرای

ز دعت مصطفای مزکا بر آورم
 کز خدش مراد منیا بر آورم
 من سر بیا یوسی لالا بر آورم
 معراج دل به جنت باوا بر آورم
 آوزنه دنی قندش بر آورم
 کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
 آواز یا معیث اعتنا بر آورم
 غفل دران خطره علیا بر آورم
 فریا پیش داور و دارا بر آورم
 آه از شکنجی سرو با بر آورم
 وقت تنای خواجہ شنایا بر آورم
 از یک شکم دد گانه چو ز ابر آورم
 زان فال سعد ز انحراسما بر آورم
 رخت از گوشتی به ثریا بر آورم
 در حضرت خدای تعالی بر آورم

[illegible]

۱۷
 سید چمران با چهره فارسی
 مقام از سی و نه مردان و یک
 زن و یک کونیه بجز اینها
 که در این وقت از او است
 حاضر است یعنی آنکه از این
 که در وقت آن سرور است

۲
بان بیکه قرب
فان با وسین یان جان بیست
کزه آید ای قاضی است بس ارا از وقت انداز
و نه ندلی را نیز این بار که دریا خیم را میسراید و راندن گردند
موسی را دست نشسته باشم

همه شبهای غم آبتن روز طربست
 خوشی عاقبت از تلخی دارو یابند
 بر شوند از پل آتش که آتشش خوانند
 بگذرند از سر موی که صراطش دانند
 حقیقت آنچه همه راه بهشت آمد حصار
 حقیقت النار همه راه سقر گلزارست
 شوره بیند بره پس بسر چشمه رسند
 آب ابرست کرد و شوره فرات انگازند
 خمر کعبه است که در باغ دل راه آید
 تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا دروند
 بدلی در ره نیکی چه کنی کابل نیاز
 تشنگانی که ز خون شیر شوند از عشق
 دیو کز و آدمی محرم شنود ناله کوس
 گو سفند فلک و گاو زمین را بنیاب
 پی غلط کرده چون خر گوش همه شیردان
 آسمان در حرم کعبه کبوتر و آریست
 آسمان کوز کبوتر و سب به کبوتر ماند
 این کبوتر که نیاید در بر کعبه پرید
 ششقه کز بر کعبه فلکش میخوانند

نکته: این بیت از غزل است که در کتاب کبوتر آمده است و در اینجا به صورتی دیگر درج شده است.

یوسف روز بچاه شب یلد بینند
 تابش معنی در خلعت اسما بینند
 پس بصرای فلک حای تماشا بینند
 پس سواد جنت ما و او بینند
 پس خارستان گلزار تما بینند
 باز خارستان متر تا صحرای بینند
 غوره یابند بر ز پس می حمر بینند
 تاب مهرست کرد و غوره نقاب بینند
 شوره و غوره با چشمه و صبا بینند
 جوی امر و ز کنی آب تو فرود بینند
 نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
 دل در باکش مرست چو دریا بینند
 چون حریرش لرزه را و او بینند
 حاضر آرند دو قربان مهیا بینند
 راه نهادند تا کعبه به تنها بینند
 که بانمش بر کعبه تنها بینند
 بر در کعبه معلق زن و درو بینند
 طیرانش نه بالا که به تنها بینند
 سایه جامه کعبه است که بالا بینند

نکته: این بیت از غزل است که در کتاب کبوتر آمده است و در اینجا به صورتی دیگر درج شده است.

کی توان برد بخسرا ز دل ما غصه	کاستخوان غصه شده در دل خرمایند
سختش معجزه دهر ازین بهنجان	بخت اگر نشنوند اهل عجبم با بخت
چون تسکنت بجل اسیر اول دیدند	حسبی الله و کفی آخر انشا بنیستند

قصیده

بشارت شک من برست شکر ز بستان	که همت رازنا شو کیمیت باز نو و پیشانی
چو بزم ز نوشوم باغم گریبان را کنم من	مترجم را بر سر زانو کند دامن گریانی
سرم زان جفت زانوشد که ازین حلقه میسارم	دران حلقه ترا زودار بتیاعان روحانی
دلکم کعبه است و من حلقه چگونه حلقه کا نرا	ز بس ندانه کش بینی دهان فرمش خانی
سرا حرامیان عشق بر زانو به است ایرا	صفاء و موده مردان سر زانوست کردانی
توزین احرام وزان کعبه چه دیدن ز برون	ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی
شدست آینه زانو نقش از شانه دستم	که دارم چون نیفشه سر زانو از پشیمانی
ملخ کردار خون آودم از باران اشک آری	ملخ سر بر سر زانوست خون آوده بارانی
هوا را دست بر بزم خرد را پای بشکستم	ز صرافم چه خواهم کرو نقد نسی و جانی
هوا خفته است بستر کرده از پیکر نو میدی	خرد مستست و بالین کرده از بازوی نادانی
ازان شد پرده چشمم بخون بگری آوده	که غم باغبان دیده جفتی کرده پنهانی

استغفر در دل ترا	حلقه شکسته به شک
ازین غصه است استخوان	انست که بر سرش شکست
چو غم در غصه است	نکاح است
و غم در غم زانده و غمی آمده	نکاح است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بنفس پیرزن ماند حضورنا کسان کا دل
 هوا چون خاکپامی از خاک پایگاهت شد
 چه باشی مشک ستایان گهی دق ^{دور} دق ^{از کائنات} دست
 عمارت جوئی طأوس آزان پامی گلبن ^{دارد}
 شبه راگزیه پوشی برآمد نام آزاد می
 نماند آب وفا جای مگر در جوئی درویشان
 چه از او ندرویشان را سبب گزیناری
 بد اسطانیاکور بود رنج دل ^{از جزایر} آشوب
 پس سی سال روشن گشت خاقانی معنی
 ز دیوان ازل منشور کا دل در میان آمد
 بخوان معنی آرائی بر ^{محمد} اسمی پدید آمد
 سخن گفتن بکه ختم ست می بینی دمی پری
 وگر بر احمد مختار خواند اینچنین شعری
 عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر که سلطان
 چو آواز وفات ناصر الدین در عراق آمد

و صوب باطل کند و از خرد اردنا پستانی
 ای بد اعقاد و غاصمی ۱۲
 خراج از دهر دومی روی زمی خوشستانی
 شتار افشان هر خان و زکوة هستان خمرانی
 ولیکن سر زبرگی یافت بوم از بوم دیرانی
 به از با قوت طلسم پوشش و داغ بنده فرانی
 به آب دانه ایشان بساز از مرغ ایشان
 چه مخا جند سلطان با سباب جهان بینی
 خوشاد و روشیا گورا بود گنج تن آسانی
 ای خوش آن درویش ۱۳
 که سلطان نیست درویشی درویشی سلطانی
 امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی
 ز پشت آذر صنعت علی بخار شروانی
 فلک را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی
 ز صدر راوند آید که فدای حشمت حسانی
 که بودش ز آفتاب طارم لاف خراسانی
 من خاک عراقی آشفته گشتم از پریشانی

معنی جمع و یکپارچگی است و این
چیز از وفور و باریک بینی و
و بیچ اندیشه و او در ۱۲۰
میزان که حاصلش روز بروز دیگر
و از شدت دیگر است و درین کوفت و کوفتن
استغفار بکسر عالم است که حاج
آن علت بر چند آب خود

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بنالد جان ابراهیمم و گردیده کعبه
 مرا او بودیم نوح ویم ابراهیمم و دیگر گس
 خلافت دار احمد بودیم احمد اندک روش
 دل پیش رفت چون سی وین سید چون ثعبا
 ز قطران شب کافور زدم حاصل این آمد
 اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد
 و لم مرگ بر سرم سوخت و در جانم و آتش
 سخن در نامم است اکنون که چون میم از او
 علی را گو که نوح غامی حوادث گشت عثمان
 و جید ادیس عالم بود و لقمان جهان ما
 بیکدم با نورست از چرخ و ننگ سعد خوش

در این بیت که ابراهیمم و گردیده کعبه
 و در این بیت که نوح ویم ابراهیمم و دیگر گس
 و در این بیت که خلافت دار احمد بودیم احمد اندک روش
 و در این بیت که دل پیش رفت چون سی وین سید چون ثعبا
 و در این بیت که ز قطران شب کافور زدم حاصل این آمد
 و در این بیت که اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد
 و در این بیت که و لم مرگ بر سرم سوخت و در جانم و آتش
 و در این بیت که سخن در نامم است اکنون که چون میم از او
 و در این بیت که علی را گو که نوح غامی حوادث گشت عثمان
 و در این بیت که و جید ادیس عالم بود و لقمان جهان ما
 و در این بیت که بیکدم با نورست از چرخ و ننگ سعد خوش

بر ابراهیمم ربانی و کعبه صدق را ربانی
 همه کنعان نا اهنس با نرود کنعانی
 که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
 که مردان موسی و سی که کاکش کس و یعانی
 که از دم دیده کافورست و زدم جامه قطرانی
 مرا کافور و قطران زاده داغ و درد نهانی
 که همیشه عشق شریان گشت و دوش و خوشی
 و گفتن فرودستم مرگ غمسه ثانی
 علی دار از جهان کبسل که ماتم دار عثمانی
 جو مرگ آمد چه سودش شد ادرسی و نهانی
 که این تلبیس بر حبس گشت آن سرچ کوانی

ای خاقانی در این بیت
 که ابراهیمم و گردیده کعبه
 و در این بیت که نوح ویم ابراهیمم و دیگر گس
 و در این بیت که خلافت دار احمد بودیم احمد اندک روش
 و در این بیت که دل پیش رفت چون سی وین سید چون ثعبا
 و در این بیت که ز قطران شب کافور زدم حاصل این آمد
 و در این بیت که اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد
 و در این بیت که و لم مرگ بر سرم سوخت و در جانم و آتش
 و در این بیت که سخن در نامم است اکنون که چون میم از او
 و در این بیت که علی را گو که نوح غامی حوادث گشت عثمان
 و در این بیت که و جید ادیس عالم بود و لقمان جهان ما
 و در این بیت که بیکدم با نورست از چرخ و ننگ سعد خوش

این قصیده فی البدیه بر شرط و یا نزدیک آتش خود سوز و صفت صید گوید

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش
 بود آفتاب زردی کان رود بروج و آمد

جان شد خیال بازی در پرده و صالش
 صبح دو عید نبود از سایه بلاش

ای نوک خاقانی که در این بیت
 و در این بیت که در پرده دل آمد دامن کشان خیالش
 و در این بیت که بود آفتاب زردی کان رود بروج و آمد
 و در این بیت که جان شد خیال بازی در پرده و صالش
 و در این بیت که صبح دو عید نبود از سایه بلاش
 و در این بیت که این قصیده فی البدیه بر شرط و یا نزدیک آتش خود سوز و صفت صید گوید

ای نوک خاقانی که در این بیت
 و در این بیت که در پرده دل آمد دامن کشان خیالش
 و در این بیت که بود آفتاب زردی کان رود بروج و آمد
 و در این بیت که جان شد خیال بازی در پرده و صالش
 و در این بیت که صبح دو عید نبود از سایه بلاش
 و در این بیت که این قصیده فی البدیه بر شرط و یا نزدیک آتش خود سوز و صفت صید گوید

بسم الله الرحمن الرحیم
 و در این بیت که ابراهیمم و گردیده کعبه
 و در این بیت که نوح ویم ابراهیمم و دیگر گس
 و در این بیت که خلافت دار احمد بودیم احمد اندک روش
 و در این بیت که دل پیش رفت چون سی وین سید چون ثعبا
 و در این بیت که ز قطران شب کافور زدم حاصل این آمد
 و در این بیت که اگر کافور یا قطران ره زادن فرو بندد
 و در این بیت که و لم مرگ بر سرم سوخت و در جانم و آتش
 و در این بیت که سخن در نامم است اکنون که چون میم از او
 و در این بیت که علی را گو که نوح غامی حوادث گشت عثمان
 و در این بیت که و جید ادیس عالم بود و لقمان جهان ما
 و در این بیت که بیکدم با نورست از چرخ و ننگ سعد خوش
 و در این بیت که این قصیده فی البدیه بر شرط و یا نزدیک آتش خود سوز و صفت صید گوید

در تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش
هر کوی بکین یا کف هست آفتاب پیا
خورشید که ترغیب و نهال قطب دارد
ای گوهر کمالیت مصباح جان آدم
خاقانی از ثنابت و ساخت خوان
خاک در تو باد از خوان آسمان به
فرمانت حرز تو حید اندر میان جانها
از بندگان حضرت شاهان سپهر گنده
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد

کز دور حاصلی نه خبر برق و اشتعاش
از آفتاب ناید یک دره در جو الش
چون راسخی نه بنید از سر کند زو اش
خورشید امر نخته در شش هزار سالش
کو میزبان لطفست این دیگران عباس
صد رتو عرش نعمت جنت صف نعلش
جان بر میان زمانه از بهر امتشاش
قبصر کم از ماکش سخن کم از نیاش
بر تو درود باد از آل مصطفی و آتش

ایضا قصیده فی مدح سلطان اعظم جلال الدین خنجر چمن عین نه سلطان

خورشید کسری تاج بین ایوان نوپرداخته
عیسی کده خرگاه او در دلو یوسف جاه او
این علت جان بین همی علت نه دای عالمی
ابر از هوا بر گل چکان مانده برنگی دایگان
برده بهار منظره منته بر دهن آتش شده
هان شاخ دولت بنگرش کمال نیک بدیش
شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو
ان انبار ای قوم جان شده خوسیا ز بها

یک سپهر بر کوی فلک میده ان نوپرداخته
در حوت بوس گاه او بر سان نوپرداخته
بر سام دی را بر دمی درمان نوپرداخته
در کام روی بچکان پستان نوپرداخته
نیزل جهان را از بره صد خوان نوپرداخته
چون بار بد مرغ از برش دستان نوپرداخته
چون حصن دین را شاه نو بینان نوپرداخته
کاینک شهری شروان نشان ایوان نوپرداخته

در تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش
هر کوی بکین یا کف هست آفتاب پیا
خورشید که ترغیب و نهال قطب دارد
ای گوهر کمالیت مصباح جان آدم
خاقانی از ثنابت و ساخت خوان
خاک در تو باد از خوان آسمان به
فرمانت حرز تو حید اندر میان جانها
از بندگان حضرت شاهان سپهر گنده
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد
ایضا قصیده فی مدح سلطان اعظم جلال الدین خنجر چمن عین نه سلطان
خورشید کسری تاج بین ایوان نوپرداخته
عیسی کده خرگاه او در دلو یوسف جاه او
این علت جان بین همی علت نه دای عالمی
ابر از هوا بر گل چکان مانده برنگی دایگان
برده بهار منظره منته بر دهن آتش شده
هان شاخ دولت بنگرش کمال نیک بدیش
شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو
ان انبار ای قوم جان شده خوسیا ز بها
یک سپهر بر کوی فلک میده ان نوپرداخته
در حوت بوس گاه او بر سان نوپرداخته
بر سام دی را بر دمی درمان نوپرداخته
در کام روی بچکان پستان نوپرداخته
نیزل جهان را از بره صد خوان نوپرداخته
چون بار بد مرغ از برش دستان نوپرداخته
چون حصن دین را شاه نو بینان نوپرداخته
کاینک شهری شروان نشان ایوان نوپرداخته

تبراهین خاکی است

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی
 جان را بیا بوسی در خاک پایش نشان
 خاتمانیا در آتش مرست شور عشقش
 گرد رده عرافت در وی گذشت بر دل
 چون در استان سلطان باز آمدی ممکن
 جان بخش بود مظفر شاه خنسان که هم
 عادل جلال دین آن کز فضل و اجل
 کعبه است حضرت او که چار پایی بخش
 خود و خورش جانیست که عنصر کمالش
 در سایه رکابش فتنه خفت دین را
 بخش بصبح خیزی تا کوفت کوس دست
 او جان عالم آمد در صحن عالم جان
 خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد
 قصرش چو باغ رضوان یا صنف سلیمان
 مورست خندان او را عقلی که چون سلیمان
 در خطبه شاه گه آن خوانیش گرجویی
 زد عالم خرف را بر نامی نغزیابی
 سر بر کن ای مژده از خاک تا پس از خود
 شروان مآمن آمد چون بگری بخت

در استغفار از آن جان بیار و بستی از آن تان و بمان از آن خود عالم است حضرت از آن صدرش از آن طاعتش از آن دوران

در هر لب شغالی ریحان تازه بینی
 کاندز فرید بر سر صبر جان تازه بینی
 تا در میان آتش بستان تازه بینی
 از اقبال شاه شروان زبان تازه بینی
 در بارگاه حساقان امکان تازه بینی
 با عهد او بفت را پیمان تازه بینی
 بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
 بیرون ز چار ارکان کان تازه بینی
 بر تر ز بخت بنیان بنیان تازه بینی
 در جبهه عنانش جو لآن تازه بینی
 گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
 چو گان دگومی او را میدان تازه بینی
 چون درفش بلالی چو گان تازه بینی
 که منطق الطیرش الحان تازه بینی
 بر کرسی دنا عشق سلطان تازه بینی
 وزیر طاقه پیش گه آن تازه بینی
 زد گنبد کهن را جو لآن تازه بینی
 از اقبال بود مظفر شروان تازه بینی
 کسری وقت بابی آجوان تازه بینی

در آن زمان یعنی
 دیده بودم که
 در آن زمان
 از آن تان و بمان
 از آن خود عالم
 از آن صدرش
 از آن طاعتش
 از آن دوران
 از آن تان و بمان
 از آن خود عالم
 از آن صدرش
 از آن طاعتش
 از آن دوران

در آن زمان

صبح قیازره زند ابر کند زره گری
 ای وقت شب جا کند ^{۱۲} ای وقت طبع حلقه می نماید ^{۱۳}
 این خشن هزار میخ از سر پنج جنبی
 شب ^{۱۴}
 صبح بر منته می کند بر تن چرخ زبوری
 صبح صادق ^{۱۵}
 که چو خلی دبران مرغ کند نو آگری
 خنده کند نه فتنه صبح چو نوگل طرخی
 صبح سه گرد در بکفت جام صبح آوری
 ای سه بی صبح گفت دوم جام و دوم ^{۱۶} شب ^{۱۷}
 دادمی که مبد بد صبحی دست نو سری
 صد ره اگر قضا کنی ناش صبح شمری
 حاصل وقت را نگر تا دم زفته بگری
 کوش که ناریه سیل از پل رخنه بگری
 بس تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری
 خواب بیدار ^{۱۸} نه ز سر گر چه پلنگ گو سری
 گر چه ز خواب جسته خوش ترش و گران سری
 کان همه مشک بر سر توین همه مغز ترا سری
 تا بد و لاله در کشی جام گلایه عجب سری
 خوات اندوی شبیه ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱}

کوی متغان و ماد تو هر سر سنگ کعبه طاعت ماست با کنه کز پی نام در خورد کعبه رسید به زاهدان دیر با سبکشان ز بد شما و نسق ما چون همه حکم داورست گرسج و عمره کرده اند از در کعبه هر دو ان خاطر افضل از ان کعبه شناس شد که او	ورد تو کرده ز فرمی دست تو کرده ساغری روی سپید جامه را داغ سپاه گازی بخشش اصل ان همه ماد تو از زبان کسی داور زمان خدای بس انهم چیست اوری ماج و عمره میکنیم از در خسروی سوری در حرم خدا یگان کرد بجان مجاوری
--	---

المطلع الثاني

یا به ماه میکند شایه فلک که یورے مانده ساز و از بره بصفت تو انگران موشی و سامری شود گاو پره به پرورد بنگه تیر از شود در دصه صفت بتازگی چون بد بان شیر در خشم پلنگ آورد تیز تر از کبوتری بسج به برج می پرد هر سر به بسج نو بجه نو بر آورد از همه کشته فلک دانه خوشه خورد بس از سر خوشه ناگمش داس شکست در گلو	عالم فاقه برده را نوشه دید تو انگری نیز گرمی کنه یگا و از قبل کیدوری آب خضر بر آرد ز آئینه سکنندری خر که ماه از و شود خلد و شش از منوری روی زمین شود زلف پشت پلنگ بری بنصه زرمی نهد در دراز سبک بری یکسره برج او شود قصر و از ده دری چون سو برج خوشه رفت از سر برج آوری که در گلویش را از سر داس نشتری
---	--

شاه فلک آفتاب سر کا و از چرخ در پیشگاه فلک آفتاب سر کا و از چرخ شاه فلک آفتاب سر کا و از چرخ در پیشگاه فلک آفتاب سر کا و از چرخ	شود و نیز در این از زمین منزه و از این زمین از شایه اصل انهم وید و چون در هیچ وید و چون در هیچ
--	--

باز از این کرد که چون
از آفتاب زده شد و از
شیرین زده شد و از
باز از این کرد که چون
از آفتاب زده شد و از
شیرین زده شد و از
باز از این کرد که چون
از آفتاب زده شد و از
شیرین زده شد و از

کاش میسر غافل نشدند غافل بود را
سده داس شکست عادت از بکاست ست

خال ز غایله نهده بر کس روی سبب را
 خم چو پری گرفته یافته صرع دکرده کف
 نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
 سار بشا خسار بزرگی چار پاره زن
 در بر یی ببن نگر لشکر مور صف زده
 گرچه درخت ریخت ز در چهره افشاند در
 خسرو دودا الجلا لیتن از ملکی و سلطنت
 قامت صاحب افسران حلقه افسری شده
 شاه معظم اخسان آنکه رضا خشم او
 ای بخشام نیلگون یافته ملک یوسفی
 بهشت بهشت و نه فلک هست بهای دولت
 از فلکی شریف تر با شرف مشخص
 بدر ستاره موکبی مهر فلک جنبینی
 نوح خلیل حالتی خضر و کلبه قالی
 خسر و سام دولتی شام سپهر صولتی
 ربع زمین نور کست ثلث نهند بعد ازین
 عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی
 امر تو نطفه انگند بهر سه روح تا کند
 عدل تو دایمی کند ملک بهر درد جهان

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنبینی

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی

خال ز خون نهاده ماه نیت مشاطه فری
 خط مغزان شده برگ زهر از مرغ فری
 سبب همه رخ و ذوق رخ همه خال لبری
 خنده زنان چو زنگیان بر روی اغری
 کرد لوی شام مین موکب خام شگری
 هم نرسد بجو دشان با کف شه برابری
 مستحق خلافتین از بلو آج و نیکوی
 برده سجد فسرش با همه صاحب افسری
 نخس بر زحل شود سعد ربای مشتری
 برد در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
 دولت یوسفیست راع عقل بنفده مشتری
 از ملکه کریم تر با کرم مصوری
 ابر در خوش رانی بجز نهنگ خجری
 احمد عرش همتی عیسی روح منطرحی
 رستم زال دانشی ز زال زمانه داوری
 زان سو خط استودا در خط حکمت ذوری
 کشور نور چشم زنده فرو از مو فرخی
 بهفت محیط دایگی چار بیضا داری
 کاتش و آب را دبد با گل و گل برادری

خط مغزان شده برگ زهر از مرغ فری
 سبب همه رخ و ذوق رخ همه خال لبری
 خنده زنان چو زنگیان بر روی اغری
 کرد لوی شام مین موکب خام شگری
 هم نرسد بجو دشان با کف شه برابری
 مستحق خلافتین از بلو آج و نیکوی
 برده سجد فسرش با همه صاحب افسری
 نخس بر زحل شود سعد ربای مشتری
 برد در مصر قاهره کوفته کوس قاهری
 دولت یوسفیست راع عقل بنفده مشتری
 از ملکه کریم تر با کرم مصوری
 ابر در خوش رانی بجز نهنگ خجری
 احمد عرش همتی عیسی روح منطرحی
 رستم زال دانشی ز زال زمانه داوری
 زان سو خط استودا در خط حکمت ذوری
 کشور نور چشم زنده فرو از مو فرخی
 بهفت محیط دایگی چار بیضا داری
 کاتش و آب را دبد با گل و گل برادری

چون زگر سخن بود در شهرت و جلال و کین
 اگر گزری کند عدو بر طرف ممالکست
 اگر جنبی ز مغلده بر در کعبه بگذرد
 پاسخ او بیاسنج باز دهی که در غنمه
 ای حرم تو از گرم بیت حرام خسروان
 زان گرم ست سرگران جان سپهر گلین
 تا به صفت بود فلک صورت دیر عیسوی
 باد خطاب عیسوی با سگ در گشت چنین

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چون اسد و شیر و خناری نوری نری
 ز حمت او چه کم کند ملک ترا مفری
 کعبه بلو ش کعب او کی فند از مطری
 ناصر بایت خفی ناسخ آیت شدی
 چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
 زین سخن بست دل بسک غنض طبع غفیری
 محو و خط استوا شکل ضلیب قیصری
 کافر و بر غظمی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الا عظم خسان شاه

جام طب کش که صبح کام برآمد
 صبح فلک بین که بر وقت جام
 مهر شادی نشست و شد به رخا
 داو طب کن تمام خاصه که اکین
 ما دشکر ز بر عیش کز در رخا
 ساغر گلفام خواه که دین بس
 بلبله چون کبک خون گزین منتقا
 کا و سفا لین که آب لاله خور و
 زان می گلگون که به سوخته و
 در صف و ریاکشان برم صبوحی

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

خنده چو صبح از دهن جام برآمد
 دم زد و بوی میش ز کام برآمد
 نقش سه شش بر سیم زخم کام برآمد
 عدت خاؤون حرم تاجم برآمد
 نام رد حرمی پیام برآمد
 نغمه گل بام وقت بام برآمد
 کز دمنش ناله حشمت برآمد
 از زن ز رئیس از مسام برآمد
 بوی گل و شک به خام برآمد
 جام چوشتی که حشمت نام برآمد

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>آرزو سے حضرت تو دارم اگر چه در ره خدمت درست عدم لیکن گوهر جان دلم کرده از پی تحفه پیش چنین تحفه گوئیم عقل است گوهر سحر حلال من شکند آنک وز دیان منست هر که درین عهد نیم شبست چون صف خواص گفت باد جهانیت بکام کز طفله تو ملک جهان ران که صحفه ایام</p>	<p>صبح من از غم بزرگ شام برآمد نامه من از نامه ستغام برآمد تحفه بزرگست از آن بوم برآمد و اخرون از جان بونام برآمد گوهرش از نطفه حرام برآمد بر سمت شاعریش نام برآمد نفس آیینی از عوام برآمد کانه صد جان شتام برآمد مدت عمرت هزار عام برآمد</p>
--	---

چند آیه
 در بجز این سخن خود رفت
 کاوش ناخدا ن ناخدا ن ناخدا ن

ایضا در مخ خسان شاه گوید

<p>صبح خیزان مین نیامت در جهان انگبخته صبح پیش از وقت شان عید از درون کشته روزه پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنک چشم ساقی دیده چون نبور سنج از جوش آب زان می کاتش زنده در خونچه زرین چرخ خوابجا شان چون خلیل از بار گل بر ساخته عاریت برده ز کام روزه داران می شک</p>	<p>نعره شان نفخ خود را ز هر دهان انگبخته مرغ پیش از صبح شان شور از زبان انگبخته دستهارا از رکاب حی غششان انگبخته صبح عید می نقره خنکی زیر بران انگبخته عشق شان عوغای نبور از روان انگبخته خوابچه کرده آب حیوان در میان انگبخته جبر عا شان چون مسج از خاک جان انگبخته در لب غم کرده در خسم ضیمران انگبخته</p>
--	---

ن از خواب خوش

ن از خواب خوش

یونام از صبح
 از غم بزرگ شام برآمد
 نامه من از نامه ستغام برآمد
 تحفه بزرگست از آن بوم برآمد
 و اخرون از جان بونام برآمد
 گوهرش از نطفه حرام برآمد
 بر سمت شاعریش نام برآمد
 نفس آیینی از عوام برآمد
 کانه صد جان شتام برآمد
 مدت عمرت هزار عام برآمد

عشان
 کسب دودل نظام
 از غم بزرگ شام برآمد
 نامه من از نامه ستغام برآمد
 تحفه بزرگست از آن بوم برآمد
 و اخرون از جان بونام برآمد
 گوهرش از نطفه حرام برآمد
 بر سمت شاعریش نام برآمد
 نفس آیینی از عوام برآمد
 کانه صد جان شتام برآمد
 مدت عمرت هزار عام برآمد

دقال
 از غم بزرگ شام برآمد
 نامه من از نامه ستغام برآمد
 تحفه بزرگست از آن بوم برآمد
 و اخرون از جان بونام برآمد
 گوهرش از نطفه حرام برآمد
 بر سمت شاعریش نام برآمد
 نفس آیینی از عوام برآمد
 کانه صد جان شتام برآمد
 مدت عمرت هزار عام برآمد

جرعه چون اشک و دواعی دستمان انگبخته
و آتشی ز آب صبحی و در جهان انگبخته
عطسه مشکین ز غنچه آسمان انگبخته
فتنه را از خواب خوش ندان کنان انگبخته
هم نمک هم مکر هر چو ای خان انگبخته
در حجاب گنبد آسما بادبان انگبخته
در لب کاوش لعاب لعل سان انگبخته
گادین زو بحر نوشین هر زمان انگبخته
از بلورین جام عکس می همان انگبخته
خوش ترش چون طوطی از خوابان انگبخته
تا فغان زان پسته شکر نشان انگبخته
خور طلسم نور پاک ز غنچه ان انگبخته
غلغله زین هفت رفته باستان انگبخته
چشمها از لعبتان استخوان انگبخته
از به سو بر دین نقش فرقدان انگبخته

دروداع روزه گلگون می کشیده ناز خاک
 کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبح
 نمکدست جام صبوحی چون دم صبح از ترشی
 شادمان آب دندان آمده در کار آب
 روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار و لب
 کشتی زرین به کف دریای باقونی درو
 آموی شیر فلک ماگاه و سپهر زبردست
 بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر ز اس ازو
 دیده باشی عکس رخ رشید آتش انگیز از بلور
 گریه تلخ صراحی ترک شیرین خنده را
 خورده می خندان بطاس که بر قرطاس کم
 ناکشاده ششید رسی مهره ماه صیام
 لعبان چشمها چیران که مابر تخت زد
 زلفه همچون قطب از شش چار و دو بر تنین
 بسا

۳۴
 فغان شمسار
 و زمان کنان ای سیرین و
 هری کی کنان زین زاری کنان
 خان بالاف بعد از اسم حلو که در این باب حلو بود از آن حلو خان
 و آن خان است و حلو ای ادب قیافه لطیف بود از آن حلو خان
 کفندرس ۳۵ و کجا به جانب حلو ای از بلور است که
 از وی آتش بر آن ۳۶

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

چشم بر غاله بران خوشه که خرمن کرده است
نقش جوزا چون دمنغاند یکی جوزا ز قیاس
خور بستر طان مانده تا بچون بر طانی کند
مشتی را اما سی صند دکانی زیر دست
نخت بر زره های اجسم در ترادوی فلک
وز شهاب ناوک انداز و سماک نیره باز

داس کز دندان ز راه گمشان انگبخته
یاد و بروج اینیم از یک مکان انگبخته
زانکه معلوم نیست و صفر از رخا انگبخته
آفت تیر از کمان ترکسان انگبخته
نقش نام اخسان کامران انگبخته
لشکر می شردان شه صا جعفران انگبخته

عنه در سبب نشتی
چون خاقانی خاقان
تا علن در بار

المطلع اثبات

عنه در سبب نشتی
چون خاقانی خاقان
تا علن در بار

ای توئی کز غمزه غوغا در جهان انگبخته
نقش زلفت بر رخ نقش نخت در چشم
بر نیان خوی و دیار دی از نخت من
آب و سنگ داده بر باد من بجان چو آب
از لبست چون گلشکر خواهم که داری دجوا
دل گمان می برد کز دست تو نتوان دجان
آه خاقانی تنو یا زلف دودا سنگ بگو

نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگبخته
گلستان از ابرو و ابراز گلستان انگبخته
مارت از دیبا و خا راز پر نیان انگبخته
سنگ در بر سر دم ز دل فغان انگبخته
زهر کان در سبیل ست از نار دوان انگبخته
دوغ سحر بت بین یقین را از کمان انگبخته
کاین چه دوست آخر از جان انگبخته

عنه در سبب نشتی
چون خاقانی خاقان
تا علن در بار

عنه در سبب نشتی
چون خاقانی خاقان
تا علن در بار

عنه در سبب نشتی
چون خاقانی خاقان
تا علن در بار

هم دروای گوزن آساشده مریاق د
 شاه را دیدم درو پیکان مفریاضی بکف
 وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
 پیش تیرش آهوان را از غم زد و قبول
 تبر چون دزده نشاندی در کمان چرخ و ش
 سعد ذابج سر بریدی سر شکاری را که نشا
 پیش پیکان دوشاخش از برای سجده با
 من شنیدم که زنبیب ترس بن شیر زمین
 داد و ممدی سیاست ممدی است پناه
 خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین
 خسر و سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
 عطسه جودش هشت دهنده به غش سفر
 آفتاب مشتری حکم دسهر قطب حکم
 هندی او آدمی خور بخور زنی در مصاف
 نام او چون اسم اعظم تاج اسما دین از انکه
 ملک رضوان زمین پس از بیم منوچهر ملک
 دایره بیم منوچهر از ثوابت بر سرست
 گر سپا چون بیم نام او بودی از نخست
 حرمت دار جهان توقیع او کانه بهشت

هم گوزنانش جوای قهره داران در قفا
 راست چون تخرنگ انداز در چرخ جا
 بامی کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
 شیر خون گشتی و خون شیرین خوف این را جا
 گفتی محور همی راند ز خط استوا
 سوی او محور ز خط استوا کردی را
 شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی و تا
 شیر گردون را اغشنا با غیث آمد ندا
 رستم جیدر کفایت جیدر احمد لوا
 جان صید احمد بید سجده گفتی در هوا
 روزگارش عبده الا صغر لو بد بر ملا
 ظل خورش آفتاب و گرد درخشش تو ثیا
 زبردست آورده مصری بار و ممدی نزد
 مصری او تیز منطق چون خراپی در سخا
 حلقه بیم منوچهرست طوق اصفت
 باره خوراکش در شاه را بنید رضا
 آفرینش در میانش نقطه بس بی نوا
 هم چون در هم شکستی تا کنون سین سما
 صبح ذلک گشت نسبیج زبان آب سما

گوزن جانور است
 کوبان نامی است که در جنگ
 شیرین نامی است که در جنگ
 خوراک نامی است که در جنگ
 آفرین نامی است که در جنگ
 شکست نامی است که در جنگ
 زبان نامی است که در جنگ
 نسبیج نامی است که در جنگ
 آب سما نامی است که در جنگ

از ملائک نعره مابرزخواست کاینک در زمین
قاصد بخت از زبان صیحه ام این دم شنید
چون بکوثر نامه آورد از ظفر نعیم البرید
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد
شاه سد آب کرد آنک را بکاب شاه بوس
در آنکه امروز آب آتش عاجز اعجاز است
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدیه خبر
و عوتم کردمی به لشکر گاه خاقان الکبر
لیک من در طوق خدمت چون بکوثر بیدم
گفت کان شهباز در سر تن گردون ننگد
مین بگو ای فیض رحمت مین بگو ای خلق
ای خدیو ماه رخسار ای خسر و خورشید چرخ
استانت گنبد سیاه گون را تنگاست
خود سپاه پیل و ریت الحرام کو بی منه
بنده چون رمی حضرت پویند در دین
کی بزند آب در منه بر لب آب حیات
خود و بخت را بگفت او گجا باشد نیاز
خاک گاهت دهد از علت غدا نماند
بنده خاقانی بخدمت نیم روی خاک شد

از نور و صفوت لب تو آور و عیان
 ای آئینه پذیر مشو آئینه پرست
 هر جا که آهن است بسوزم ز آه دل
 ای ناخدا ای ترس مشو آئینه پرست
 گز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است
 قبله مساز ز آئینه هر چند مر ترا
 صورت نمای شد رخ خاقانی از شرک
 در آئینه درین بود صورتی که زد
 در راهی شاه گیر و نور و ضو و آفتاب
 خاقان اعظم آنکه اشارات او غیب
 شاهنشاهی که بهر عروس جلال است
 در اقبال عدل پرور او جای ممکن است
 اسی صاحب جهان که جهان متفق شدند
 اسی خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت
 سازد فلک ز خرم تو دائم سلاح خوش
 اگر منظر تو نور در آئینه افکند
 باشد چو هر طبع من اندر هوای تو
 اگر خلافت او برود در دیار خصم
 من آئینه ضمیرم و تو مشتری همیشم

از نور و صفوت لب تو آور و عیان

از سلطان

از دی

در یک مکان هم آتش دهم کوثر آئینه
 رنج دلم نخواه و نه دل بر آئینه
 تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه
 رنج دلم نخواه و نه دل بر آئینه
 تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه
 صورت هر آئینه بنماید بر آئینه
 روی مر شک خورده نگردد مگر آئینه
 بند هزار صورت جان پرور آئینه
 در رو تو پذیرد زیب و فر آئینه
 جوان و پشانی که پیکر آئینه
 هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه
 که رنگ رنگ باز رهد یکسر آئینه
 که جزای رای تسبب هر کشور آئینه
 که روی نموده ایست بهر کشور آئینه
 دارد شجاع روز و غا در بر آئینه
 روح القدس نماید از آن منظر آئینه
 چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه
 بیگار ماند آنجا تا محشر آئینه
 از تو جمال همت و از جا که آئینه

در یک مکان هم آتش دهم کوثر آئینه
 رنج دلم نخواه و نه دل بر آئینه
 تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه
 رنج دلم نخواه و نه دل بر آئینه
 تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه
 صورت هر آئینه بنماید بر آئینه
 روی مر شک خورده نگردد مگر آئینه
 بند هزار صورت جان پرور آئینه
 در رو تو پذیرد زیب و فر آئینه
 جوان و پشانی که پیکر آئینه
 هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه
 که رنگ رنگ باز رهد یکسر آئینه
 که جزای رای تسبب هر کشور آئینه
 که روی نموده ایست بهر کشور آئینه
 دارد شجاع روز و غا در بر آئینه
 روح القدس نماید از آن منظر آئینه
 چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه
 بیگار ماند آنجا تا محشر آئینه
 از تو جمال همت و از جا که آئینه

کلیات جان لذت
از منیست خاقانی غزل
بکون علی المومنین جانا کلا
از منیست خاقانی غزل
خاقانی غزل
را گویند خاقانی غزل
در بیان است اگر چه دریا
حق خودست مانی غزل
من عین دیدار قول

نوعی از کبریا
در بیان است اگر چه دریا
حق خودست مانی غزل
من عین دیدار قول

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه
زید چون در خدمت احمد ترک زین گفت
هم نثار از جان توان کردن بصد چو شاد
جان خاقانی ز قف آفتاب درج راه
اجتماع ماه بود امرو و استقبال بخت
مریم طبعش نکاح یوسف و صفی است
لیک بام انجاش چون طلاقش و
آسمان قد را شنیدی لفظ پروین پاس
گوید این ظفانی در پاشای خود نم
دائم از اهل سخن سر که این فصاحت
گر بسط خاک را چون من سخن پیرای
ای که توفیق آصف خامه و جمشید قد
ای ربیع فصل و ز تو گشت عالم را شرف
در ربیع و دولت هرگز خزان راه مباد

کلیات خاقانی
از منیست خاقانی غزل
بکون علی المومنین جانا کلا
از منیست خاقانی غزل
خاقانی غزل
را گویند خاقانی غزل
در بیان است اگر چه دریا
حق خودست مانی غزل
من عین دیدار قول

یا عقیق اشک در زهره و در شنا
نام بانی یافت آنک آیت لما قضا
هم نبرک زن توان گفتن برای مصطفی
مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا
کا و قناده این ذره را با چو تو خورشید تنقا
مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
خسروش رجعت نفر باید بقتلای جفا
قالان دهر را کو کند الان
خو اش خاقانی اما از میان افتاده قا
هم بسوز و مغز و هم سودا پر و بی منتها
اصلم آتش دان و فرغم کفر پیوندم انا
دی که نبت ارسطو علم و اسکندر بنا
وی ربیع فصل و ز تو گشت آدم را نیا
فارغم ز این که دایم مستجاب است این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملک شاه گوید

ما فتنه بر تو ایم و توفتنه بر آئینه
تا آئینه جمال تو دید و تو حسن خویش
از روی تو در آئینه جانها شود خیال

کلیات خاقانی
از منیست خاقانی غزل
بکون علی المومنین جانا کلا
از منیست خاقانی غزل
خاقانی غزل
را گویند خاقانی غزل
در بیان است اگر چه دریا
حق خودست مانی غزل
من عین دیدار قول

ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه
زین روے ناز ها کند اندر سر آئینه

در خدمت تو تر توان آمدن از آنکه
 ماند نبوک کلک تو و جان بد سگال
 گر در دل تو یافت تو آنم نشان خویش
 طوطی هیران سخن که یکو سے ز بر کند
 گر لطف تو خرد مرا بس شگفت نیست
 و زنا کسی فروخت مرا هم رو بود
 گر خبر ترا ستودم بر من کبیر از آنکه
 نام ترا ز من نه گزید و خست ابد آنکه
 از نیم شب اعران هنرم مجو از آنکه
 از رو تو در آئینه جانها شود خیال
 شاید که ناورم دل مجروح بردت
 که نیم جسم بر نسود و بر فلک
 گر نه ردیف شعر مرا اندک بکار
 این را نقیضه است که گفتم بدین طریق
 بادت جلال و مرتبه چند آنکه آسمان
 حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض

در خدمت تو تر توان آمدن از آنکه
 ماند نبوک کلک تو و جان بد سگال
 گر در دل تو یافت تو آنم نشان خویش
 طوطی هیران سخن که یکو سے ز بر کند
 گر لطف تو خرد مرا بس شگفت نیست
 و زنا کسی فروخت مرا هم رو بود
 گر خبر ترا ستودم بر من کبیر از آنکه
 نام ترا ز من نه گزید و خست ابد آنکه
 از نیم شب اعران هنرم مجو از آنکه
 از رو تو در آئینه جانها شود خیال
 شاید که ناورم دل مجروح بردت
 که نیم جسم بر نسود و بر فلک
 گر نه ردیف شعر مرا اندک بکار
 این را نقیضه است که گفتم بدین طریق
 بادت جلال و مرتبه چند آنکه آسمان
 حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض

گر دسیاه روی جوگرد ز آئینه
 چون در حجاب زنگ شود مضمرا آئینه
 طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه
 هر که که شکل خویش نه بیند در آئینه
 کاهل بصره خرد بسیم و ز آئینه
 کاغذی در دشت را نبود در خور آئینه
 مردم ضرورتی کند از خیمه آئینه
 که گم کنند پاک نجاست آئینه
 نابد همه ز آهن بد گوشت آئینه
 زین ناز با کند مگر اندر سر آئینه
 زبید که نگرم برنج اصفرا آئینه
 وز بهر عیب کم طلبه اعور آئینه
 با پاک خود نساختی اسکند آئینه
 گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه
 هر صبحدم بر آورد از خاور آئینه
 که رس کند برای وی آهنگ آئینه

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت و ف از زمان گوید

خط و فاست در به آخر الزمان
 بان ای حکیم پرده غفلت بسازمان

ن باشد چو طبع هر من اندر هر ساعه تو

ن نقیضه نقیضان ۱۲

ل

عشم در جگر زو آتش بر زین مراد من
 عشم پنج عمر من بر دوشین بیک ان
 طوفانم از نور بر آمد چه سود از آنکه
 شد روز عمر زان سویشین و روی
 با من فلک به کین شکاوش من ز بحر
 چون کوه خسته بسته کندم بجرم آنکه
 از جو بهفت پرده از رقی باشک لعل
 از کشت زار چرخ و زمین کین دو گادرا
 از جنگ عثم خلاص نمنا کنم ز دهر
 چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
 نی نی که با عثم ست مرا انس لاجرم
 نشکست اگر چه آهوی چین مشک بهم
 چون دم بر آرم از سر زانو بیاع دل
 زانو کنم رصده که در بیع جان جان
 غم بختی ست توسن و من بار کاروان

از آب دیده دجله بر زن در آرم
 دستی بشاخ لکویست زن در آرم
 دامن جو بر زن نهین در آرم
 کین روز رفت باز بر زن در آرم
 ایست زنی بحرب نهین در آرم
 فرزند آفتاب بعدن در آرم
 طوفان بهفت رقعده ام کین در آرم
 یک جو نیافتم که بحر من در آرم
 کا فغان بنای خلق جو ارغن در آرم
 تا حتمی بخاطر بهین در آرم
 مریم صفت به ساز بهین در آرم
 چون سرخورد سنبل و بهین در آرم
 از شاخ سدره مرغ نوازن در آرم
 صد کاروان در معین در آرم
 در خان بهشت بختی توسن در آرم

عظم در جگر زو آتش بر زین مراد من
 عظم پنج عمر من بر دوشین بیک ان
 طوفانم از نور بر آمد چه سود از آنکه
 شد روز عمر زان سویشین و روی
 با من فلک به کین شکاوش من ز بحر
 چون کوه خسته بسته کندم بجرم آنکه
 از جو بهفت پرده از رقی باشک لعل
 از کشت زار چرخ و زمین کین دو گادرا
 از جنگ عثم خلاص نمنا کنم ز دهر
 چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
 نی نی که با عثم ست مرا انس لاجرم
 نشکست اگر چه آهوی چین مشک بهم
 چون دم بر آرم از سر زانو بیاع دل
 زانو کنم رصده که در بیع جان جان
 غم بختی ست توسن و من بار کاروان

عظم در جگر زو آتش بر زین مراد من
 عظم پنج عمر من بر دوشین بیک ان
 طوفانم از نور بر آمد چه سود از آنکه
 شد روز عمر زان سویشین و روی
 با من فلک به کین شکاوش من ز بحر
 چون کوه خسته بسته کندم بجرم آنکه
 از جو بهفت پرده از رقی باشک لعل
 از کشت زار چرخ و زمین کین دو گادرا
 از جنگ عثم خلاص نمنا کنم ز دهر
 چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
 نی نی که با عثم ست مرا انس لاجرم
 نشکست اگر چه آهوی چین مشک بهم
 چون دم بر آرم از سر زانو بیاع دل
 زانو کنم رصده که در بیع جان جان
 غم بختی ست توسن و من بار کاروان

عظم در جگر زو آتش بر زین مراد من
 عظم پنج عمر من بر دوشین بیک ان
 طوفانم از نور بر آمد چه سود از آنکه
 شد روز عمر زان سویشین و روی
 با من فلک به کین شکاوش من ز بحر
 چون کوه خسته بسته کندم بجرم آنکه
 از جو بهفت پرده از رقی باشک لعل
 از کشت زار چرخ و زمین کین دو گادرا
 از جنگ عثم خلاص نمنا کنم ز دهر
 چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
 نی نی که با عثم ست مرا انس لاجرم
 نشکست اگر چه آهوی چین مشک بهم
 چون دم بر آرم از سر زانو بیاع دل
 زانو کنم رصده که در بیع جان جان
 غم بختی ست توسن و من بار کاروان

عظم در جگر زو آتش بر زین مراد من
 عظم پنج عمر من بر دوشین بیک ان
 طوفانم از نور بر آمد چه سود از آنکه
 شد روز عمر زان سویشین و روی
 با من فلک به کین شکاوش من ز بحر
 چون کوه خسته بسته کندم بجرم آنکه
 از جو بهفت پرده از رقی باشک لعل
 از کشت زار چرخ و زمین کین دو گادرا
 از جنگ عثم خلاص نمنا کنم ز دهر
 چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
 نی نی که با عثم ست مرا انس لاجرم
 نشکست اگر چه آهوی چین مشک بهم
 چون دم بر آرم از سر زانو بیاع دل
 زانو کنم رصده که در بیع جان جان
 غم بختی ست توسن و من بار کاروان

یا که گیرم انس کز اهل دغابی رو ز بیم
در همه شروان مرا حاصل نیاید نیم دست
من حسین وقت و اهلان نریذ و سمر من
ای عراق اند جارک نیک مشغولم بمو
گرچه جان با سوزن چشم از شمالی روز
عذر من دانید کاخر پامی لبست مادم
تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب
بوی راحت چون توان برد از فرج این
پیش ما بینی که مانی که گاه مانده
گر برای شور بای برد از آنها شوی
مردم ای خاقانی آهشند از چشم ظلم

روزی من نیست با خود نیست و عالم فانی
دوست خود ناممکن است ای کاش من دی آشتا
روزگارم جمله عاشور او شروان کر بلا
دوی خراسان عمر الله تحت مشتاقم ترا
از در پیک گوشت می بیند سعادت شما
دردمند دارم از بعد اوس ازیدم دوا
نوشدارو چون توان جست از دوان اثر دوا
ماکیان بردارند و گوهر در زندان صبرا
اولت سکیا دهند از چهره دانگه شور با
در عدم نه روی کا نجابی انصاف و رضا

این قصیده در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تجلیض کعبه
عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تجلیض سید المرسلین

زو نفس سر به سر ^{از کلاه} قطع نقاب
 شد گهر اندر گهر ^{از کلاه} صفی تیغ ^{از کلاه} سر
 صبح فیک پوشش را ^{از کلاه} ابر زده در قبا
 بال فرد کوفت مرغ مرغ ^{از کلاه} طرب گشت دل
 صبح بر آه ز کوه چون ^{از کلاه} منشب ز چاه

۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸

[illegible]

مرغان بر در پامی غفا در خلوه جایی
 با تفت حال این خبر چون سوی غفار سانه
 بلبل کردش سجود گفت که نعم الصبح
 قمری کردش ندا گامی شده از عدل تو
 و بی که ز انصاف تو صورت منتقار کیک
 ما بنو آورده ایم درد شیرا چه بهار
 و آنکه دو پیشه دوید موکب فصل ربیع
 خیل یا چنین بس است با که شادی کنیم
 غفا برگرد سر گفت که زین طائفه
 این همه نور سنگان بچه جو زند پاک
 گرچه همه دلکش اند از همه گل نغمه تر
 هادی مهدی غلام امی صادق کلام
 باج ستان ملوک تلج ده انبیا
 احمد مرسل که کرد از پیش ز چشم تیغ
 جمله رسل بر درش مفلس و طالب زکوة
 عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح
 گشت زمین چون سقن چرخ جویمخت شیر
 نوره خاک درش کار دو صد و ده کرد
 لاجرم از سیم آن بر نطفه نامید را

فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
 آمد در خواندشان کرد به پیش خطاب
 خود بخودی باز داد صبحک الله جواب
 و آنکه انجیر زرد و دام گلو می غراب
 صورت مقراض گشت بر پر وبال عفا
 در دسر روزگار برد بوسه گلاب
 در بر خرف باز یافت قوت فضل اشباب
 زین همه شادی گریست کیست بر تو صواب
 و شست بخی در حناست جعد یکی در خصا
 خورده که از جوی شیرگاه زنجوی سزا
 کو عرق مصفاست این گرا خاک آب
 خسر و ششم بهشت ششمه چارم کتاب
 کرد در او یافت عقل خط امان از عتاب
 تحت سلاطین ز گال کرده شیران کباب
 او شده تاج رسل تاجو صاحب نصاب
 اینست خلف که شرف عطسه او بود باب
 تازی تیغ او قبضه کنند و قراب
 راند بدان آفتاب بر ملکوت احساب
 بنده را دی برفت نفت بر شیم ز تاب

در بیان این دو بیت در سنگ و پوست درخت و غیره که در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است

در بیان این دو بیت در سنگ و پوست درخت و غیره که در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است

ای خبر بد صبح سوئی شام و ایران خبر
 دی زبان آفتاب حذر گیسوان را گوی
 نرسد سموم آسب نزاران غلبی یافت
 زانده ز اول شب بران که پاینده سنگ
 بامدادان نفس جوان کرده قربان و دنیا
 با نسیاهن سنگ کعبه هم بر آید در شرف
 سعد دلخ بهر قربان تیغ میخ آخته
 چون بره کاید بمادر گوشه چرخ را
 بیزبانان بزرگان بیزبانی شاکر حق
 در سه حمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف
 آمده در کعبه و چون قدسیان در گرد عس
 پیش کعبه گشته خونباران زمین بوس آریا
 عبد ایشان کعبه در ترتیب پنج ارکان حج
 زفته و سعی صفا و مروه کرده تبار و کعبه

زمین شرف کمال سال اهل شام بر آن دیده اند
 دولتی گنج اکبر حاج دوران دیده اند
 نزع خفا هم نزع غیب خصیان دیده اند
 نیم شب شعل مشعل خورشید آن دیده اند
 یک قربان خواص آن نفس انسان دیده اند
 سه خنجر سنگ منازک خون جوان دیده اند
 جرم کیوانش جو سنگ کی فسان دیده اند
 سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند
 گفته وقت کشتن و حق راز باندان دیده اند
 سنگ را کانداخته بر دیو خصیان دیده اند
 عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند
 و آسمان را در طوافش مفت دوران دیده اند
 رکن پنجم طوف چار ارکان دیده اند
 هم بران مرتب که سعادت ایشان دیده اند

نکبت با شرطست و در آن زمان نرفت پس از مساعدت و میان و صاحب مراد از شش

[illegible][illegible][illegible]

از برای خوان کعبه باهی دراهی دوبار
 رسته زندان نیاز آنجا و پیرمشت خلد
 پیش زندان ز در سلطان بست خاصا
 مصطفی استاده خوان سالار و ضو ان
 بهم خلل از طوبی دهم آبدست از مسلسل
 آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب
 خضر جلایی بدست از آبدست مصطفی
 فاقه پروردان چوپاکان حواری روزگار
 یوسفان دبیش خوان کعبه صاع سنان چنان
 خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که
 بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان
 کعبه در تریح همچون تخت نردمهر باز
 نقش یک تنها بر روی کعبتین پیداشده
 هر حسابی کرده بر رخ ختم چون نرد زیاد
 عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر

من باستان
مجلس کتابت از روی حلیج از تذکره بالاترین ایشان را بجمعیتین قبل شو د ۱۲

گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
از بن دندان طفیل هفت مردان آمده
دو سنگانی سربه خاص سلطان آمده
هدهد اندازد آن فرد خاص عام کبسان آمده
بلکه دست آب همه تنیم رضوان آمده
پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده
کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده
پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده
چار جوشی ادرابجای سبع الوان آمده
نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبتین تنها و ترا و انشی جان آمده
پسش پنج و چهار و سه و دو پنهان آمده
هر که شش پنجی زده یک بر سران آمده
نعل پیشان هم سراج خضر خان آمده

[illegible]

باغبان کاشان
 سپین بیدار کرده و باغبان
 درین نگارن آفتاب کرده و آفتاب
 درین فصل شود و درین فصل
 درین فصل از درختان
 درین فصل از درختان
 درین فصل از درختان

۱۰۰ شدند زلفها را
 ۱۰۱ شش شصت جاری نام گرد آمد
 ۱۰۲ که عالم را بر سر و نوید زل و زلزله آمد
 ۱۰۳ شش جید ایشان انانجید الا و زلزله آمد
 ۱۰۴ من السوا و کون انانجید الا و زلزله آمد
 ۱۰۵ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۰۶ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۰۷ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۰۸ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۰۹ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۰ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۱ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۲ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۳ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۴ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۵ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۶ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۷ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۸ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۱۹ شش جادوی لغت و منشست خراب
 ۱۲۰ شش جادوی لغت و منشست خراب

چون دوستان طبعیت ابصر او غفل
 ذر در سو چون خلیل اسد در و گز زاده ام
 چشمه صلب پدر چون شد بکار نیر رحم
 پرده فقر مشیم دست نطقم قایل
 ز انبند اسیر مالک و بابک بناریم طفل
 بجای شستم خورده چخته و خام شمس
 جنس زبر و روجان بر ملا یک بشتم ام
 در خورم می هم بر شام که ارد هفتان خلد
 در شتم بخورم طلق حلال برک روح
 بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن بهم
 مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج لطف
 دست من چو تا و کلم حوت و معنی سنبله

حرف کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا

در دوستان طریقت شد دل و لای من
 بود خواهر عیسی مادر ترسای من
 زان مبارک چشمه زاد این کوهر عنای من
 خاک نمر و ان مولد و دار لاد نشای من
 زانکه هم مالک رفیقیم بود هم بابای من
 کز شما خایان نه اکنون ست اشتغای من
 اگر ز خون دختران زربود صبا من
 دی رسید از دست امر و راجری فردای من
 خاک بشد تا پدیر در جرعه حمای من
 اگر چه چون کوثر همه تن بشع و اجزای من
 دخل صد خاقان نبرد یک نکته غرای من
 سنبله زاید ز حوت از جنبش جوی من

حرف کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا
 طبعیت کلمه در میان دریا

در دوستان طریقت شد دل و لای من
 بود خواهر عیسی مادر ترسای من
 زان مبارک چشمه زاد این کوهر عنای من
 خاک نمر و ان مولد و دار لاد نشای من
 زانکه هم مالک رفیقیم بود هم بابای من
 کز شما خایان نه اکنون ست اشتغای من
 اگر ز خون دختران زربود صبا من
 دی رسید از دست امر و راجری فردای من
 خاک بشد تا پدیر در جرعه حمای من
 اگر چه چون کوثر همه تن بشع و اجزای من
 دخل صد خاقان نبرد یک نکته غرای من
 سنبله زاید ز حوت از جنبش جوی من

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل
 در عهد این خلف دل سلاش از شرف
 مختار گوهر آمد و اسلاش آفتاب
 بر افسر ملوک نشاندش سپهر از انکه
 در خطبه کرم بقیش بدر عالم ست
 سنگی ست علم او که نگرود بیل خشم
 محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست
 عدل ست و بس کلید در شتمی بهشت
 دین چیست عدلش در عدل کو از انکه
 عدل ست و دین دکانه زیبک مادر آمده
 هر جا که عدل سایه کند رخت دین نه
 هر جا که عدل خیمه زند کوس دین برین
 هرگز نف سموم بیابان ظلم خشت
 سر سایدست عالم و عدل ست نضج او
 تاریخ کتب یاد نخواند که در سیر
 احکام کسروی نشندی که در سیر
 افسانه شد حدیث فرید دین پور است
 این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت

اکسیر گنج ملک بگوهر نگوهر ست
 بر قبت مسیح مجا در نگوهر ست
 از آفتاب زادان گوهر نگوهر ست
 فرزند آفتاب برافسند نگوهر ست
 بر مهر ملک صد پسر نگوهر ست
 آن سنگ در ترازدی محشر نگوهر ست
 عدلش بی گواهی محضر نگوهر ست
 گو عدل اگر کشادان این در نگوهر ست
 عدل از بی نجات تو رهبر نگوهر ست
 فخر ست ملک ازین دو برادر نگوهر ست
 کین سایه بان ز طوبی اخضر نگوهر ست
 کین نوبتی ز خورشید مدور نگوهر ست
 عدلش سفای بر که کوثر نگوهر ست
 نضج از دوا می عاقبت آورد نگوهر ست
 عدلش ز فضل عاطفه گستر نگوهر ست
 عدلش ز عقل ملکه برور نگوهر ست
 زین هر دو آن کدام بنجر نگوهر ست
 هم حال داد کرد و آن ستم نگوهر ست

در عهد این خلف دل سلاش از شرف
 مختار گوهر آمد و اسلاش آفتاب
 بر افسر ملوک نشاندش سپهر از انکه
 در خطبه کرم بقیش بدر عالم ست
 سنگی ست علم او که نگرود بیل خشم
 محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست
 عدل ست و بس کلید در شتمی بهشت
 دین چیست عدلش در عدل کو از انکه
 عدل ست و دین دکانه زیبک مادر آمده
 هر جا که عدل سایه کند رخت دین نه
 هر جا که عدل خیمه زند کوس دین برین
 هرگز نف سموم بیابان ظلم خشت
 سر سایدست عالم و عدل ست نضج او
 تاریخ کتب یاد نخواند که در سیر
 احکام کسروی نشندی که در سیر
 افسانه شد حدیث فرید دین پور است
 این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت

در عهد این خلف دل سلاش از شرف
 مختار گوهر آمد و اسلاش آفتاب
 بر افسر ملوک نشاندش سپهر از انکه
 در خطبه کرم بقیش بدر عالم ست
 سنگی ست علم او که نگرود بیل خشم
 محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست
 عدل ست و بس کلید در شتمی بهشت
 دین چیست عدلش در عدل کو از انکه
 عدل ست و دین دکانه زیبک مادر آمده
 هر جا که عدل سایه کند رخت دین نه
 هر جا که عدل خیمه زند کوس دین برین
 هرگز نف سموم بیابان ظلم خشت
 سر سایدست عالم و عدل ست نضج او
 تاریخ کتب یاد نخواند که در سیر
 احکام کسروی نشندی که در سیر
 افسانه شد حدیث فرید دین پور است
 این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت

کسرم هم تا بر سر بیت الحرام
 خوش نیم کز ریزه ریم آینه
 بانحوں کیت قاطع راز جمل
 بادم الحیفی که از خرگوش ریخت
 با هم گوساله و دنبال گرگ
 با کلاه کز کبک با فد شبان
 با غبار لاشه دیو سپید
 با لعاب از دهان خمیر نر
 انیت جمل از فضل کوی جبل
 انیت کفنه از گردن بیلین نرید
 گرچه در حلق سما کین افکنم
 در چه بر تیر کردن بشکنم
 یک باتیغ یقین ادسپر
 پیش کلک دور باش اساس تیغ
 در حضورش لالی آرم بر زبان
 پیش نطقش کابم آرد از دبان
 بیضه چون طادس نر خواهم شکست
 عقد نظمش را نسر و خواهم کشاد
 نر بوزن شرش فرو خواهم شکست

آید است پلبان خواهم فشانم
 بر سر تیغ بمیان خواهم فشانم
 بر سر سود سست بان خواهم فشانم
 بر صفت شیر زبان خواهم فشانم
 بر سر طور و شبان خواهم فشانم
 بر سر تاج کبک خواهم فشانم
 بر سر آتشستان خواهم فشانم
 بر درفش گادیان خواهم فشانم
 بر سر مد هایستان خواهم فشانم
 بر سر خیمهستان خواهم فشانم
 چون گند امتحان خواهم فشانم
 چون خدنگی از کمان خواهم فشانم
 بر سر آب گمان خواهم فشانم
 بر سر خاک هو ان خواهم فشانم
 نه لاله از زبان خواهم فشانم
 خاک توبه برد بان خواهم فشانم
 وز برون آشیان خواهم فشانم
 بر سر شاه اختسان خواهم فشانم
 بر سر صاحب قران خواهم فشانم

آید است پلبان خواهم فشانم
 بر سر تیغ بمیان خواهم فشانم
 بر سر سود سست بان خواهم فشانم
 بر صفت شیر زبان خواهم فشانم
 بر سر طور و شبان خواهم فشانم
 بر سر تاج کبک خواهم فشانم
 بر سر آتشستان خواهم فشانم
 بر درفش گادیان خواهم فشانم
 بر سر مد هایستان خواهم فشانم
 بر سر خیمهستان خواهم فشانم
 چون گند امتحان خواهم فشانم
 چون خدنگی از کمان خواهم فشانم
 بر سر آب گمان خواهم فشانم
 بر سر خاک هو ان خواهم فشانم
 نه لاله از زبان خواهم فشانم
 خاک توبه برد بان خواهم فشانم
 وز برون آشیان خواهم فشانم
 بر سر شاه اختسان خواهم فشانم
 بر سر صاحب قران خواهم فشانم

<p>تا بر آرد پوسنی از چاه شب در کین شوق ز آل زر هنوز حلقه دیدستی به پشت آن کوئے اندر بر حائل چرخ را</p>	<p>دلو سیمن رسیان نمود صبح پر غمت آید بان نمود صبح حلقه مه میچنان نمود صبح خنجر شاه اخسان نمود صبح</p>
	<p>شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب خضر اسکندر نشان در شرق و غرب</p>
<p>صبح خیزان دلم جان در خواستند پیش کان شتر شود سبوح خوان در مناجات که مرستان کنند ناز نینسانے که دیر آگه شدند گر قد حامی صبحی شد ز دست چون نرسنگان از پے دریاکشی کوه زهره عاشقانند اینچنین از زکوة جسر عه دریاکشان جو رخوا اران را جهان انصاف داد ساقیان نیز از یک بوس خشک چون کناری را بسا گفتم چند چرخ و انجم بر طر از روز نو</p>	<p>داد غم سیری را آسمان در خواستند در صبح عشق خوان در خواستند جرم آن سبوح خوان در خواستند زود جام زر نشان در خواستند هم بر طلی عند رآن در خواستند ساغر کشتی نشان در خواستند کاشین دریا چنان در خواستند مفلسان گنج روان در خواستند کز خود انصاف جهان در خواستند باز ز تر نفد جان در خواستند صده بهائے کاویان در خواستند کثیت شاه اخسان در خواستند</p>
<p>بود المظفر ظل حق چون آفتاب</p>	

دلو سیمن رسیان نمود صبح
پر غمت آید بان نمود صبح
حلقه مه میچنان نمود صبح
خنجر شاه اخسان نمود صبح
شاه کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب
داد غم سیری را آسمان در خواستند
در صبح عشق خوان در خواستند
جرم آن سبوح خوان در خواستند
زود جام زر نشان در خواستند
هم بر طلی عند رآن در خواستند
ساغر کشتی نشان در خواستند
کاشین دریا چنان در خواستند
مفلسان گنج روان در خواستند
کز خود انصاف جهان در خواستند
باز ز تر نفد جان در خواستند
صده بهائے کاویان در خواستند
کثیت شاه اخسان در خواستند
بود المظفر ظل حق چون آفتاب

<p>ز دلکبد خنستان بیرون قنادر ^{آفتاب و هم عبارت از شراب است ۱۲} سیاه رخس از بادبان بیرون قنادر ^{آفتاب ۱۲} کعبتین ز انبسان بیرون قنادر ^{سر استین ۱۲} بانگ ناقوس منغان بیرون قنادر می فروش از دکان بیرون قنادر بستد در از نهان بیرون قنادر خوردم دموش از روان بیرون قنادر دوستی دیدوشان بیرون قنادر ^{بید دوستی ۱۲} این حدیث از دوستان بیرون قنادر خاصه کائنات از جهان بیرون قنادر بر در شاه اخسان بیرون قنادر</p>	<p>ز یاد کوه آستینه بر نشاند ^{کتابت از صبح ۱۲} صوفی نسر اکبودی چاک زرد ^{جامه کبود ۱۲} باد و ستار موزون در ر بود ^{کتابت از شب و ستاره و لباس مراد است ۱۲} سبزه در کف میگذشتم بامداد مصحفی در بر حائل داشتم بند ز راز مصحفم در وجهی پشت خشم در خم شدم ز درد جام یک نشان در دیر در اعش ماند دشمنان بیرون ندانند این حدیث جور میکش محبین خافتانیا گشتی پیر دزمی از دریای غیب</p>
<p>کسری اسلام و خاقان کبیر خسر و سلطان نشان در شرق و غرب</p>	
<p>بانگ مرغان بین چنان برخاسته از رخ گردون نشان برخاسته ^{ای عدم شده اند ۱۲} وز عسدر آسمان برخاسته خال نقصان از میان برخاسته باد آتش زین و آن برخاسته روم در بند و سنان برخاسته</p>	<p>کوس را بد می نغان برخاسته ^{نیز می شود ۱۲} اختران آبله مانند را شب چو جعد زنگیان کوتاه شده روز چون رخسار ترکان از کمال مجلس از جام و تنور گرم و خوش آتش از انگشت بین سر بر زده</p>

کتابت از صبح ۱۲
 جامه کبود ۱۲
 کتابت از شب و ستاره و لباس مراد است ۱۲
 سر استین ۱۲
 بید دوستی ۱۲
 ای عدم شده اند ۱۲
 نیز می شود ۱۲
 کوس را بد می نغان برخاسته
 اختران آبله مانند را
 شب چو جعد زنگیان کوتاه شده
 روز چون رخسار ترکان از کمال
 مجلس از جام و تنور گرم و خوش
 آتش از انگشت بین سر بر زده

ای بموئے آسبان را از جفا
 در نو آویزم چو موئے کز غمت
 جو رکم کن خاصه چون کسری از عدل

بارجنت دهم مراد است
 چنانچه در کتب دیگر آمده است

رایت و چتر جلال الدین سزد
 صبح و شام آسمان در شرق و غرب

تا فرادے را بجان بر بسته ام
 عالمی پرتیبر باران جفاست
 آدم تسلیت کنم در هر چه آدم
 سر به تیغ دشمنان در داده ام
 روز پنجسان فرو شد لاجرم
 تا دم من گوش من هم شنود
 تا نیاید غور این غمها پدید
 سایه خود قسم نه منم تا زیم
 هر چه خواهد چرخ کو میکن ز جور
 راز مرغسان را سلیمانی نماند
 بر زبانه من سر مردان کرده اند
 خاک بر لب کرد خاقانی و گفت
 همت از کار جهان برداشته

خدمت عشق را بجان بر بسته ام
 بر قسم کر چشم جان بر بسته ام
 دیده امید از آن بر بسته ام
 در بروی دوستان بر بسته ام
 روزن دل ز آسمان بر بسته ام
 سوی لب راه افغان بر بسته ام
 گریه را راه نهسان بر بسته ام
 آن چنان چشم از جهان بر بسته ام
 کز مکن گفتن زبان بر بسته ام
 پیش دیوان زبان دمان بر بسته ام
 همچو طفلان گفت آزان بر بسته ام
 در سر دشی را دکان بر بسته ام
 دل بشا و شه نشان بر بسته ام

برق میغش دید بان ملک و دین

این بیت در کتب دیگر آمده است
 چنانچه در کتب دیگر آمده است

دل ای تعلق
 نفس و دیده
 که در دام
 حاصل نریاید
 سلیمان
 پیچیده
 در دقت
 راز مرغسان

نغمه مطرب شده چون نفع سور می چو عیسی وزیر و می ارغنون گوش مطرب تا چوب انباشته نامی پے گوش و زبان بسته گلو چنگ بین چون نافه لبیکه و زرد بهر دستینه رباب از جام می لحن ز نهره بادفت سیمین ماه	ز د قیامت در جهان برخاسته غنه انجیل خوان برخاسته تاله اش از راه زبان برخاسته از ره چشمش نفعان برخاسته بانگ مجنون هر زمان برخاسته ز رو بسته رایگان برخاسته بر در شاه اخسان برخاسته
---	---

چار ملت را سوم خورشید بود
بل دوم مدیش دان شرق و غرب

آن زلف ست آن چنان آویخته شلسله کز بهر عدل آویخته حلقه گوشت چو عیاران بخلق در سر زلفت گنگار ت نگه آهو چشمت بدان زنجیر زلف تا سر نیت بامیان در ساخته است بهر زمان با سنج ز نان صباد و ار دل که در بای نعمت پیوسته است غنبرین دستار چه گردخت فتنه در فزاک تو بسته عنان	سلسله است از آسمان آویخته بهر ظلمت او چنان آویخته زیر زلفت بین نهان آویخته بسی گناهان را روان آویخته جان شیران جهان آویخته کوئی از موس روان آویخته آکے از بازو کمان آویخته موس از کوه گر ان آویخته طوق غنغیب در میان آویخته دادخواهان در عنان آویخته
--	---

رومی در غزل سازه
چو انجیل خوان استغفار
نیت خوش آواز بود
چنگ مجنون در پرده
چو انجیل خوان استغفار
پست باقیان بود
مددی باقیان بود
سلسله کز بهر عدل آویخته
حلقه گوشت چو عیاران بخلق
در سر زلفت گنگار ت نگه
آهو چشمت بدان زنجیر زلف
تا سر نیت بامیان در ساخته است
بهر زمان با سنج ز نان صباد و ار
دل که در بای نعمت پیوسته است
غنبرین دستار چه گردخت
فتنه در فزاک تو بسته عنان

<p>آب خضر و نار موسی یافت شاه شه سکندر رفت در داند رمو کبش حکم عیند رابیل و برهان مسج چون دو نفع صور در چشم رضاش دوست و دشمن را رضاد چشم او خنجر سبزش چو سنج آید بخون تان بهشت دیر از کمال عدل شاه از سیم عدل او هر پنج وقت بر دعای دولتش در شش جهت در ریاض عشرتش هر هفت روز گفتنش چون بشمری هر هشت حرف</p>	<p>غرم و جوشش این دای بی بسم خضر و موسی هم عنان بی بسم در گیت و تیشش عیان بی بسم عمر بخشش و جان ستان بی بسم ز هر دو باز هر دو ان بی بسم حشمت دم و می را نشان بی بسم مهر در می در شان بران بی بسم چار ملت را امان بی بسم هفت مرد از یک زبان بی بسم هشت جنت نقل و ان بی بسم نه فلک را حسد ز جان بی بسم</p>
---	--

<p>کنز از اقطاع سبکبانان اوست قند بار و قیردان در شرق و غرب</p>
--

<p>مخمس از طوفان نشان خواهد نمود تیغ بندیش از مخالفت سوختن بر ثبات دولت ادا تا ابد سرخی شام آگهی داد است از آنکه صبحگاه می کشید خون ران کشان شب روی کرده کلنگ آسای روز</p>	<p>مخمس نوح از سنان خواهد نمود در خسرو بند وستان خواهد نمود جنبش بعدش نشان خواهد نمود روزی خوش در جهان خواهد نمود تیغ خور را خون نشان خواهد نمود همچو شاهین کامران خواهد نمود</p>
---	--

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

باس عدلش باسان در شرق و غرب
بگفتی

وله فی روح خاقان کبیر جلال الدین الدنیاشیراز شایه خسان فرامه مرقد ه گوید

گوئی بعدی سوخته شستند دندان صبح را کان صنعت نغزای عجب که دست خندان صبح را بر سوگان این سران در درگرمیان صبح را کان تبر آتش پاش بدید خفتان صبح را کز عکس آن گهرشان بنی صدسان صبح را کاینک بجزیم دم دریافت توان صبح را بم جو زوریم و در ده انصاف بستان صبح را کز کم جانی در جهان نگست میدان صبح را گوئی ز دشت زبور چون بدریان صبح را دقت و صبح آن لعل در ده گه دان صبح را چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را گوئی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را	در بر جوشن سالم در ده سفید خندان صبح را نوش خوش بر دمی قبان بگشت آن صبح را تا نخل نهدی که شیبان خوشه پروین طرب گردون مشک و زعفران سازد خطوط انحراف یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزان نافه کوساتی و ریاکشان ساغر کشی نشان و ریاب عیش صبح دم تا لکدر دگر از غم مردار دورنگی طاق به این نگار طاق نه با صبح خوش و کیش غنائی رجه رکابستان بر روی صبح از لاله خوشی می بنبرین روی بستان سانی جام ز بیم برج سانی خور ببخش و نه جام می خون شادش رنگ می آن جرحه زیر شاه بین بر خاک عقد عنبرین
---	---

فرمان ده ایلامیان دارای گهتمان اخسان
عادل تر از بهر ایمان پرور ایران اخسان

بگفتی
فرمان ده ایلامیان
عادل تر از بهر ایمان
پرور ایران اخسان

خون صراحی پیش مان تا نور در جان آید از سر برار دیم خواب افغان و خیران آید	ترک شلاحی پیش خان تا نور بر جان آید زانسوی که هست آفتاب بوی می و خراب
--	--

نموده ای خوش
که برای ارکان
سنگین نشاند و او
عقله در دلاوری
و جفا عهد دندان
بیزاید ۱۲ بود
عقله با دانش
نام پادشاه از ده
که بگفتی که نشاند
بود ۱۲
گهتمان با غنچه
این جان کده
چشمه زلال
صبح
در در میان
سختی و سحر
نیز
که زنده بود
تا جفا کشید
نمای
عقله خرم خواب
مردت و جفا
و زخم
در جگر
یک
است

ساقی فریب نیرمین مطرب غمابا نگیرمین
 ز انگشت ساقی خون رستان ^{بافتن} دران انگشت ^{بافتن} فر
 و برپلوی ^{بافتن} خم پشت خم ^{بافتن} نشین و دریا کش بدم
 می ساز تسکین ^{بافتن} زبان عید طرب ^{بافتن} بین نیرمین
 خوش ^{بافتن} عطسه روز ^{بافتن} مست می ^{بافتن} ریحان ^{بافتن} نو ^{بافتن} روز ^{بافتن} مست ^{بافتن} می
 این گنبد نابخ کون ^{بافتن} باز ^{بافتن} چمد ^{بافتن} دار ^{بافتن} و اندرون
 از صور ^{بافتن} آه ^{بافتن} ختر ^{بافتن} شکن ^{بافتن} طاق ^{بافتن} ملک ^{بافتن} را در ^{بافتن} شکن
 خاقانیا ^{بافتن} سگ ^{بافتن} جان ^{بافتن} می ^{بافتن} گانده ^{بافتن} کوش ^{بافتن} بان ^{بافتن} می
 عشق ^{بافتن} آن ^{بافتن} ش ^{بافتن} ک ^{بافتن} بت ^{بافتن} بود ^{بافتن} از ^{بافتن} عشق ^{بافتن} بگر ^{بافتن} نیری ^{بافتن} چو
 چون جام ^{بافتن} گیری ^{بافتن} داده ^{بافتن} می ^{بافتن} تا ^{بافتن} خط ^{بافتن} بغداد ^{بافتن} داده

باز می زین ^{بافتن} نیر ^{بافتن} می ^{بافتن} سوم ^{بافتن} جان ^{بافتن} آن ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 بر ^{بافتن} زاهدان ^{بافتن} انگشت ^{بافتن} گز ^{بافتن} با ^{بافتن} شادان ^{بافتن} جان ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 بر ^{بافتن} چین ^{بافتن} شر ^{بافتن} گان ^{بافتن} عجم ^{بافتن} از ^{بافتن} خاک ^{بافتن} شر ^{بافتن} گان ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 از ^{بافتن} گاو ^{بافتن} سین ^{بافتن} هر ^{بافتن} زمان ^{بافتن} خون ^{بافتن} زیر ^{بافتن} قری ^{بافتن} آن ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 در ^{بافتن} شب ^{بافتن} از ^{بافتن} فر ^{بافتن} دست ^{بافتن} می ^{بافتن} آن ^{بافتن} در ^{بافتن} شیب ^{بافتن} تان ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 ز ^{بافتن} به ^{بافتن} سحر ^{بافتن} گاه ^{بافتن} بش ^{بافتن} کنون ^{بافتن} و ^{بافتن} سنگ ^{بافتن} بار ^{بافتن} آن ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 بن ^{بافتن}د ^{بافتن} ط ^{بافتن} با ^{بافتن} ن ^{بافتن}ع ^{بافتن} و ^{بافتن} شکن ^{بافتن} هر ^{بافتن} چ ^{بافتن}ا ^{بافتن} ط ^{بافتن} وف ^{بافتن} آن ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 و ^{بافتن} عشق ^{بافتن} م ^{بافتن}ر ^{بافتن} و ^{بافتن} آن ^{بافتن} می ^{بافتن} نام ^{بافتن}ست ^{بافتن} بد ^{بافتن} و ^{بافتن} آن ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 آن ^{بافتن} دل ^{بافتن} که ^{بافتن} در ^{بافتن} بغداد ^{بافتن} بود ^{بافتن} کنون ^{بافتن} بش ^{بافتن} در ^{بافتن} آن ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن
 بغداد ^{بافتن} او ^{بافتن} مار ^{بافتن} ادا ^{بافتن} داده ^{بافتن} بود ^{بافتن} اسی ^{بافتن} خوب ^{بافتن} آن ^{بافتن} تازه ^{بافتن} کن

یا دجلال الدین کتم تا سنگ جیوان گردم
 خاک درش بالین کتم تا چوب لبعان گردم

تا بر کنار ^{بافتن} دجله ^{بافتن} دوش ^{بافتن} آن ^{بافتن} ف ^{بافتن}ت ^{بافتن} جان ^{بافتن} دیده ^{بافتن} ام
 سر ^{بافتن} در ^{بافتن} بستان ^{بافتن} ارم ^{بافتن} شمع ^{بافتن} شب ^{بافتن}ستان ^{بافتن} ح ^{بافتن}سم
 بغداد ^{بافتن} و ^{بافتن} جان ^{بافتن} تار ^{بافتن} و ^{بافتن} سی ^{بافتن} او ^{بافتن} ط ^{بافتن}ر ^{بافتن} از ^{بافتن} د ^{بافتن} ل ^{بافتن}ها ^{بافتن} موی ^{بافتن} او
 باشد ^{بافتن} به ^{بافتن} بغداد ^{بافتن} و ^{بافتن} اند ^{بافتن} ر ^{بافتن}ون ^{بافتن} ط ^{بافتن}ر ^{بافتن} از ^{بافتن} پ ^{بافتن}نه ^{بافتن}ان ^{بافتن} از ^{بافتن} ف ^{بافتن}سون
 دجله ^{بافتن} ز ^{بافتن} نف ^{بافتن}ش ^{بافتن} مشک ^{بافتن} دم ^{بافتن} ز ^{بافتن} نف ^{بافتن}ش ^{بافتن} چ ^{بافتن}و ^{بافتن} د ^{بافتن}ال ^{بافتن} دجله ^{بافتن} خم
 ای ^{بافتن} مح ^{بافتن}نه ^{بافتن} با ^{بافتن} ف ^{بافتن}ص ^{بافتن}ب ^{بافتن} ای ^{بافتن} مح ^{بافتن}نه ^{بافتن} ط ^{بافتن}وق ^{بافتن} از ^{بافتن} غ ^{بافتن}یب
 افتاده ^{بافتن} چون ^{بافتن} شک ^{بافتن}ش ^{بافتن} نو ^{بافتن} ز ^{بافتن} غ ^{بافتن}یب ^{بافتن} برد ^{بافتن}اش

از ^{بافتن} خون ^{بافتن} ک ^{بافتن}ن ^{بافتن}ام ^{بافتن} و ^{بافتن} ج ^{بافتن}له ^{بافتن} شد ^{بافتن} تا ^{بافتن} خ ^{بافتن}ود ^{بافتن} چ ^{بافتن}ر ^{بافتن} آن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 رو ^{بافتن}ش ^{بافتن} گ ^{بافتن}ستان ^{بافتن} ع ^{بافتن}جم ^{بافتن} کو ^{بافتن}ش ^{بافتن} د ^{بافتن}ب ^{بافتن}ستان ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 دل ^{بافتن} ک ^{بافتن}ن ^{بافتن}ان ^{بافتن} در ^{بافتن} ک ^{بافتن}وی ^{بافتن} او ^{بافتن} چ ^{بافتن}ون ^{بافتن}خ ^{بافتن} و ^{بافتن} ف ^{بافتن}ر ^{بافتن}اد ^{بافتن} آن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 و ^{بافتن} ز ^{بافتن}لف ^{بافتن} ط ^{بافتن}ر ^{بافتن} اش ^{بافتن} ک ^{بافتن}ون ^{بافتن} بغداد ^{بافتن} و ^{بافتن} پ ^{بافتن}نه ^{بافتن}ان ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 تا ^{بافتن} ز ^{بافتن}ک ^{بافتن} نش ^{بافتن} چ ^{بافتن}ون ^{بافتن} تا ^{بافتن} ر ^{بافتن}خم ^{بافتن} ک ^{بافتن}ش ^{بافتن} ک ^{بافتن}ش ^{بافتن} خ ^{بافتن}ر ^{بافتن}ام ^{بافتن} آن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 و ^{بافتن} س ^{بافتن}تا ^{بافتن} ر ^{بافتن}چ ^{بافتن} ب ^{بافتن}سته ^{بافتن} ز ^{بافتن}شب ^{بافتن} ب ^{بافتن}راه ^{بافتن} تا ^{بافتن} با ^{بافتن}ن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 ز ^{بافتن}ان ^{بافتن} نو ^{بافتن}ر ^{بافتن} س ^{بافتن}ب ^{بافتن}ین ^{بافتن} گ ^{بافتن}ر ^{بافتن} د ^{بافتن}ش ^{بافتن} ن ^{بافتن}یر ^{بافتن}ین ^{بافتن} گ ^{بافتن}ری ^{بافتن}ا ^{بافتن} ن ^{بافتن}ج ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام

بافتن ساقی فریب نیرمین
 بافتن ز انگشت ساقی خون رستان
 بافتن و برپلوی خم پشت خم
 بافتن می ساز تسکین زبان عید طرب
 بافتن خوش عطسه روز مست می
 بافتن این گنبد نابخ کون باز
 بافتن از صور آه ختر شکن
 بافتن خاقانیا سگ جان می گانده
 بافتن عشق آن ش ک بت بود از عشق
 بافتن چون جام گیری داده می تا خط
 بافتن از خون ک ^{بافتن}ن ^{بافتن}ام ^{بافتن} و ^{بافتن} ج ^{بافتن}له ^{بافتن} شد ^{بافتن} تا ^{بافتن} خ ^{بافتن}ود ^{بافتن} چ ^{بافتن}ر ^{بافتن} آن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 بافتن رو ^{بافتن}ش ^{بافتن} گ ^{بافتن}ستان ^{بافتن} ع ^{بافتن}جم ^{بافتن} کو ^{بافتن}ش ^{بافتن} د ^{بافتن}ب ^{بافتن}ستان ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 بافتن دل ^{بافتن} ک ^{بافتن}ن ^{بافتن}ان ^{بافتن} در ^{بافتن} ک ^{بافتن}وی ^{بافتن} او ^{بافتن} چ ^{بافتن}ون ^{بافتن}خ ^{بافتن} و ^{بافتن} ف ^{بافتن}ر ^{بافتن}اد ^{بافتن} آن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 بافتن و ^{بافتن} ز ^{بافتن}لف ^{بافتن} ط ^{بافتن}ر ^{بافتن} اش ^{بافتن} ک ^{بافتن}ون ^{بافتن} بغداد ^{بافتن} و ^{بافتن} پ ^{بافتن}نه ^{بافتن}ان ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 بافتن تا ^{بافتن} ز ^{بافتن}ک ^{بافتن} نش ^{بافتن} چ ^{بافتن}ون ^{بافتن} تا ^{بافتن} ر ^{بافتن}خم ^{بافتن} ک ^{بافتن}ش ^{بافتن} ک ^{بافتن}ش ^{بافتن} خ ^{بافتن}ر ^{بافتن}ام ^{بافتن} آن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 بافتن و ^{بافتن} س ^{بافتن}تا ^{بافتن} ر ^{بافتن}چ ^{بافتن} ب ^{بافتن}سته ^{بافتن} ز ^{بافتن}شب ^{بافتن} ب ^{بافتن}راه ^{بافتن} تا ^{بافتن} با ^{بافتن}ن ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام
 بافتن ز ^{بافتن}ان ^{بافتن} نو ^{بافتن}ر ^{بافتن} س ^{بافتن}ب ^{بافتن}ین ^{بافتن} گ ^{بافتن}ر ^{بافتن} د ^{بافتن}ش ^{بافتن} ن ^{بافتن}یر ^{بافتن}ین ^{بافتن} گ ^{بافتن}ری ^{بافتن}ا ^{بافتن} ن ^{بافتن}ج ^{بافتن} د ^{بافتن}یده ^{بافتن} ام

نام خجاک کم به لب تشنه آب وفا
 بر د آب دیم آمد و ابله کد ام آب چه رد
 سلطان بزانی مگر به سوزی شد بدر ^{بافتن پیاده}
 هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان ام خود ^{از برای تحقیق}
 آتش ز من نهفت دم کز زنده خاتم دید کم
 اگر کعبه را محرم نه ام اهل کینسه هم نه ام
 گرد بریم خوانی نه ام در کعبه ام رانی نه ام

کز جریم بیج آشنا آلوده دیان نیستم
 روی از کجا آب کو خود در غم آن نیستم
 تا کی پیاده بر اثر بوم جو سبکان نیستم
 من باز جستم نام خود در بیج دیوان نیستم
 مصحف زمین گریخت هم کز اهل بیان نیستم
 در بابت ز فرم نه ام مرد خستار نیستم
 مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم ^{دلایت}

بغداد باغ ست از مثل بل باغ خدوان گفتمش
 روزی بنقد ادا بن غزل و در وصف خوبان گفتمش

بغداد باغ ست از مثل بل باغ خدوان گفتمش
 روزی بنقد ادا بن غزل و در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوشنم نجم سپه ران نمیش
 نزع ام ز بهر گویش بهرام و دهره لشکرش
 نه پسندم از بخت انقدر کز دولت او حاضر ^{درد آن مدد دوست}
 خواهم ز بخت یکدش کز عرش منیم محاش
 نظم کند گویش نشان کز فتح شه با هم نشان
 چون گاشته یوزش جهان حلقه گوش آمد جنان
 نعلی که افکند او تمش شمشیر سازد در سمش
 اسب کبوت آسمان بر آشی زردین اختران
 جوزا گام مرکبش در گرد و قلب عفریش
 چون بار خاشاک همفرین جبریل بنیم بر زمین

طاس از مد نو دوش بر چم ز کبوان نمیش
 بینام بهر اخترش فتمی که توران نمیش
 ز رنگین خطبه در بلغازه خوران نمیش
 ز راه خانه بلبش مر بطحرا سان نمیش
 چون گردون گرد نشان در طوق فرمان نمیش
 کز تاج شیرستان نعلین سبکان نمیش
 موی که گبر د خاتمش حرز سلیمان نمیش
 باشد بنام خسان داعی که بران نمیش
 روی آفتاب تن شمشیر دم خور سیران نمیش
 در د فلک بنید یکین هر چار طوفان نمیش

کلیات خاقانی
 کز جریم بیج آشنا آلوده دیان نیستم
 روی از کجا آب کو خود در غم آن نیستم
 تا کی پیاده بر اثر بوم جو سبکان نیستم
 من باز جستم نام خود در بیج دیوان نیستم
 مصحف زمین گریخت هم کز اهل بیان نیستم
 در بابت ز فرم نه ام مرد خستار نیستم
 مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم
 کز جریم بیج آشنا آلوده دیان نیستم
 روی از کجا آب کو خود در غم آن نیستم
 تا کی پیاده بر اثر بوم جو سبکان نیستم
 من باز جستم نام خود در بیج دیوان نیستم
 مصحف زمین گریخت هم کز اهل بیان نیستم
 در بابت ز فرم نه ام مرد خستار نیستم
 مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

و نقش چلیپا خم شده و لعش مسیحا دم شده
 با این از پیشین تمام ^{اشاء تالیه} چون لطف او بیاگرش
 او سرگران بر گزافان ^{دری} این در پیش سرگران
 و بهانه ^{تلقیه} آه خود کرده نیم گاه خود
 میسرست چون بازار ادیران ^{در} شد در کار
 و نقش بسان نگین بر هم شده از هر گران
 خاقانیا جان ^{بر} نیشان من نرید عاشقا
 چون غم واری ^{از} را دل چون ^{در} هی دلخواه

زین لوشن با هم شد ظلمات حیوان دیده ام
دل چون بانس بسته و غم غمین و خندان دیده ام
دلها و دوان دندان کنان امن بدندان دیده ام
بغده او را از راه خود از دیده طوفان دیده ام
جان در خط دل را او بد خوش حیران دیده ام
بر عارضش بازی کنان افتان خیران دیده ام
گان گوسهر بخیری بجان از دکه ارزان دیده ام
فرمان شمران شاه را بر دل نگهبان دیده ام

بندہ اس کا کہہ رہا ہے
وزن نوشتہ
سیدہ دقتی

فردوس مجلس داوری کا روح دربان زید بش
 اجرام مکتبہ صفدری کا فلاک میدان زید بش

نی فی زخوبان فارغم در کار ایشان میستم
چون کوی سودا نسپر در روی میانگرم
یا و جان تا کی کنم فرش هوس را طلی کنم
شیدای هر مهش نیم جوای دلکش نیم
بنسب کاغذم نهان بر حقه لعل تان
ساقی غم را زان روز ^{دین مرا دست ۱۲} چون سوخته بیدم کنون
بستم چشم دوستان هستی که پیدایمست آن
گر گسار بود سگهان بنم دین چرخ سگدل دشمنم
بستم سوزای جهان شیب فراز آسمان

ازاده کرده بمتم در بند خوبان نیستم
بردم خوبان گذرم چون مرغ ایشان نیستم
این سبب چون بی نیستم چون میدان نیستم
بر دانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم
صبح خرد چون عیان نقاب پنهان نیستم
تا چند بارم اشک رخ کز راق افشان نیستم
هر چه هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم
تا کی ز بند زین تنم گواهنین جان نیستم
گنجیح اهل در میان دیدم مسلمان نیستم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شیرین

دینار و در

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

نقد و نقد

<p>خورشید شد مولای او پوسه زنده بر پامی او از بسکه بهای سمران بوسه شمشیر عیان آنچم بریزند از حسد جانها گریزند از حسد آن پیل است آینه خفته دست شست آخته</p>	<p>هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منمیش چون جویم از نعلش نشان سمار جان منمیش آید چو شمس اندر آسود خورشید میدان منمیش با بحر دست آینه خفته سساج بچان منمیش</p>
--	--

<p>گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان میرود در موکب روح الایمن بوی برسیان میرود</p>	
---	--

<p>امید عدلش ملک چون عقل در جان پرورد خلقش که کل برد آب تابش رای صواب اقبال از خیزانستان با عدل شه همدستان جنت گهر بر تیغ او و دوزخ شر در تیغ او بستان دولت کشورش در دوحه گسترش در کتب و دانش از لوح شاهی عشر خوان خود نیست دولت را گزیر از مهد خاقان الکبر شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر ابام بد عهدی کند ز امر و زنا که دی کند خصمش باصل ست از بشر شیطان و زده بشر آنرا که شر کش کند عدلش آب آتش کند فرش چو خور متاب آریست بای اباب چو پان سپردم سپه فعل مه است اقبال شه</p>	<p>خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد آن گلشکران کافا باند رسپاهان پرورد پیل اردو از بند و ستان آنکه نجران پرورد گوئی بگوهر تیغ او عقل ست کابان پرورد شمشیر صولت پرورشش بر که بستان پرورد هر طفل دولت کاسمان بند دوران پرورد آری مبارز بار گیر از بهر میدان پرورد ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد کار بد می ممتدی کند دجال طغیان پرورد از خاک و سگ باشد بر شیر که سبکان پرورد ظلم و لمانوش کند فی کرم دندان پرورد چون سه ظلمت آب انوار پروردان پرورد کز بهرم دارد زنگه فعلی که چو پان پرورد</p>
--	--

چون تبه کند باده کو بند رسد ممان	ممان رسد تیره کا نار نمود آنک
کف چرخ زنان بر می رقص کنان دل	دل خار کنان از رخ گلزار نمود آنک
بیاع مغان سانی بارش گهر احر	کز جام خط از رق طیار نمود آنک
صبح ست تر از وی کز بهر بهاری	در کف شب آهنگش دنیا نمود آنک
از زیرش کاو ز شیرین شاد روان	از مشک تر آهوا بسا نمود آنک
مست خرد دل ری از جرعه شب خیر	چون نعره کوس آید بسیار نمود آنک
با بلبله موزن شده و نگشت بگوش آمد	حلقش ز صلا گفتن اذکار نمود آنک
آن موزن ز رشتی کوسیر شد از قامت	در حی علی کردان بجا نمود آنک
کشتی ست قدح کوی دریا دران کشتی	وز موج دران در با کسار نمود آنک
خط برب ساغرین چون خط لب سانی	کز نیل خسم عیسی زنا نمود آنک
بوی می نوروزی در بزم شه شروان	آب گل سبزینه بر بار نمود آنک

جمشید فلک بیت خورشید ملک همت
یک هندسه رایش معمار همه عالم

ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید	ریحانی گلگون را با زار پدید آید
رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده	چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
بر صبح خرد گوئی مصریست شاعره زن	کین صاع زریوسف در بار پدید آید
نه چون سوره آن نبود کنون در می	آهوی فلک را هم آثار پدید آید
آن آهوی ز زمین بین در شیر وطن گاهش	کورا سر و سپین هر بار پدید آید

۱۰۰ غایت
۱۰۱ غایت
۱۰۲ غایت
۱۰۳ غایت
۱۰۴ غایت
۱۰۵ غایت
۱۰۶ غایت
۱۰۷ غایت
۱۰۸ غایت
۱۰۹ غایت
۱۱۰ غایت
۱۱۱ غایت
۱۱۲ غایت
۱۱۳ غایت
۱۱۴ غایت
۱۱۵ غایت
۱۱۶ غایت
۱۱۷ غایت
۱۱۸ غایت
۱۱۹ غایت
۱۲۰ غایت
۱۲۱ غایت
۱۲۲ غایت
۱۲۳ غایت
۱۲۴ غایت
۱۲۵ غایت
۱۲۶ غایت
۱۲۷ غایت
۱۲۸ غایت
۱۲۹ غایت
۱۳۰ غایت
۱۳۱ غایت
۱۳۲ غایت
۱۳۳ غایت
۱۳۴ غایت
۱۳۵ غایت
۱۳۶ غایت
۱۳۷ غایت
۱۳۸ غایت
۱۳۹ غایت
۱۴۰ غایت
۱۴۱ غایت
۱۴۲ غایت
۱۴۳ غایت
۱۴۴ غایت
۱۴۵ غایت
۱۴۶ غایت
۱۴۷ غایت
۱۴۸ غایت
۱۴۹ غایت
۱۵۰ غایت
۱۵۱ غایت
۱۵۲ غایت
۱۵۳ غایت
۱۵۴ غایت
۱۵۵ غایت
۱۵۶ غایت
۱۵۷ غایت
۱۵۸ غایت
۱۵۹ غایت
۱۶۰ غایت
۱۶۱ غایت
۱۶۲ غایت
۱۶۳ غایت
۱۶۴ غایت
۱۶۵ غایت
۱۶۶ غایت
۱۶۷ غایت
۱۶۸ غایت
۱۶۹ غایت
۱۷۰ غایت
۱۷۱ غایت
۱۷۲ غایت
۱۷۳ غایت
۱۷۴ غایت
۱۷۵ غایت
۱۷۶ غایت
۱۷۷ غایت
۱۷۸ غایت
۱۷۹ غایت
۱۸۰ غایت
۱۸۱ غایت
۱۸۲ غایت
۱۸۳ غایت
۱۸۴ غایت
۱۸۵ غایت
۱۸۶ غایت
۱۸۷ غایت
۱۸۸ غایت
۱۸۹ غایت
۱۹۰ غایت
۱۹۱ غایت
۱۹۲ غایت
۱۹۳ غایت
۱۹۴ غایت
۱۹۵ غایت
۱۹۶ غایت
۱۹۷ غایت
۱۹۸ غایت
۱۹۹ غایت
۲۰۰ غایت

کاتش بگللاب آرد خمیار بصبح اندر
آمد بر طاعتش و دیدار بصبح اندر
مصحف نبه و جسمی بردار بصبح اندر
از بانگ تنفیس کن بیدار بصبح اندر
یکدم بسه یک می خور با یار بصبح اندر
با چارده مهره مضی بگذار بصبح اندر
پروانه ز آتش کن بیزار بصبح اندر
اعجاز سحرش نه در بار بصبح اندر
پیدا است ز خون انگه نثار بصبح اندر
چون سرفه کنان از خون آیمای بصبح اندر
ریگ بن دریا را به شمار بصبح اندر
بی خوانچه سپید آید می خوار بصبح اندر
توسخ تبی از می نگار بصبح اندر
سر مست چو در باشد کسار بصبح اندر

گلبام زند کوست گلوام شود کاست
گر مصحف گردون رانج آینه زرم شد
جام ست بدل مصحف پنج آینه زرد دارد
گر حور پرشیم فن خفتست چو کرم قند
زخمی که سه یک بودت خواهی که شش گردد
در سینه ده ساعت شب صد نافله کردستی
چون ساقی پیودت از آب قیج شمعی
اخی شمع بنودی و شن بسن دو سده دل شد
صبح ادهم گردون را همواره به پهلورد
از خلق ضراحی بین گرمی بغواق آمد
سر خسته جوان بین دطاوس و عکس او
تا خوانچه زردیدی بر چرخ سیه کاسه
گر صبح رخ گردون چون چنگ تپی سازد
جام ملک مشرق بر کوه چو مشعله زرد

خاقان جهان داور سردار همه عالم

نعمان کیان گوهر مختار ہمد عالم

خو از تنق کاست رخسار نمود آنک
می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک
سرقبه ز در درج شهوار نمود آنک
بنی از تهر درج شهوار نمود آنک

نور از افق جامت دیدار نمود آنک
شنلی کن و سنگی زن بر شیشه عقل ایرا
آذین صبوچی راز و قبه حجاب از می

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

چون فائدہ سلطان نانی بود از ملک
میدان سخن نو نو ہر بار یکے وارد
آذرار ہمہ گسنان ادرار من آمد جان

این ملک یک هفته پندار که من دادم
من گوی بسبر بردم این بار که من دادم
از شاه جهانست این ادرا که من دادم

ماج گہر آرٹش کزیک گہر تاجش

خورشید سپهر آمد سر دار همه عالم

شایبی که خلائق را تیمار کشد عدلش
چون وصل و زرار از جانها ندهد و بر دبارش
شاپور و دلاکان است اکثاف بدایت
یا جوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر
گل زانش و ظلم او نالیده بدرگاهش
چون ابرهمی گریه دریا ز سخاے او
از خانه مار آید ز بنور غسل بیرون
از آهمن اگر عدلش آتش زنده سازد
جودش چه کند غارت در پای قییم او
سنگی که کشد آهمن زان ناکشد سوزان
خورشید نم دریا بالا نکشد چون آن
را بخش شود اقبالش بر اجلق روز و شب
بر هر زبے ملکت کو تخم بقا کارو
اگر عالم رومی و ش زنگی لقب ^{نیچ} اود را

گردنقط عالم پرکار نشد عدلش
چون عشق دی از دلباسه ارکشد عدلش
مانی ضلالت را بردار کشد عدلش
هم ز این تیغ او دیوار کشد عدلش
از کین گل آتش را بر خاک کشد عدلش
کان کین کشد از دریا کنار کشد عدلش
گر یک رقم همت بیاور کشد عدلش
از سنگ بجای تفت دینار کشد عدلش
کاخره یتیمان را تیمار کشد عدلش
کز خال سود و رخ ^{بخت} شیر ارکشد عدلش
کز خلد سوشره ^{بخت} وان انوار کشد عدلش
چون رام شد این ابلق دیوار کشد عدلش
گا و فلک از خواهد در کار کشد عدلش
داغ جش بر رخ نهار کشد عدلش

[illegible]

شد مائده و سالارت سالار همه عالم

<p>نهرست مکارم با و اجبار تو عالم را چون نور خستین شد تو قیوع تو ملک را فعل دم عیسی هست انفاست تو امت را بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه هشتم فلک بوانت گلزار ام قصرت بادار سر میکان شفق دل بدخوا هست تیغ تو خزر گیر در بند کشاید هم در آتش شمشیر داغ دل بد فغان خیریل شیطین شد بی کور زیگار باد آب گفت ز منم خاک تو در کعبه تا هست ملائک را عرش آینه نوری کار تو بعون الله از عین کشال امین سلطان فلک لرزان از بیم آتش شمس باد آیت فبروزی در شات شباروزی</p>	<p>تاریخ معانی بادا آثار تو عالم را چون صورسپین بادا گفتار تو عالم را نور دل بجای بادا سرار تو عالم را نفس الحجر بادا کردار تو عالم را فردوس نسیم بادا گلزار تو عالم را وز نام نگو سفته در بار تو عالم را زین فتح بشیر بادا اجبار تو عالم را بس داغ سگان کرده سگ ار تو عالم را باد از پله کار دین پیکار تو عالم را رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را باد آینه عرش رخسار تو عالم را مهر ابد بادا مهر کار تو عالم را آرام دهاد آن روز انوار تو عالم را فرخنده نبوروزی دیدار تو عالم را</p>
---	--

در یک سده از شب فصول خاقانی

فعل سم شب گمت تاج سر جباران	حافظ سرو تاجت را جبار همه عالم
-----------------------------	--------------------------------

وله در مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان طالع عمره گوید	لاف از دم عاشقان زند صبح	بی دل دم سرد از ان زند صبح
--	--------------------------	----------------------------

سالار همه عالم
 "نور خستین شد تو قیوع تو ملک را"
 "فعل دم عیسی هست انفاست تو امت را"
 "بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه"
 "هشتم فلک بوانت گلزار ام قصرت"
 "بادار سر میکان شفق دل بدخوا هست"
 "تیغ تو خزر گیر در بند کشاید هم"
 "در آتش شمشیر داغ دل بد فغان"
 "خیریل شیطین شد بی کور زیگار"
 "باد آب گفت ز منم خاک تو در کعبه"
 "تا هست ملائک را عرش آینه نوری"
 "کار تو بعون الله از عین کشال امین"
 "سلطان فلک لرزان از بیم آتش شمس"
 "باد آیت فبروزی در شات شباروزی"
 "فعل سم شب گمت تاج سر جباران"
 "حافظ سرو تاجت را جبار همه عالم"
 "وله در مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان طالع عمره گوید"
 "لاف از دم عاشقان زند صبح"
 "بی دل دم سرد از ان زند صبح"

یا تاج زر از سر شہ زنگ	یتغ قنزل ارسلان براندخت
تاج سر گوهر سلاطین	بل گوهر تاج از آن دولت
<p>مجلس بد و گلستان برآیند روز یک شب بد و آفتاب بگذارد ساقی و دو طلب تدرج دوستان از لاله آن دو سوسن این هست از شجره و خنجر و آتش در سوخته شب از دو آتش چون صبح و شفق دو جام درخورد بر روی دوسه که چون دو صبح نه با چسار لب و دو شاہد از می خاشاک و وزنگ روز و شب را چون روز رسد دور و زن چشم خوا پنجه دو کن از می و زمین را دل عود کن و دو دید و مجسمه</p>	<p>دید و بد و دوستان برآیند روز یک دل بد و عشق دان برآیند روز بزم دل ازین و آن برآیند روز در سینه و دو بوستان برآیند روز زین دید و وزان رخاں برآیند روز یک شعله زن جهان برآیند روز شب چون دل عاشقان برآیند روز تا وقت دو صبح جان برآیند روز سه یک بخور و روان برآیند روز آتش زن و در زبان برآیند روز زان خوا پنجه ز رخشان برآیند روز چون خوا پنجه آسمان برآیند روز پیش قنزل ارسلان برآیند روز</p>
سر دار ملوک هفت تسلیم رومین زن هفت خوان دولت	
راز ز زمین و آسمان برآیند	نیت دوسه از جهان برآیند

مراد از دوستان
یک شب بد و آفتاب
مشق و شکر
یک شب بد و آفتاب
غلبه و شکر
گرم و سرد
در شب و روز
دو آفتاب
بلگو و درازی
دو سوسن
مجلس و شجره
در سوخته
چون صبح و شفق
بر روی دوسه
با چسار لب
خاشاک و وزنگ
چون روز رسد
خوا پنجه
دل عود کن
سر دار ملوک
رومین زن
راز ز زمین
نیت دوسه

صد روزه ز درد دل گرفتیم از خشم شکنی کز آسمانم چون سگ بزبان جراح نوش هر چند جراح از زبان ست چون عیسوی غم که با خود چون سوزن اگر شکسته شتم چون طفیل که هشت ماهه زاید از دام دورنگی شب و روز عادل تر خسروان به عالم	عید بمراد جان ندیدم ماه نو از آسمان ندیدم حیسم و مسربان ندیدم مرهم بخت از زبان ندیدم چون سوزن سوزبان ندیدم خو چشم و سر زبانی ندیدم سے بگذرم و جهان ندیدم خاقانی را امان ندیدم الاقضل ارسلان ندیدم
--	---

چون عدل سیاه دار اسلام
چون عفتل نگا بهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس آن پرده و این خیال باز بست زین ابلق روزگار دیدن در خم جبهه سرخ مردگان بر بے ملکه خوان گیتی دل ندهد و جان ستاند ایام موقوف روانم و روان هیچ بیم سرم از سر زبان ست	وز چاشنی جهان مرا بس از زحمت این و آن مرا بس بر آینه آسمان مرا بس زین جادوی دخمه بان مرا بس این چشم و نمک نشان مرا بس زین ده دل جانستان مرا بس زین بهر سحر ناروان مرا بس زین درد سر زبان مرا بس
--	--

عید بمراد جان ندیدم
ماه نو از آسمان ندیدم
حیسم و مسربان ندیدم
مرهم بخت از زبان ندیدم
چون سوزن سوزبان ندیدم
خو چشم و سر زبانی ندیدم
سے بگذرم و جهان ندیدم
خاقانی را امان ندیدم
الاقضل ارسلان ندیدم
چون عدل سیاه دار اسلام
چون عفتل نگا بهبان دولت
وز چاشنی جهان مرا بس
از زحمت این و آن مرا بس
بر آینه آسمان مرا بس
زین جادوی دخمه بان مرا بس
این چشم و نمک نشان مرا بس
زین ده دل جانستان مرا بس
زین بهر سحر ناروان مرا بس
زین درد سر زبان مرا بس

<p>نور و زود اسپه یک سواری است از پشت سیاه زین نمر و کرد سلطان یک اسپه سائیه چتر ^{کتابت از شب ۱۲} ماهی چو صدف گرش فرو خورد ^{آفتاب ۱۲} پر و از گرفت روز بر شب ^{۱۵} چون روز کشید دهره عذر کوئی صف افستقر آواز ابر آید و چون گوزن نابید گرچه کفن سپید یک چند باد آن کفن سپید رنگ برشت بر چادر کوه گازر آسا بر کتف جهان ردای نوروز</p>	<p>کاسب بهر کان برانگند بر ز روده کا مران برانگند ^{نام باهای خزان ۱۲} بر مایه آسمان برانگند ^{روز ۱۲} چون یوسش از دمان برانگند ^{نوش برج ۱۲} تهبار دق از نسان برانگند شب روزه خون نشان برانگند بر خیل سدا طغان برانگند ^{باد شاه حقین ۱۲} بر کوه لعاب از آن برانگند بر سبزه مرده سان برانگند بس شندس و پریان برانگند از داغ سپه نشان برانگند شتر نزل از سلان برانگند</p>
<p>چون جیدر خاند ار اسلام شاهنشاه خاندان دولت</p>	
<p>یک اهل دل از جهان ندیدم چند از دل و دل که درد و عالم صد قافله دفا فروشد ^{سحر طلال ۱۲} سرنامه روزگار خواندم بیداد پشیمان نکردم</p>	<p>دل کو که ز دل نشان ندیدم یک دلدل دل زوان ندیدم یک منقطع از میان ندیدم عسوان و سا بران ندیدم و انصاف ز دوستان ندیدم</p>

بروز از اس
روز و شب
غالب آمد یعنی
روز و شب
شده شب که
موت
وقتی که
وقت که
بدان
بشود
باد شاه
ز جبهه
بند
نشد
از
شبه
که
ما
از
شبه
که
ما
از
شبه
که
ما

محسود زمین و آسمان ست یعنی که بعرضش و کعبه ماند بی عنضم تور ایض فلک را مها از زپای عنضم بکشای عدل تو اساس شد جهان را نسکی ست صلاح پای نسگر چون حیت در ذوالفقار برکش افیون لب قتنه را چنان ده از خسته گس زمانه منریاد لال ست عدد و اگر چه او گفت بے مدحت کلید گفتار	تخت تو که از مکان نجسبد چون کعبه و عرش ازان نجسبد رگ در تن مرکبان نجسند تا ابلق آسمان نجسبد تا سستار جهان نجسند کشتی سرگر ان نجسبد تا چرخ جهودسان نجسبد کز خواب با متحان نجسبد گر مروحه امان نجسبد کز گفشتن آه زبان نجسبد اندر غشلق دلمان نجسبد
--	---

پیشست کند آسمان زمین بوس

کای در گشت آسمان دولت

بی رایت تو جهان بینام
جز گر گش آسمان بینام
جز سینۀ کر گسان بینام
در دبست که ز فصیح آن بینام
جز زرد و سیه زبان بینام
الا فضل ارسلان بینام

چتر ظفرت نهان بینام
پروازهای بختت الا
ما و اگه جیفه حسودت
در سر سام حسد دورا
چون شمع و شلم بصورت اورا
بر نشور کمال طغرا

اینکه از کعبه ماند
یعنی که بعرضش و کعبه ماند
بی عنضم تور ایض فلک را
مها از زپای عنضم بکشای
عدل تو اساس شد جهان را
نسکی ست صلاح پای نسگر
چون حیت در ذوالفقار برکش
افیون لب قتنه را چنان ده
از خسته گس زمانه منریاد
لال ست عدد و اگر چه او گفت
بے مدحت کلید گفتار
تخت تو که از مکان نجسبد
چون کعبه و عرش ازان نجسبد
رگ در تن مرکبان نجسند
تا ابلق آسمان نجسبد
تا سستار جهان نجسند
کشتی سرگر ان نجسبد
تا چرخ جهودسان نجسبد
کز خواب با متحان نجسبد
گر مروحه امان نجسبد
کز گفشتن آه زبان نجسبد
اندر غشلق دلمان نجسبد
پیشست کند آسمان زمین بوس
کای در گشت آسمان دولت
بی رایت تو جهان بینام
جز گر گش آسمان بینام
جز سینۀ کر گسان بینام
در دبست که ز فصیح آن بینام
جز زرد و سیه زبان بینام
الا فضل ارسلان بینام

	<p>چرخست کبوده بد اغش افشده بزیران دولت</p>	
<p>چون صور که آسمان شگافند جیون سربان شگافند او خورشید آنچنان شگافند او هم دریای دمان شگافند بس زهره که آن زمان شگافند همچون سم آهوان شگافند زان تیغ ننگ سان شگافند پهلوشه پهلوان شگافند او البدر اسنان شگافند تاموے با تخیان شگافند زان موسی که این زبان شگافند کز پرے دل دهان شگافند هر کس صدف بیان شگافند</p>	<p>شدن ان بسان چنان شگافند گر تخت کسان زند تهوران دیدے که شگافت مصطفی ماه گر نبیل روان شگافت موسی چون خنجر زهرگون کشد شاه چون تیغ زند سر پلنگان بس سپنه که چون زبان افعی شمشیر و قطعیس یک زخم گر تیغ علی شگافت ^{هر دو جانب رود و شمشیر شده} جا کر به نسا زبان کند موے یکران بهشت جعد سازند آه از دل بر زخم چو بسته دریای سخن منم اگر چه</p>	
	<p>امروز منم زبان عالم تیغ تو شهساز زبان دولت</p>	
<p>بزر اسپ قضا عیان بخشید اقبال یابسان بخشید</p>		<p>بے حکم تو آسمان بخشید از گوشه چتر باش تو</p>

چرخ خاقانی
کلیات خاقانی
جلد اول
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

اد کند دعوی که خون مال خاقانی مرست عشق او امر و صاحب رو باید شک مکن	من دهم قرار گویم آنچه انست آنچه نمان کاندرین آنخر زمان صد زبانت آنچه نمان
	حجت الحق عالم مطلق و جید الدین که هست لمجا رحسان من و صدر من و استاد من
یار باند چشم خون برش چه خوبست آنهمه درد و لعش آب و اندر خمر نه آخر بگوی خون جلفش ریخت و آنکه سرخی برداش چشم مستش کبابست آرزو زین وی را شخته و صلش خراج از عالم جان برگرفت که بسوزد که بسازد البیاضای قوم زانکه تشنه و صلم مرا آن وعده های کز که داد کاشکه رنج شدی بار بیدی کز غمش گر حیالتش را فروغی بایسمی مانده هست	در سرف دل و زبرش چه تابست آنهمه کین چربی آبی ست چندین آن چه بست آنهمه آن نه رنگ پیروزست آن خون تابست آنهمه قصد دلهای میکند یعنی کبابست آنهمه جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه کی کند سودی که میداند نم سربست آنهمه در دل تار یک خاقانی چه تابست آنهمه از شناسی مالک صاحب ز تابست آنهمه
	صاحب مالک ز تاب و دوده از ادا کان کانستان بوس در او شد دل آزاد من
سرکشان از عشق تو در خاک و خون امن کشند کز بجان فرماندهی فرمانت را گردن نهسم نغمه گانت قصد کین دارند و از من نعمت آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب	من کیم در کوی عشقت کین رفم بر من کشند پیش تو کز تو نوی گردنکشان گردن کشند سایه مانده است بو که این کین بر سر من کشند از لطف این ه سوزان شسته در سوزن کشند

در این بیت
"من دهم قرار گویم آنچه انست آنچه نمان"
یعنی من دهم قرار گویم آنچه انست آنچه نمان
در این بیت
"کاندرین آنخر زمان صد زبانت آنچه نمان"
یعنی کاندرین آنخر زمان صد زبانت آنچه نمان
در این بیت
"حجت الحق عالم مطلق و جید الدین که هست"
یعنی حجت الحق عالم مطلق و جید الدین که هست
در این بیت
"لمجا رحسان من و صدر من و استاد من"
یعنی لمجا رحسان من و صدر من و استاد من
در این بیت
"یار باند چشم خون برش چه خوبست آنهمه"
یعنی یار باند چشم خون برش چه خوبست آنهمه
در این بیت
"درد و لعش آب و اندر خمر نه آخر بگوی"
یعنی درد و لعش آب و اندر خمر نه آخر بگوی
در این بیت
"خون جلفش ریخت و آنکه سرخی برداش"
یعنی خون جلفش ریخت و آنکه سرخی برداش
در این بیت
"چشم مستش کبابست آرزو زین وی را"
یعنی چشم مستش کبابست آرزو زین وی را
در این بیت
"شخته و صلش خراج از عالم جان برگرفت"
یعنی شخته و صلش خراج از عالم جان برگرفت
در این بیت
"که بسوزد که بسازد البیاضای قوم زانکه"
یعنی که بسوزد که بسازد البیاضای قوم زانکه
در این بیت
"تشنه و صلم مرا آن وعده های کز که داد"
یعنی تشنه و صلم مرا آن وعده های کز که داد
در این بیت
"کاشکه رنج شدی بار بیدی کز غمش"
یعنی کاشکه رنج شدی بار بیدی کز غمش
در این بیت
"گر حیالتش را فروغی بایسمی مانده هست"
یعنی گر حیالتش را فروغی بایسمی مانده هست
در این بیت
"صاحب مالک ز تاب و دوده از ادا کان"
یعنی صاحب مالک ز تاب و دوده از ادا کان
در این بیت
"کانستان بوس در او شد دل آزاد من"
یعنی کانستان بوس در او شد دل آزاد من
در این بیت
"من کیم در کوی عشقت کین رفم بر من کشند"
یعنی من کیم در کوی عشقت کین رفم بر من کشند
در این بیت
"پیش تو کز تو نوی گردنکشان گردن کشند"
یعنی پیش تو کز تو نوی گردنکشان گردن کشند
در این بیت
"سایه مانده است بو که این کین بر سر من کشند"
یعنی سایه مانده است بو که این کین بر سر من کشند
در این بیت
"از لطف این ه سوزان شسته در سوزن کشند"
یعنی از لطف این ه سوزان شسته در سوزن کشند

<p>روزگاری روزگار از قفنها آسوده بود ساز ما خود زفته بود از سوت و باز از عشق تو خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود نام دلهای عروسی بود ما را پیش ازین ناهارا کرم چنان که چرخ بانگ آمد که بس گفت گاهی خاقانی از غرقاب غم چون رهی گفت گاهی خاقانی از غرقاب غم چون میری دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار</p>	<p>زلف شیرینک تو آمد فتنه دوران گرفت دو هزار خیمه در فرد و در چرخ و ستان گرفت کز پی خونی ز ما راه بجران در گرفت تا در آمد شعله هجر تو در جان در گرفت ای عفا اسد در تو گوئی ذره زان گرفت در رفت آهیم هزاران شمع توان در گرفت چون هم کز پایی من تا سر بطوفان گرفت رفت در راه آستان صدرایان گرفت</p>
<p>سر روی کز روی نسبت ز عروسان ثنا بهم پسیر غم من ست امروز هم دانا من</p>	<p>در رفت</p>
<p>خاک پایت دید ما را روشنائی میدهد کار خزع و لعل تست از ردن و بنواختن باز خونها خورده کالوده می بنیم بست تیره شد کار من از غم بان بان یاب کار از پی درد بزره وصل آدم در کو تو بر یکی نامی زیم در هجر امید وصال اگر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق جان خاقانی بر شوت میدهم ایام را غم چه باشد چون ضمیر دخی پرواز مرا</p>	<p>هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد هر کرا این بشکند آن مویائی میدهد من چه گویم خود لبست بر تو گوئی میدهد تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد چون کنم چون نخت روزی ارگدائی میدهد که کلام میدهد که بادشائی میدهد در شکافتم کان مراد و لب کپائی میدهد اگر مرا زین زور غم روزی ربائی میدهد فر مجلس آیت معجز نمائی میدهد</p>

۱- روزگاری روزگار از قفنها آسوده بود
 ۲- ساز ما خود زفته بود از سوت و باز از عشق تو
 ۳- خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود
 ۴- نام دلهای عروسی بود ما را پیش ازین
 ۵- ناهار کرم چنان که چرخ بانگ آمد که بس
 ۶- گفت گاهی خاقانی از غرقاب غم چون رهی
 ۷- گفت گاهی خاقانی از غرقاب غم چون میری
 ۸- دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار
 ۹- زلف شیرینک تو آمد فتنه دوران گرفت
 ۱۰- دو هزار خیمه در فرد و در چرخ و ستان گرفت
 ۱۱- کز پی خونی ز ما راه بجران در گرفت
 ۱۲- تا در آمد شعله هجر تو در جان در گرفت
 ۱۳- ای عفا اسد در تو گوئی ذره زان گرفت
 ۱۴- در رفت آهیم هزاران شمع توان در گرفت
 ۱۵- چون هم کز پایی من تا سر بطوفان گرفت
 ۱۶- رفت در راه آستان صدرایان گرفت
 ۱۷- سر روی کز روی نسبت ز عروسان ثنا
 ۱۸- بهم پسیر غم من ست امروز هم دانا من
 ۱۹- خاک پایت دید ما را روشنائی میدهد
 ۲۰- کار خزع و لعل تست از ردن و بنواختن
 ۲۱- باز خونها خورده کالوده می بنیم بست
 ۲۲- تیره شد کار من از غم بان بان یاب کار
 ۲۳- از پی درد بزره وصل آدم در کو تو
 ۲۴- بر یکی نامی زیم در هجر امید وصال
 ۲۵- اگر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق
 ۲۶- جان خاقانی بر شوت میدهم ایام را
 ۲۷- غم چه باشد چون ضمیر دخی پرواز مرا
 ۲۸- هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد
 ۲۹- هر کرا این بشکند آن مویائی میدهد
 ۳۰- من چه گویم خود لبست بر تو گوئی میدهد
 ۳۱- تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد
 ۳۲- چون کنم چون نخت روزی ارگدائی میدهد
 ۳۳- که کلام میدهد که بادشائی میدهد
 ۳۴- در شکافتم کان مراد و لب کپائی میدهد
 ۳۵- اگر مرا زین زور غم روزی ربائی میدهد
 ۳۶- فر مجلس آیت معجز نمائی میدهد

هر جفا را مر جبا می گفتنی ست	گیر نه پیش از لب زبان در بستی
پرده خاقانی افغان میبرد	کاشکی راه نغان در بستی
گر هم از دستور دستور بستی	دل بدستور جهان در بستی
خواجہ سلطان نشان مختار دین	
افسر گودن کشان سردار دین	
یوسف دلها پدید آمده است	عاشقی را روز بازار آمده است
عندلیب عشق کار از سر گرفت	کان گلستان بر سر کار آمده است
دیو دل با شیم و بر پاشیم جان	کان پری چهره پدید آمده است
نور بان خود هم بوسه پا رخس	کافقالبش آسمان دار آمده است
دل جوئی ندید بیایع نه فلک	کافقابی را خریدار آمده است
بین تبر شیشه افلاک از آنکه	گل به نیل جان غمخوار آمده است
شب تباهی من زره زرنده دای	کان گره زلفین گله دار آمده است
از مره در لعل اسپش دو خن	نعل اسپش لعل مسمار آمده است
از نثار خون دل در راه او	گر گس شب کبک منقار آمده است
دین فروشان را بوی کفراو	طیلسان در وجه زنا آمده است
مادرم ریز از مرقم و ز کار ما	نیم دنیا ریش با زنا آمده است
خرجا از گلشکر زفته است لیک	کارها بر نیم دنیا آمده است
خاک و بر نافه مشک ست از آنکه	موکب زلفش با و از آمده است
باد او خور دست خاقانی از آنکه	بوسه گاهش دست خا آمده است

برده درین کار
نصفه مردی آشکار
آدم بیخ افغان
که عبارت از دستور
خاقانی را بترست
دارد است اس
کاش که راه افغان
بسته بودی ایچنین
پرده درید گ
اوشدی و او مانا
رحمه الله تعالی
صلی الله علیه و آله
و سلم
و بیست و یک
خود را زنی
که نامی علی بن
در بند و خاقانی
درست و است
زنجیت عالم
را و زبانی از عباد
از زنی گشت
بیمه از شد
در خاقانی
رحمه الله تعالی
صلی الله علیه و آله
و سلم
و بیست و یک
خود را زنی
که نامی علی بن
در بند و خاقانی
درست و است
زنجیت عالم
را و زبانی از عباد
از زنی گشت
بیمه از شد
در خاقانی
رحمه الله تعالی
صلی الله علیه و آله
و سلم

<p>صبت اچون خضر و بخش چون مسیح از در افریقیه تا حد چین ظلم ز در زان چو رایت روز باد دشمنان سر بر گش را چو بوم حامل ست اقبال باد ز اداو دید به بان بام چهارم چرخ را سکه ایام را بر هر دور و س بیتش در کاسه خمر خصم را زان فی آتش نفس داغ سگ وان سگر در سر استان فتح از گل راه و گه دیوار او آسمان در بوس و سجده بردش</p>	<p>ابن زمین گردان ملک پیامی باد نام او فاروق دین افزای باد رائش چون کوه پابر جای باد حاصل از طادس دولت پامی باد قامه اش تا مید عشرت زامی باد نعل اسپش کحل عبسی ساسی باد نقش ناش صدر صادق راسی باد هم ز خون خصم می پالای باد بر سر شیران دندان خامی باد سر و پیرا سر آرامی باد مشتی بام مسیح اندامی باد از لب و چهره زمین فرسای باد</p>
<p>این دعارالسیان تحسین کنند ختم کن تا قدسیان آمین کنند</p>	
<p>سر چو آه عاشقان بر کرد صبح از شر آه مشتاقان دل بر فواره ماه سحری کرد چرخ تا کند سیمین فواره در زمین</p>	<p>عطر آتش زامی ازان بر کرد صبح آتش عنبر نشان بر کرد صبح تا سراز خواب گران بر کرد صبح سر ز جیب آسمان بر کرد صبح</p>
<p>سحر و جادو و کیمیا و جادو و کیمیا و جادو</p>	<p>سحر و جادو و کیمیا و جادو و کیمیا و جادو</p>

نزدیک باده
از در افریقیه تا حد چین
ظلم ز در زان چو رایت روز باد
دشمنان سر بر گش را چو بوم
حامل ست اقبال باد ز اداو
دید به بان بام چهارم چرخ را
سکه ایام را بر هر دور و س
بیتش در کاسه خمر خصم را
زان فی آتش نفس داغ سگ
وان سگر در سر استان فتح
از گل راه و گه دیوار او
آسمان در بوس و سجده بردش

<p>نوبهاری با خزان آمیخته دولت شاه احسان آمیخته</p>	<p>جام می چون لوح طفلان دوسرخ روز و شب راز اشتهای با یکدیگر</p>	
<p>خسرو مشرق جلال الدین که کرد ذوالجلالش کامران مملکت</p>		
<p>خواجه ز آسمان آمد برون از نقاب پریان آمد برون خشت زرین زان میان آمد برون بمحوستق ز استخوان آمد برون بیدلی از بند جان آمد برون پیری از کوی مغان آمد برون بانگ مرغ زند خوان آمد برون از طواف خم شان آمد برون با من از راز نهان آمد برون لاله نیز از پوست ازان آمد برون گفتم و شیر از کسان آمد برون خاصه پامی گز جهان آمد برون نصرت شاه احسان آمد برون</p>	<p>شاهد روز از نهان آمد برون چهره آن شاهد ز رفعت پوش نقاب در دیوار مشرق برد صبح شاه انجم از قبای مستقی نعره مرغان بر آمد کالصبح با مدادان سوی مسجد می شدم من ببانگ موزنان گز خمسکه عاشقی تو به شکسته همچو من دست من بگیرت و در تخانه برد گفت می خورتا برون آئی ز پوست می خوری به گز با طاعت کنی پامی زندان بوسه زن خاقانیا از حجاب غیب چون ماه از غمام</p>	
<p>داود بر اسلام و خاتانی کبیره عبدل دژوشیردان مملکت</p>		

در اینجا به نوبهاری و خزان آمیخته
دولت شاه احسان آمیخته
جام می چون لوح طفلان دوسرخ
روز و شب راز اشتهای با یکدیگر
خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذوالجلالش کامران مملکت
خواجه ز آسمان آمد برون
از نقاب پریان آمد برون
خشت زرین زان میان آمد برون
بمحوستق ز استخوان آمد برون
بیدلی از بند جان آمد برون
پیری از کوی مغان آمد برون
بانگ مرغ زند خوان آمد برون
از طواف خم شان آمد برون
با من از راز نهان آمد برون
لاله نیز از پوست ازان آمد برون
گفتم و شیر از کسان آمد برون
خاصه پامی گز جهان آمد برون
نصرت شاه احسان آمد برون
شاهد روز از نهان آمد برون
چهره آن شاهد ز رفعت پوش
نقاب در دیوار مشرق برد صبح
شاه انجم از قبای مستقی
نعره مرغان بر آمد کالصبح
با مدادان سوی مسجد می شدم
من ببانگ موزنان گز خمسکه
عاشقی تو به شکسته همچو من
دست من بگیرت و در تخانه برد
گفت می خورتا برون آئی ز پوست
می خوری به گز با طاعت کنی
پامی زندان بوسه زن خاقانیا
از حجاب غیب چون ماه از غمام
داود بر اسلام و خاتانی کبیره
عبدل دژوشیردان مملکت

<p>از شعل آتش آنک صد دواج آن تنور بیشتر کش کنز نفس^{۱۲} خیل زرنگی را پوشد در نیجره^{۱۳} وز مزاج اندرونی خاصگان^{۱۴} خلعت اسکندر رو سیه مگر^{۱۵} ز عرفان در شب شود رنگین باز^{۱۶} وز رحل گوئی شعل آفتاب</p>	<p>در عهد ارشستان پوشیده اند^{۱۷} در بنفشه ارغوان پوشیده اند^{۱۸} شعر چینی در زمان پوشیده اند^{۱۹} صد دواج رایگان پوشیده اند^{۲۰} در شه بنده وستان پوشیده اند^{۲۱} شب برنگی ز عرفان پوشیده اند^{۲۲} از کف شاه خفسان پوشیده اند^{۲۳}</p>
<p>مصلطه غزم و عشی بزمی که هست دو انقار شش پاسبان مملکت</p>	
<p>خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب^{۲۴} یوسف آسا چون بد لواز چاه شد^{۲۵} مهره آورد از سره افعی برون^{۲۶} افعی دی ماهی نهان زهر دید^{۲۷} خاتم ملک سلیمانی نگر^{۲۸} از سه پنجاه در ماهی خوران^{۲۹} وقت را از ماهی بزیان چرخ^{۳۰} وز پنی بر یاسه سور بچار^{۳۱} از پی تیشه بلور انداختن^{۳۲} پاره پیرست از دامان شب^{۳۳}</p>	<p>چشم بر ماهی روان کرد آفتاب^{۳۴} تخت شاهی را مکان کرد آفتاب^{۳۵} در سر ماهی میان کرد آفتاب^{۳۶} چون گوزن آهنگان کرد آفتاب^{۳۷} کاندران ماهی نهان کرد آفتاب^{۳۸} بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب^{۳۹} روز نور ابرسمان کرد آفتاب^{۴۰} گو سپندی را نشان کرد آفتاب^{۴۱} تور رنگین بر کمان کرد آفتاب^{۴۲} روز را در بادبان کرد آفتاب^{۴۳}</p>

درین نغمه حال و
کیفیت آفتاب
نموده میان آفتاب
چون صد دواج
میان بر چرخ
باز دوج
روز و شب
بگنج
نموده از زمان روز
باجان
روزی یک بار
می سازد
سید محمد صالح
چند روزی
آفتاب در ماهی
کمی در ماهی
مهره از سره
افعی در ماهی
افعی در ماهی
خاتم ملک
از سه پنجاه
وقت را از ماهی
وز پنی بر یاسه
از پی تیشه
پاره پیرست
چشم بر ماهی
تخت شاهی
در سر ماهی
چون گوزن
کاندران
بهر عیسی
روز نور
گو سپندی
تور رنگین
روز را در بادبان

خصم چون سگ دهن را نیش بست
 سونناط ظلم را محمود وار
 بر زبان تیغ در شان ملک
 رنگ حراست تیغش را بلی
 در کف شاه آن یمانی تیغ را
 شاه چون خورشید در کف خورشید
 خصم شد در هم شکسته چون کند
 خصم را چون در کندش ماند خلق
 خصم چون جان کند آن ند چون چرخ
 شاه را بین کعبه بر قیاس
 کس سلیمان دید دیوی زیر پا

نقد و محاسبه بود
بگویم که تمام کار
این دنیا را در دست
جای نماندنی است
دو تنش در دست
بیایان و توان در
کرم برای صفت دود
اندیشه من را بیست
باز که در دین ازین
کلی که عبارت از
دینای خالی است
بعد از بقا و علم
جاد و دانستن سفر
خویش که در ۱۰

هوار راه ده لیکن نه ان راه که تن خواهد
تبرستان اصلی شو برای مردم معنی
دل اندر بند جان توان بول دو پوین
طریق عاشقی چه بود بست خویشتن خود
که سوز جگر در سوز سر دبران بودن
جرس و از تراد در دست نامی ناکر ذن
هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را
ز تو ما غایت مقصد چه بگردزه چه یک ساله
اگر نه دشمن خویشی چه می باید همه خود را
درین منزل ز سر بازان بنای سازه خاقانی
ز دورنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید

دل با کسر بودن دوش طبعی دهنش نفس از کفانی بجز الحجاب دیدم

که نزد عاشقان کفرست بر راه هوار رفتن
بچینی صورتی تا کی پی مردم کبار رفتن
بت اندر آستین توان بدرگاه خدا رفتن
بفقر اک عدم بستن بد نبال فنا رفتن
که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
نجیب ساگر تبارست تا کی راه ناز رفتن
ازین کج فنا باشد به بعد اد فنا رفتن
چو راه در میان داری که می باید ترا رفتن
درون شوخته جان کنان و دنیای ملا رفتن
که ره بر لشکر جادوست توان به عصا رفتن
رفیق بولوب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملک عالم مراد خلقت آدم
بادشاهی
تو ام مرکز سفلی امام حضرت عظیم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک
نخست از عاشقی خود را بر راه جنت و گم کن
بسر بازی توان بدین بساط بارگاه او
ترا چون عشق او پذیرفت دعوی دو عالم کن
سری چه بود بر در بازگانه کوی وصل او
چو دارالملک جانت را بهر مهر او بین

شماره نمایان را قلم در کش که ماه اینک
اعتبار با دی و بوی
که خود زان جاندا آید که ای گم گشته راه اینک
اگر داری سر آن سرور ای بارگاه اینک
که بر تحقیق آن عوی قبول او گواه اینک
صری را صد سیر دهر سریر اصد رگاه اینک
منزل زحمت نهو غامیدان ای شاه اینک

حسودان تو گرچه دیگها بختند میدانم
 حدیث فعل ادبی حرف گوئی صفت بر جان
 عروسان سرگلک تو در پرده شده ندانم
 من این تحفه طرازیم بندان دشان ری
 چونیردان کرد و حی از غیب می نخل می شاست
 اگر ذات تو فیض فضل می زاید ز لطف حق
 بجای تو که گردون را و بعد دست جاو تو
 سخن پیرایه کنده است و طبع من مظر اگر
 شایب در گشت خواندم چه گویم دشمنان

نسخه خطی از کتابخانه آستان قدس
 شماره ثبت ۱۳۰۰۰
 شماره قفسه ۱۳۰۰۰

که دوری نیست آن چیزیکه در شهر شمار آید
 چو گفتم درد گر خدمت دگر گفتن چه فرماید
 مرا هم بدین باید که هر یک دیده بکشاید
 عروس آخر چه بدید یافت دایم روی بنماید
 اگر تو سوس خاقانی فرستی نامه شاید
 ضمیر من بترج آساشناسی جان می افزاید
 اگر در عهد تو چون من سخنگوی بدید آید
 مرا بنمای استادی کنز نسیان کنه پیر آید
 چو گفتم درد گر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین والدین شاه خسان گوید

جام زمی و دوقله کن خاص برای صبحدم
 برتن جنگ بندرک از رک خم کشای خون
 جام چو دور آسمان درده و بر زمین نشان
 چرخ قرابه تپی باره خاک در میان
 خلق و لب نیننه بین سینه کنان خنده درن
 ساتی اگر نه سبب تر بر سر آتش افکند
 صورت جام و بادیه بین معجز دست سابقان
 باد بگوشش باهی پیش بد که در جهان

فرز کن و دوقله دان جام صفای صبحدم
 کانش مشک ز دهم نافه کشای صبحدم
 جرعه چنانکه بر چکد خون از قبای صبحدم
 باری ازان قرابه و جرعه برای صبحدم
 خنده بهار عیش و ان سرفه نوای صبحدم
 این همه بوی چون دهمی بهوای صبحدم
 باه نو و شفق نگر نور فرامی صبحدم
 هیچ ننگ بحر کش نیست نمرای صبحدم

نسخه خطی از کتابخانه آستان قدس
 شماره ثبت ۱۳۰۰۰
 شماره قفسه ۱۳۰۰۰

نسخه خطی از کتابخانه آستان قدس
 شماره ثبت ۱۳۰۰۰
 شماره قفسه ۱۳۰۰۰

مرغ قینه چون زبان در دهن قیج کند طاس چو بحر بهره بین جردش بجزه نرم چو مشت باغ بین باد چهار جوی دن سنگ بشکر افکند منتهی عقل و آخرش وان می عقل در دهن نقب ندسرای غم جنگ بر شمعین تنش کرده پلاس دمش نامی چو زراع کنده پر یعنی نو چو بلبلان دست رامبالمجس تبر ضعیف و هر نفس چنبر دت شود فلک مطرب نرم شاه را بربطا اگر دم از هوا زد نربان بیدان	جان قیج بصدر زبان لاف صفای نوزند ساحل خاک راز در موج عطای نوزند خاصه که ساز عاشقان جور لقای نوزند قاضی شکری معان حد جفای نوزند لاجرش صغیر خوش جنگ سرای نوزند چون تن زاید می کرد دوی ربای نوزند زراع که بلبل کنی طرفه نوای نوزند بنفش شناس برکش تنش عطای نوزند ماه دوتا سپر کشد زهره سنای نوزند نی بدان بیزبان دم ز هوای نوزند
---	--

شاه خزر کشای را هند و خزر شرف دهد بر کسب بکنگین هند کشای راستین
--

همدین معنی گوید

جام دتوره بین بهم باغ و سرای ندگی بر در مرغ خط قیج از افق تنوره بین حجره آهینگر حقه آگین به بین جای بری در آهین آن همه طرفه نرولی دائرة تنوره بین ریخته نقطه سی زر شبه سپید باز بین بر سه کوه بر طاش	زاتش دمی بهار و گل ده برای ندگی عکس و آفتاب را نوز فرای ندگی لعل درین زر دران کسبه کشای ندگی نقش بری بشیشه بین سحر نمای ندگی کرده چو سطح آسمان خط سرای ندگی باز سپید روز بین بسته قبا ندگی
---	---

ای حاصل از طاش
نیز بحر بهره بین جردش بجزه
نرم چو مشت باغ بین باد چهار جوی دن
سنگ بشکر افکند منتهی عقل و آخرش
وان می عقل در دهن نقب ندسرای غم
جنگ بر شمعین تنش کرده پلاس دمش
نامی چو زراع کنده پر یعنی نو چو بلبلان
دست رامبالمجس تبر ضعیف و هر نفس
چنبر دت شود فلک مطرب نرم شاه را
بربطا اگر دم از هوا زد نربان بیدان

جان قیج بصدر زبان لاف صفای نوزند
ساحل خاک راز در موج عطای نوزند
خاصه که ساز عاشقان جور لقای نوزند
قاضی شکری معان حد جفای نوزند
لاجرش صغیر خوش جنگ سرای نوزند
چون تن زاید می کرد دوی ربای نوزند
زراع که بلبل کنی طرفه نوای نوزند
بنفش شناس برکش تنش عطای نوزند
ماه دوتا سپر کشد زهره سنای نوزند
نی بدان بیزبان دم ز هوای نوزند

شاه خزر کشای را هند و خزر شرف دهد
بر کسب بکنگین هند کشای راستین

همدین معنی گوید

جام دتوره بین بهم باغ و سرای ندگی
بر در مرغ خط قیج از افق تنوره بین
حجره آهینگر حقه آگین به بین
جای بری در آهین آن همه طرفه نرولی
دائرة تنوره بین ریخته نقطه سی زر
شبه سپید باز بین بر سه کوه بر طاش

زاتش دمی بهار و گل ده برای ندگی
عکس و آفتاب را نوز فرای ندگی
لعل درین زر دران کسبه کشای ندگی
نقش بری بشیشه بین سحر نمای ندگی
کرده چو سطح آسمان خط سرای ندگی
باز سپید روز بین بسته قبا ندگی

کلیات خاقانی

<p>صبح شد از دواع شب باد سرد خور دل جرده نش سپاه شب سبب آتشین لگام موبک صبح را فلک دید ز کاب دار شه</p>	<p>جامه و دژان گرفت کوانت و فای صبح دم از لکد براق خشم بر دلقای صبح دم داد حلی اختران بعلل بهای صبح دم</p>
<p>شاه معظم نضسان شهر کشای راسنین دادده ظفر سنان ملک امی راسنین</p>	
<p>طل کیشان صبح را نزل نوای تازه بین زینک بشد ز مشک شب بوی نمائند لاجم بید بسوز و باد کن راوق لعل و باد را سوخته بید و باد بین رومی دهند وی بهم نافه چین کلید ز صبح و کلید عیش را ترک سلاح پوش را زلف چو برهم افکند شاهد روز گز هوا غایبه گون غلامه شد نیست جهان تنگ جای طرب که دم زنی زیر فلک مجوی بان آب دفاز جوی کس بهجت روی مرا شطوق طیر در زبان قلعه گلستان شد قلعه بوفیس دژان</p>	<p>ز خمر نان نرم را ساز و نوای تازه بین با و بر آبگون صدق غایبه ساسی تازه بین چون دم مشک بچید تر عطر فراسی تازه بین عشرت زنگینانه را برگ نوای تازه بین بر در عده دارم قفل کشای تازه بین عقل صلاح کوش مست هوا می تازه بین شاید نیست جام می روز موهای تازه بین ز انسوی خیمه فلک خم زین و جای تازه بین بگذر ازین بل کهن آب و فای تازه بین بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین حصن شما حبش حرم کعبه سرای تازه بین</p>
<p>رستم کعباد فرجید در مصطفی ظفر هم ره خوش دلش فتح غزای راسنین</p>	
<p>بزرده قول کاشه گز کوش نوای نوزند</p>	<p>بر سر خوانچه طرب مرغ صدای نوزند</p>

نویسندگان
در این کتاب
بسیار از
شعرهای
خاقانی
درج شده
است
و این
کتاب
برای
مطالعه
و تحقیق
در این
موضوع
بسیار
مفید
است
و این
کتاب
برای
مطالعه
و تحقیق
در این
موضوع
بسیار
مفید
است
و این
کتاب
برای
مطالعه
و تحقیق
در این
موضوع
بسیار
مفید
است

از خلفان سلطنت تا خلفای استین <small>جمع خلف ۱۲ چنار بار ۱۲</small>	
نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی دل چو شکست تابرد فعل دفای تو زخم بوسه خزانیت راهمه ز تر است درد من گرچه چراغ درد من ز رعیت ار داری که که اگر ز کوه لب بوسه دهی به بنده در همچو سپند پیش تو سوزم در قص میکنم گفتی اگر چه خسته غم مخور این سخن بود با همه خشکی و لم بوسه ر باید از لبست توبت خواجگی زخم بهر جو اسب تا مگر بر سر خاقانی گردست فرو کنی سزد از تو بارگاه شه لاف دو کون میزند	خود نرسد بهر سر تیغ جفای چون توئی کی رسد آن خرابه را فعل دفای چون توئی دان نیست خشک جان بوسه با می چون توئی خود نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی تا بخر آج رخی زخم لاف عطای چون توئی خود بفد چنین شو در دبرای چون توئی خود به گداز کند غم به بقای چون توئی اگر به شیر دل نگر نغمه ربای چون توئی نشدند از شکستگان رهوای چون توئی اگر است دلی و نیم جان وی نمایی چون توئی کم ز خراج این دوده برگ گدای چون توئی
از شه عیسوی نسب عافور گمانند نه شد معجزه راهمین قدر هست گوی استین	
فی نده التوصیف	
اهل نماز بهر زمین نیت بلای آسمان چو پس بر سر زار سال اهل دلی نیاورد ایمه بگو که آسمان اهل بیرون نمیدهد کوه بگو که هم رسد چون نرسد دلی بدل	خاک بر آسمان نشاند هم ز جفای آسمان این همه جان چه میکند دور برای آسمان اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان خسته بیدلی نگریم ز بلا آسمان

خشک جان با هم
 مودت و شمع جان
 جود جان کردان
 عشق بود دوز
 نغمه گنج
 با نغمه گنج
 اس وقت دادن
 ز دیار می
 نغمه از کوه
 نیست غنی
 نوزده کاره
 اشارت است
 غم می
 نغمه
 ادری که
 جود نماند
 بوسی عید
 زنده شده
 باز در
 طبع
 دزدان
 طاعت

<p>چرخ زنجیر دلش ساخته دوش نقش ^{آفتاب بر آفتاب} دهر ز چرخ آفتابش کرده ردا کبر باش ^{عزیز دلفاک الا دلفاک ۱۲} بر نفس زیته غم از پی شادی دوش</p>	<p>راست بهای دوش او فرد بهای نبرد نقش طرازان ردا عین بقای ایزدی باد بهر زندگی راه بهای ایزدی</p>
<p>شاه جهان کشای راز شب و روز جهان باد بهر سال عمر انبث دغای سنین</p>	
<p>ایضا در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والد دنیا شاه اخسان</p>	
<p>خنده سه بهر زرد دم صبح ناف شب سوخت نف مجر روز سه تاز بانه زرین صبح شد مریم آفتاب مسج طاس زرین کش آفتاب آسا بی یار عشوه گیر کم عفتل سیم شش بگرش ز کشتی زر عاشقان راز صبح و شام چه رنگ از بن عفتل پنج یک برگیر ید بیضا آفتاب نگر کاسمان پیش شه بنور دزی</p>	<p>الصبح ای حریف محرم صبح بوی زربافت جیب محرم صبح شاه گردون گرفت عالم صبح ^{آفتاب} قطره ثراه اشک مریم صبح کافتاب ست طاسن چم صبح لب لب جام خواه در صبح خوان فلک خواجه کن مسلم صبح کم زن عشق باش دگو کم صبح ^{خطه در دید دشت} سه یک خور بروی هم صبح زر نشان راستین صبح در جمل زر کشیه ادهم صبح</p>
<p>بوالمظفر خدا یگان ملوک ملک بخش و ظفر شان ملوک</p>	

در این صبح بهیچ
نقش طرازان ردا عین بقای ایزدی
باد بهر زندگی راه بهای ایزدی
شاه جهان کشای راز شب و روز جهان
باد بهر سال عمر انبث دغای سنین
ایضا در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والد دنیا شاه اخسان
خنده سه بهر زرد دم صبح
ناف شب سوخت نف مجر روز
سه تاز بانه زرین
صبح شد مریم آفتاب مسج
طاس زرین کش آفتاب آسا
بی یار عشوه گیر کم عفتل
سیم شش بگرش ز کشتی زر
عاشقان راز صبح و شام چه رنگ
از بن عفتل پنج یک برگیر
ید بیضا آفتاب نگر
کاسمان پیش شه بنور دزی
بوالمظفر خدا یگان ملوک
ملک بخش و ظفر شان ملوک

محمد صادق علی رحمة الله علیه از زمزم بزم که اشارت از دشواری است برای محرابان عصمت بر شاه شاه که مجموع پیش آرد ۱۲ مولا تا سبید محمد صادق علی رحمة الله علیه

بچه زهره بان حدیث تو کرد
چشم من شد گناه شوی زبان
ابر خون بار چشم خاقانی
صدف خاطرش جواهر نطق

کاب رویم زبان همی ریزد
کاب سوسه دهان همی ریزد
صاعقه بر جهان همی ریزد
بر سر اخسان همی ریزد

خانه زارند بنده در شاه
خانه داران خانه وان ملوک

جوشن سرکشی در سر برکش
باشه و بر تنم آب عدم
رگ جانم کشاده گشت زنده
موج خون منت به کعبه رسید
بوسه کردم آرزو گفستی
نزدند ارم و لیک جان نقد
گر بدان کف ز ره می سنجی
وامن دوست گیر خاقانی
رایت نطق را عسری داد
از پی محرابان کعبه شاه

تیر نچرخم از جگر برکش
با دلم ز آتش سفر برکش
پیشتر نوک نیشتر برکش
وامن حله بیشتر برکش
که تر از ویا رور برکش
شو بها بر نه و شکر برکش
جان برین کف دگر برکش
از گریبان عشق سر برکش
بر در کعبه خف برکش
آئی از زمزم هنر برکش

صلبتش بزم بهشت خوان بهشت
صوتش رزم بهشت خوان ملوک

جو جو جو در دستان برگیر

دل جو جو شده ز جان برگیر

محمد صادق علی رحمة الله علیه از زمزم بزم که اشارت از دشواری است برای محرابان عصمت بر شاه شاه که مجموع پیش آرد ۱۲ مولا تا سبید محمد صادق علی رحمة الله علیه

<p>زخم هجرت میان جان بگست بر سر کویت از درازی راه از همه با همه دلی که مراست جو تو حلقه جهان نگرفت کشته صبرم آشکارا سوخت پیش خاک در تو چشم از در نفس من ز در دردم نفسان بر سر چاه بختم آمد چرخ آب خون کرد چاه سر گرفت دشت خون باده با تو خاقانی جوشن جنج را به تیر ضمیر</p>	<p>شهر بار فلک غلام که هست هر غلامیش پهلوان ملوک</p>	<p>لعلت از خنده کان همی ریزد چون بخندی خبر دهد و همت دست بالا داشت کار تو که فلک نیزه بالا است خون ز غمزه تو نه ازان طیره ام که طسه تو لیک ازان در خطم که آن خط تو</p>	<p>مد و دم هم از میان بگست مرکب ناله را میان بگست بهمه دل امید جان بگست رفت ز بجز آسمان بگست رشته جانم از نهان بگست صد طویل بر ایگان بگست چند نوبت یک زبان بگست مدد جوی عمر ازان بگست دو بدرید و ریمان بگست صعج هستی از جهان بگست در شناسی خدایگان بگست</p>	<p>دل بران لعل جان همی ریزد که سها اختصار ان همی ریزد زیر پایت روان همی ریزد که مشکین سنان همی ریزد خون من هر زمان همی ریزد نافس را بگان همی ریزد</p>	<p>مهم دشنا سبت الفاظ و رعایت اشعار ظاهر است مونا سبده محمد صافی علی رحمہ اللہ کتابت در سنه ۱۲۰۲</p>
---	--	--	---	---	--

ای زخم هجرت میان جان بگست
بر سر کویت از درازی راه
از همه با همه دلی که مراست
جو تو حلقه جهان نگرفت
کشته صبرم آشکارا سوخت
پیش خاک در تو چشم از در
نفس من ز در دردم نفسان
بر سر چاه بختم آمد چرخ
آب خون کرد چاه سر گرفت
دشت خون باده با تو خاقانی
جوشن جنج را به تیر ضمیر

<p>پر بریدست مرغ حناتانی شمع اقبال شه خیال افروخت</p>	<p>زان سوی آشیانه می نرسد که فلک بر زبان می نرسد</p>
<p>صلوت جان ربای اوبر بود گوی دولت ز صو بجان ملوک</p>	
<p>عدل اوزهره ستم بشگافت ظلم را چون پت جگر برید قهرش از بهر قطع نسل عدو بخشش انگشتری و دیعت داد آسمان نبوت آرمه را تین دست موسوی ست از آنکه تین شه زهره زحل بدرید ای چراغ یزیدیان که دلت تارک زود انجمن اربعت را برشگاند دماغ خصم چنانکه</p>	<p>بدل اونا که کرم بشگافت نخل را چون صدف شکم بشگافت رحم مادر عدم بشگافت ماهی را که دست جم بشگافت چون گریبان صبرم بشگافت نیل را چون سر سلم بشگافت جگر آفتاب هم بشگافت چون علی خیر ستم بشگافت زود انقار تو لا جرم بشگافت ناف سهراب رو ستم بشگافت</p>
<p>جز بنام تو داغ بر جان نیست مرکب نخت زیران ملوک</p>	
<p>روضه آتشین پلارک نست نخت جمشید و تاج نوشروان بر حسودت که عطسه دیوست</p>	<p>با وجودی شگافت تاوگ نست آرزو مند پایی نازک نست صبح دم خنده پلارک نست</p>

همه نظر را شگافند ۱۲ جناب موزان سید محمد صادق علی صاحب رجم السعفی علی یارک یارک کلایا با جمع گویند بر تین در شبیه دانش آن و جنبه از بودا گویند در دوزخ تین آید ۱۳ موبد

۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

	خانه پیرزن که طوفان برد	در نورش فطر توان یافت	
	پدرت دیده را که چون میداشت ساحری را که شد زبان ملوک		
در کمال تو چشم بدمرساد بر رکاب فلک جنبیت تو و ختر بخت را چند از در تو آنکه عمرت هزار سال نخواست بر ابد کلاه دولت تو دشمنی را که جانش معدومست ز ابلق چارگاسه شب و روز جیفه دشمنان جاسان تو صدر غالبیت کعبه خردست	نرسد در تو چشم و خود مرساد آفتی کز فلک رسد مرساد بر فلک بانگ نامزد مرساد روزش از یک بده بقدر مرساد حاسدان را قیامت مرساد حال بد جز به کالبد مرساد ران یکرانت را کد مرساد از زبانی بدام و دود مرساد رخنه در کعبه خرد مرساد		
صولت باد سایه دار خفسر دولت باد را یگان ملوک			
ایضا در معرجه سلطان اعظم جلال الدین الدیابو المظفر شروان شاه خنسان گوید			
برقع زرنگار بندد صبح از جنبیت فروکشاید ساخت دم مشک ست با دم آهو	نقش رخسار یاربندد صبح آینه اش بر غدا ربندد صبح که همه مشک با ربندد صبح		

در نورش فطر توان یافت
پدرت دیده را که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوک
در کمال تو چشم بدمرساد
بر رکاب فلک جنبیت تو
و ختر بخت را چند از در تو
آنکه عمرت هزار سال نخواست
بر ابد کلاه دولت تو
دشمنی را که جانش معدومست
ز ابلق چارگاسه شب و روز
جیفه دشمنان جاسان تو
صدر غالبیت کعبه خردست
صولت باد سایه دار خفسر
دولت باد را یگان ملوک
ایضا در معرجه سلطان اعظم جلال الدین الدیابو المظفر شروان شاه خنسان گوید
برقع زرنگار بندد صبح
از جنبیت فروکشاید ساخت
دم مشک ست با دم آهو
نقش رخسار یاربندد صبح
آینه اش بر غدا ربندد صبح
که همه مشک با ربندد صبح

<p>بدر و جیب آسمان و برو ببرد نقب در حصار فلک جو یاری کند ز دامن چرخ از برای یک اسپه شاه فلک گفت کوه را را داباف بهر دریا کشان بزم صبح پرده عاشقان در دو انگه برگ ریز خزان کند انجم بر گلوگاه مرغ رنگین تاج روز را بگر خون بدون آید</p>		<p>کومی زر آشکار بندد صبح وانش اندر حصار بندد صبح چشمه در جو یار بندد صبح برقی شاهوار بندد صبح که ز راند و تار بندد صبح کشتی ز رنگار بندد صبح جرم بر روزگار بندد صبح باز نقش بهار بندد صبح زیور ناله دار بندد صبح عفت بر شهر بار بندد صبح</p>
		<p>خسرو عظیم آفتاب ملوک ظل خف مالک رقاب ملوک</p>
<p>مرغ خوش میزند نوای صبح نوربان در صبح یک نفست راه ریجانی از بدست آری پے غولان روزگار مرد ساغری پیش از آفتاب خوا رطل بر تیر بران که خواهد راند روز از آن سوی کوه مست</p>	<p>ان صبحی</p>	<p>بشنو از مرغ بین صدای صبح آن نفس حرف کن برای صبح تو در بچان و راج برای صبح تو د پیو که سده ای صبح از پی آفتاب زای صبح روز یک اسپه در تفای صبح از نفسهای جانفرای صبح</p>

نقش سوارخانه که
 روز و آن بر کار دوی
 در دیوارهای گنبد
 چون صبح که چرخ
 از دامن شاه
 که مراد از آفتاب
 علقه است از آفتاب
 حصار بندد و چون
 آفتاب سوزانند
 جو یار بندد و اسپه
 رعد و برق و صاعقه
 محمل است که در صبح
 صبح سوارخانه که
 بیا و بیا و بیا
 نقیضه خاقانی
 که در دیوارهای گنبد
 چون صبح که چرخ
 از دامن شاه
 که مراد از آفتاب
 علقه است از آفتاب
 حصار بندد و چون
 آفتاب سوزانند
 جو یار بندد و اسپه
 رعد و برق و صاعقه
 محمل است که در صبح
 صبح سوارخانه که
 بیا و بیا و بیا

فردا زینت بادند
باد که دم است بیخ
دو دنداد و داند
نشد یعنی نیست
نرست از آنکه
چنینم
خاک کبابی
رسیده
دعای
بالکسر اول

شاه ابرایان مظفر از دست
جاه سلجوقیان موفراز دست
شاه ابرایان مظفر از دست
جاه سلجوقیان موفراز دست

باد نسبت با کف دریراکه
کم ز پیچید جمله، پیچ کسان
جرعه چنان مجلس همه ایم
دست غیری مبر که در همه شهر
همچو آئینه از نفاق درون
چند گوئی که کس بدو در نیست
هزاران گوئی از سنگان کاید

پیچ بن پیچ راپد رنیم
وز همه کم عیار ز رنیم
چه عجب خاک بی سپر نیم
قلب کاران کیسه بر نیم
تازه روی شیشه جلگه نیم
آنکه کس نیست با حضر نیم
سگ خاقان تاج در نیم

عشقت آتش ز جان بر انگیزد
برق سودات بگذرد بر دل
خیل عشقت بجان فرود آید
تا نباست غلام آن عشقم
از بردم زبانه فرو بستد
تاله پید از آن کنم که غمت
تپ پنهانی غم تو مرا
سحر بر سر موکل سنت مرا
آه خاقانی از تفت عشقت
شعنه وصل گو که هجران مرا

سرخ از جهان بر انگیزد
ز مهر بر از دمان بر انگیزد
سپیل خون از میان نگیزد
که قیامت ز جان بر انگیزد
در دردم فغان بر انگیزد
تپ عشق از نهان بر انگیزد
لرزه از استخوان بر انگیزد
از شرم گردان بر انگیزد
آتش از آسمان بر انگیزد
از سرم یک زبان بر انگیزد

چون

ماه بنحوق دگوهر شایق	در طلال حسام اوزید
مد دیاش و دوده عباس	سایه اخشام اوزید
صورت عدل تنگ قافیه است	که ردیف دوام اوزید
آسمان گرنه سرنگون خیزد	درع بالاس نام اوزید
فرخ آن شاه باز گزپی صید	ساعده مقام اوزید
نخ میخ آن بختی که کشف رسول	جایگاه زمام اوزید
دولت تیز مرغ تیز پرست	عدل شه پای دام اوزید
چمبر کوس او خم فلک است ساقی کاس و صف ملک است	
گرنه دریاست گوهر تیغش	موج خون چون زند تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد	موج دریای اخضر تیغش
زیره از خلق آرد های فلک	می بر آید بر ابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان	زنده تنگ زبان در تیغش
سنگ آبریز را کند آهک	آتش آب بر در تیغش
بفشرد چون نمک ز چشمه خور	چشم خور را در تیغش
گر ز نصرت نه حامل ست چرا	نقط نقطه ست پیکر تیغش
دور با بود در زمین بهشت	تیغ جبر برادر تیغش
این بنده افتاد و آن بعر	زان بنده ست تیغش
همچو آدم بنده عریان ماند	ماند پوشیده اخضر تیغش

نخ میخ آن بختی که کشف رسول
دولت تیز مرغ تیز پرست
چمبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس و صف ملک است
گرنه دریاست گوهر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد
زیره از خلق آرد های فلک
ماهی چرخ بفکند دندان
سنگ آبریز را کند آهک
بفشرد چون نمک ز چشمه خور
گر ز نصرت نه حامل ست چرا
دور با بود در زمین بهشت
این بنده افتاد و آن بعر
همچو آدم بنده عریان ماند

۱۰۰

محمود لایس بد محمد ها دق علی رحمة الله علیه خاقانی که حضرت خضر بر روز در بارگاه بارگاه شهر نامه تمام عالم علم کند می کند

مرا طیب ل اندر ز گوشت کرد دست
 به تلخ و ترش رضاده بخوان گیتی بر
 ازین سراچه آواز رنگ ل گیسل
 ای ازین سراچه دم و از دین مرا چه دنگ ^{۱۱} ش
 اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
 که پوست پاره آید ملک دولت آن
 مرشد نشسته و حدت ز دامگاه خرد
 درین صدد که خاکی چه خاک می بزی
 بدست آمده دل به فرشت گشت
 بوی نفس مکن آن که بهر گردن خاک
 به بین که کوکبه عمر خضر دار گذشت
 پر بر زوشت جج بود و مدد خواجه هنوز
 بجاه چاه چه آفتی که عمر نقصان
 برفت روز و تو چون طفل خرمی آری
 چو عمر دادی و نیابده که خوش نبود ^{۱۲}
 و درنگی شب روز سپهر بوقلمون
 و چشمه اندکی قیر و دیگری سیاب
 تو غرق چشمه سیاب و قیر نپداری
 جهان بخشی ماند در و سیاه و سپید
 بر طناب هوس پیش از آنکه ایامت

بچه

درین سواد نرس از حوادث سودا
 که بیشتر خورگی از پیشتر خوری حلوا
 بارغوان ده رنگ و بارغون آوا
 زبون جازربانی مکن دو حور لقا
 که مغربی کنهان را دید باثر درها
 بشیب مفرع دعوت همی کند که بیا
 نه کو دی نه مقام ز خاک چیست ترا ^{۱۳}
 ز بام کعبه بزدند بکیتان دیبا
 کسی نبر در نجیر مسجد الاقصا
 تو باز مانده چو موسی به تبه خوف و جا
 ازان سوی عرفات ست چشم بر فردا
 بقصد قصد چه کوشی که ماه در جزا
 نشاط طفل نماز و کر بود غدر را
 بصد خرنه بندر بدانی استقصا
 پرند عمر ترا می برزند رنگ و بها
 شب بفشه و ش و روزیا سبها
 که گرد چشمه جوان و کوثرم جبر
 سپیده ناخنه دار و سیا دانا بیا
 چهار پنج کند زیر خیمه خضر

درین سواد نرس از حوادث سودا که بیشتر خورگی از پیشتر خوری حلوا بارغوان ده رنگ و بارغون آوا زبون جازربانی مکن دو حور لقا که مغربی کنهان را دید باثر درها بشیب مفرع دعوت همی کند که بیا نه کو دی نه مقام ز خاک چیست ترا ز بام کعبه بزدند بکیتان دیبا کسی نبر در نجیر مسجد الاقصا تو باز مانده چو موسی به تبه خوف و جا ازان سوی عرفات ست چشم بر فردا بقصد قصد چه کوشی که ماه در جزا نشاط طفل نماز و کر بود غدر را بصد خرنه بندر بدانی استقصا پرند عمر ترا می برزند رنگ و بها شب بفشه و ش و روزیا سبها که گرد چشمه جوان و کوثرم جبر سپیده ناخنه دار و سیا دانا بیا چهار پنج کند زیر خیمه خضر

سواد نرس از حوادث سودا که بیشتر خورگی از پیشتر خوری حلوا بارغوان ده رنگ و بارغون آوا زبون جازربانی مکن دو حور لقا که مغربی کنهان را دید باثر درها بشیب مفرع دعوت همی کند که بیا نه کو دی نه مقام ز خاک چیست ترا ز بام کعبه بزدند بکیتان دیبا کسی نبر در نجیر مسجد الاقصا تو باز مانده چو موسی به تبه خوف و جا ازان سوی عرفات ست چشم بر فردا بقصد قصد چه کوشی که ماه در جزا نشاط طفل نماز و کر بود غدر را بصد خرنه بندر بدانی استقصا پرند عمر ترا می برزند رنگ و بها شب بفشه و ش و روزیا سبها که گرد چشمه جوان و کوثرم جبر سپیده ناخنه دار و سیا دانا بیا چهار پنج کند زیر خیمه خضر

۱۴
 وجودی دل بخواهد
 در آن رشتی ست فزونی
 دانه جوانی خاص
 گویند ۱۲ بوند بجا نیست
 چنانست که چون گویند
 گویند که چون گویند
 حاصل را فرزند بود
 کوفت یعنی آنکه چون
 ملکست پیش از دم
 عیش سازنده طبع چون
 ساد دل بخواهد عقل
 و این دلیله در بلیش
 دلی ظلمت کشف
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بصور نیم شبی بر فگن رواق فلک
 قضا به بوا لعجبی تا بکست نماید لعب
 تر با بهره و حقه فرقیستند ایرا
 قریب گنبد نیلوفری مخر که کنون
 ز خشک سال حوادث امید امن بد
 چه جای احس است دهر بر نیکیت
 مگو که دهر کجا خون رخ رو نیست و هاش
 مساز عیش نامردم است طبع جهان
 ز روزگار و فامی بروزگار آید
 چو خوشی کمی درون و ششست بیرون غم
 خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا
 صلاح کار خود اینجا زبیر بانی ساز
 خود خطیب دست و دماغ منبر او
 چو خوشه خندشوی زبان منجواهی
 درون کام مانن بان که تیغ خطیب
 در نیقام کسی کو چو مار شد و وزبان
 زبان مبر کن و جز بگاه لاکشاست

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بنادک سحری بر شکن مصاف قضا
 بهفت مهره زرین و حقه مینا
 چو حقه بیدل مغزی چو مهره بسیر
 اجل چو گنبد گل بر شگافت عمار
 که در نموزند از دلیل برت بوا
 چه روز باشد صید است و شست بر نیکیا
 به بین بدیشه که در وین نیست نیست
 خور کوفت که بر کزوم است بوم و سار
 که خضم از پیشش ماه میشود صهبنا
 کجا روی که ز پیشش آتش است بس دریا
 که از کوه ستانان کوه خوش عطا
 که زبیر بانی دفع زبانه است آنجا
 زبان بصورت تیغ و دمان نیام آسا
 که یک بان چو ترازوی بر روز جزا
 برای نام بود در برش نه بهر و غا
 چو ماهی بریده زبان دران ماوا
 که در ولایت قالا ابل رسی نوزلا

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

در این عالم
 از دل و دهن
 آن زن از سر
 باریت بکن
 گفت که بگو
 است که بگو
 نادان درم
 دیده اند
 دنیا را در این
 گویند که این
 آن را میگویند
 و این را میگویند
 باریت بکن
 از دل و دهن
 آن زن از سر
 باریت بکن
 گفت که بگو
 است که بگو
 نادان درم
 دیده اند
 دنیا را در این
 گویند که این
 آن را میگویند
 و این را میگویند

هر چه توان توان رفت دل بینا
 تر که رفته ایمان ز هم گسست امروز
 ترا امان ز امان به که سپ جنگی را
 تر از رستی نیت گفت شود ملک
 چه نیت آمد بهشت داده به جنت
 خردش و خوشش از بهر بد و ناست
 بوی بود در دوزخ چو اسود و ناست
 به بند و هر همه مادی بهر تازی
 چو باشد و دخته خشمی بسوزن تقدیر
 چه خوش جیاه تا خوش چو آخرت
 نجسته فقر سلامت کجا کنی حاصل
 دیده در شب آخ زمان شنیده بهشت
 مسافران بهر گاه راه پیش کنند
 میان بادیه بانان محسب از آنکه
 بخوابانم جز بسم و زرنی مینی
 ترا که از دل مال مست مینی و مینی

رفوگری توان کرد چشم نابینا
 سحر خط امان از چه میکنی فردا
 بر دوزخ که گسستوان به از هر
 با ز پیلوی آدم پدید شد و
 چو دامن اندر سرفت کرده به عذر
 که از سر دگرده است شورش و عوا
 که بد و حال محالست و مهر کار فنا
 که طوطی از پی این مرگ شد ز بند
 چو لاشه بسته گوی بر میان قضا
 چه چقدر زخمه چه ساده چو حاجت
 نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا
 پس از تو خفتن اصحاب کف نیست
 تو خواب پیش کنی نیت خفته رعنا
 عرابان ز تو هم سر برند و هم کالا
 به بین که ز هر همه رجبت و بیم حله عنا
 خار خواب ترا صورت بشکند بهدا

جوان با یک جمع
 جوانان را در این
 جوانان را در این
 جوانان را در این

جوانان را در این
 جوانان را در این
 جوانان را در این
 جوانان را در این

نه سنبه برود از خاک انگلی سون
که دلاوتش اردل خوند سوره سور
بگرفت موبک قبال موبک اجرم
چونقل کرد روانش ^{نخ} مسافر ملکوت
درید جزا جبهه و میرد پروین عقد
بوقت که مه بحر کنش چو موج زدی
ز بوی خفش جل آورد یافت جفا
منز که چون گفت اند شر کرد نشره جود
ز بارگاه محمد ندای یافت غیب
ز خشک آخر خدایان ^{نخ} بر خانانی
مراد بخشاد نوگریم از اخلاص
مراد باش که از ما و من دلم گرفت
لبید رحمم آخر عطا فرست چنان
گو اتونی که ندارم بکاه برگی برگ
چو فرشته بود بر که نمیرسد به سج
مرا ز خط شر دان بردن فلک ملک

نه غوره و در سید از ناک و انگلی صبا
ستاره بست ستاره سماع کرد سما
به بست کلاه ز رفت قیام ^{باقی استار}
برای عیشش بر عیش کرد خفته و طا
گذاشت مهر و لاج و فکند ضعیف و ا
چایا بر بدی بخت گنبد خضر ^{قیام}
ز فر نطقش حل المین گرفت بهدا
روان خانم می طی کند بساط سخا
بمن رسید که خاقا بنا بسیار ثنا
که در ریاض محمد جرید کشت رضا
کزین خراس خبسان بی خلاص مرا
بر آریغ غنایت نه من گذار و نه ما ^{آسمان}
که گنج معرفت اول بهم از تو بود عطا
با بل بیت بمن چون رسد نوال ^{بیت کایه غیب} نوال
کجا رسد بخوار می خوار و د حلوا ^{ناله}
که فرقه ایست در و صد هزار بحر بلا ^{ناله}

که از آنجا آب
فوران نمودن
در کشیدن ۱۲
بافتن یاد هم
عین علم را
میتفقد کرد
بارها میزدند
نیز از آنجا
از راه در
اشتیاق خاص
دستور را
معلم را
و در میان
غدا و العباد
که در میان
بجای می
نام و در
بد و در
منه و عجب
بجای می
س و در
خفته غار
بجای می

۲۰
 دیوم و شام با کلاه
 و شمشیر علی بن ابی طالب علیه السلام و نیکو کاران
 شاه که از او جدا شده اند و نیکو کاران
 علی بن ابی طالب علیه السلام و نیکو کاران
 علی بن ابی طالب علیه السلام و نیکو کاران
 علی بن ابی طالب علیه السلام و نیکو کاران

[illegible]

حاجت شود روا چو تقاضا کنف کرم
 این دم طلب که راحت ازین دم شود دید
 کسری ازین مالک صد کسری و قباد
 قبض هزار گوشه و زین ابریک تر شک
 فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه
 میدان که دل ز روی شناسان آن سرست
 دل تابخانه ایست که هر ساعتی درو
 بینی جمال حضرت عین ابد آن زمان
 در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
 دنیا بعرض فقر به وقت من بربید
 در چار سومی فقر در آماز راه ذوق
 همت ز آستانه فقرست ملک جوی
 غلت گزین که از سر غلت شناخته
 شاخ امل بزین که چراغ نیست زود میر
 اگر سر یوم تجبی بر عقل خود انده
 تنگ آمدست ز زلزله الارض بین بخوان
 حق میکند ند که باره در از نیست
 جنس طبع را خجسته مال دهبی و چه معرفت
 از عاقبت پیرس که کس را نداده اند

رحمت روان شود چو اجابت شود دعا
 اینجا طلب که حاجت از نیجا شود روا
 خطومی ازین مسالک و صد خطه خطا
 برگ هزار طوطی و زین باغ یک کیا
 عیسی ست دوست به که حواریت آشنا
 شمارش از غریب شماران زین سر
 شمع خزان ملکوت افکنه رضا
 کائینه دل تو شود صادق الصفا
 بتخانه ساختن ز نظر سرگاه بادشا
 کو گوهر تمام عیار را زرد این بها
 دل را زینج نوش سلامت کنی دوا
 آرمی هوا ز کیسه دریا بود سفت
 آدم در خلافت و عیسی ره سما
 پنج هوس بکن که درخت ست کم بقا
 بس پانمال مال مباحش از سر هوا
 بر ما لها و مال الانسان مالها
 از مال لام بفکن و باقی شناس ما
 بی دیده را چه میسل کشی و چه تو تیا
 در عاریت سرای جهان عاقبت عطا

بخت شکست از
 مالک دنیا اعتبار
 صد کسری ازین مالک
 قبض هزار گوشه
 فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه
 میدان که دل ز روی شناسان آن سرست
 دل تابخانه ایست که هر ساعتی درو
 بینی جمال حضرت عین ابد آن زمان
 در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
 دنیا بعرض فقر به وقت من بربید
 در چار سومی فقر در آماز راه ذوق
 همت ز آستانه فقرست ملک جوی
 غلت گزین که از سر غلت شناخته
 شاخ امل بزین که چراغ نیست زود میر
 اگر سر یوم تجبی بر عقل خود انده
 تنگ آمدست ز زلزله الارض بین بخوان
 حق میکند ند که باره در از نیست
 جنس طبع را خجسته مال دهبی و چه معرفت
 از عاقبت پیرس که کس را نداده اند

نقد

همین نام ماه
پایان ست و آن
دست بودن آفتاب
در بروج دوست و یار
گویند و چون ماه را
نشانست و نام و سوا
که مال باشد و نام و سوا
نماند و آن بر دود و
میچ و سید و نام و سوا
بود و نام و سوا
از این نشان و سوا
و بکن و آن هم

از شمع بخت
جسد و فلک و سوا
میان این که چو سوا
میان این که چو سوا
میان این که چو سوا
میان این که چو سوا
میان این که چو سوا
میان این که چو سوا

که بخت و سوا
که بخت و سوا
که بخت و سوا
که بخت و سوا
که بخت و سوا
که بخت و سوا
که بخت و سوا
که بخت و سوا

عمود رخس را سازند قبله
نقشبشان در مصادر کرده مفعول
فرخنگ و ارشان برگرفته آن دیو
نداند طبع این خاشاک حاشا
یکایک میوه و زرد باغ طعم
مراد فارسی محشی که گویند
چو من لاهول کردم طاعنان را
نه من دنبال شان دارم پیاسخ
زلف آه من آن دید خواهند
که با پیل آن کند طیرا با بیل
نپ ریح آمد ایشان را که نامم
عجب نی که شب میلاد احمد
نویی خاقانیا سبزه اشعار
دبان ابلهان دارند بر دوز
برای آنکه خرازان که خسر

نهد و انگاه مهبت بر زمین
دو استاد این زبهر زبان در وزن
که سر با پیست نامش خورجیون
نداند قسم آن بهمن ز بهمن
ولیک از شلخ بخت میوه افکن
بترکی چرخ شان گوید که سن سن
بگردن نجب بازند کشتن
نه جنگ خیزد جوید گبو و بهمن
که از آتش نه بیند هیچ خرمن
که نلند هیچ غضبان و فلاخن
بگرد ریح مسکون یافت مسکن
نگو نسار آمد اصنام بر بهمن
برین که گس شعاران بال شکون
بروش و بهمان دارند بر کن
کنند از سبست رو باه در زن

نام ولایت بزمند و درین هر دو نام شهرست و که اکثر بخا اند

ای اشارت بسوی آن
معمود رخس را سازند قبله
نقشبشان در مصادر کرده مفعول
فرخنگ و ارشان برگرفته آن دیو
نداند طبع این خاشاک حاشا
یکایک میوه و زرد باغ طعم
مراد فارسی محشی که گویند
چو من لاهول کردم طاعنان را
نه من دنبال شان دارم پیاسخ
زلف آه من آن دید خواهند
که با پیل آن کند طیرا با بیل
نپ ریح آمد ایشان را که نامم
عجب نی که شب میلاد احمد
نویی خاقانیا سبزه اشعار
دبان ابلهان دارند بر دوز
برای آنکه خرازان که خسر

قالب است و آن فقط
نقشبشان در مصادر کرده مفعول
فرخنگ و ارشان برگرفته آن دیو
نداند طبع این خاشاک حاشا
یکایک میوه و زرد باغ طعم
مراد فارسی محشی که گویند
چو من لاهول کردم طاعنان را
نه من دنبال شان دارم پیاسخ
زلف آه من آن دید خواهند
که با پیل آن کند طیرا با بیل
نپ ریح آمد ایشان را که نامم
عجب نی که شب میلاد احمد
نویی خاقانیا سبزه اشعار
دبان ابلهان دارند بر دوز
برای آنکه خرازان که خسر

ایضائی المصلح الاثنائی گوید

من کیم باری که گویم ز افرینش برترم
جسم بے اصلم طلسم خوان نه حی تا طغتم
از صفت هم صفرم و هم منتقلب هم آتشی
لبش من ابلک بگوش عالم اندر گفت عقل
نحسن اجرام و دبال چرخ و قلب عالم
از علی نسبت کنند ارچه بودی ندیمم
بحرزی پایاب دارم پیش و میدام که باز
همچو موس عاریت اصلی ندادم از حیات
نی سگ اصحاب کفتم فی خر عیسی و لیک
همدم هاروت و هم طبع زن بر بطازم
شیر بر فیم نه آن شیر که بینے صولتم
در دستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر

کافرم گر هست تاج افرینش بر سرم
اسم بی ذاتم زیادم دان نه نقش آذرم
کوئی اول برج کردم نه من دوپیکرم
آزمان کز روی فطرت نات من دادم
حشوار کان و زوال و هر دون کشورم
در کنم دعوی من آفر کا فرید گوهرم
در جزیره باز مانم ز آتشین پل نگذرم
همچو کلغونه بغسامی هم ندارد گوهرم
هم سگ خوشی نهادم هم خر و حشت خرم
افعی ضحاکم دریم آهین آهنگرم
گا و زهر نیم نه آن گادیکه یابی عنبرم
کا و لکن خر فست لامولی لهم بر دفرم

بسیار است این سخن اگر در خیال من بوده باشد که مرا سزا باشد که این سخن بگویم ۱۲ ص ۵۵

بسیار است این سخن اگر در خیال من بوده باشد که مرا سزا باشد که این سخن بگویم ۱۲ ص ۵۵

بسیار است این سخن اگر در خیال من بوده باشد که مرا سزا باشد که این سخن بگویم ۱۲ ص ۵۵

بسیار است این سخن اگر در خیال من بوده باشد که مرا سزا باشد که این سخن بگویم ۱۲ ص ۵۵

قبله من خاک تپیانست بان ای طیران
لافت و نیداری زخم چون صبح آخر طاہرست
از درون سوار فکرم و زبر برون طاوس رنگ
شبهت خواندیم نیت با جر نہسم
چون ہماندک خورد کم شہوتم خواند خلق
روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم
زادیم اما برہمن دین نہ بچی سیرتم
ہم زحل زنگم چاہن ہم ز آتش حاملہ
گوشت زہر آلود دانا میان خودم زان ہزار
خوشتین دعوت گروہانیان خودم بسحر
شعر استادان فرو ڈشا رخای خودم
مہرہ خرا کہ برگردن نہ در کرتن بود
گزہ زردی دم زخم ای شیر مردان شہوید
از مشغول سلیم القلب اگر زورم دہند
پیل مستم مغرم از این بیا شویند از آنکہ

سنگبارم کن که منم کعبه کن هم کافرم
 کاندین دعوی ر صبح اولین کاذب ترم
 قصه کوته کن که دیو را ^{صیغ کاذب ۱۲} سحران را ^{شیطان ۱۲} برهم
 چادر مریم ربایم پرده ز صبر ادرم
 چون خردس آنه چین الی و شهنوت پر درم
 سال دمه بناده سر بر خط خط ساغرم
 شاعر ^{چو شاعر ۱۲} ام ^{شاعر کفا ۱۲} البسید آئین نه حسان تخرم
 در حریمی چون نعایم آهین و آتش خرم
 تلخ تر باشم اگر شوی آب کو ^{نام جودور که آتش خوار بود} شرم
 کترین دود افکن هر دوده ام گر بنگرم
 سخت سخت آید خرد و انیک ^{بید بید بید} سنگه منگرم
 هم بقصد غمیرن ^{بید بید بید} خاتم چه بی معنی خرم
 زانکه چون خرگوش گا بی ماده و گاهی
 با انا الا علی زمان فرش خدای گنرم
 گر بیا سا بم دی هندوستان یاد آورم

[illegible]

چنانچه در دوران درودهای خود میگفت: ابراهیم را علی ۱۲ مرتبه ناسیه محمد صاقلی رحمته الله

بنیاد اول رفیع
بنیادی زود مدبر جنگ جهانگیری بنوده
سختی رفعت از کجای بنی خال و غور کاغذ شیر حرکت
بافت است ۱۲ نوشت ز سر اندود را باین عبارت از اموال
عالمی است که قال علیه السلام اموال رسول و رعیت از اموال
دین الهیات درش ای کتابت از رعیت از اموال
کتابت از صلح سلطان که بجا پویی
از زنده ۱۳

۱۰۰
 بیان کلیه اتفاقی نام کرده بود و چون
 بخانه که این اسم بهر است که مانند آن
 شفت ۱۰۰ یعنی سیب است که مانند آن
 در چشم که در زبان بهشت آمده و در
 وزارت که در وزارت آراسته (۱) میجو
 و در وزارت که در وزارت آراسته (۱) میجو
 و در وزارت که در وزارت آراسته (۱) میجو

باز ز نست بخت کافور هم نشین
 تا بخت نیست مردم شیطان و وحشیست
 چو تا که هست خام غذای خرسست و بس
 خاقانیا ز جیب جسد و برآر سر
 نشو رفقه در سر دستار تست رو
 آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته
 امروز که خدای فتاحت نوی بشرط
 اهل عراق در عرفه از حدیث تو
 شعرت درین یار و دشمن خوشترست از آنکه
 ای پامی بستم مادر دوامانده پدر
 همچون زمین ز شمن چه نشینی ز جابجیب
 چون کوزه نقاعی ز افسردگان عصر
 تومی مطوقند بمعنی چو حرف تو م
 چون گریه با خیانت چون ش نقب زن
 دین در نه ریاست کرده بدین درمی

ن - چون با چو

ن - برین پیش آوردی از برین برای نان

ن - بر این

با خرج استراست ز ر پاک همقران
 و آن دم که بخت گردد سلطان انس جان
 چون بخت گشت شربت عیسی نا توان
 دز روزگار دامن همت فرو نشان
 منکره تاج ناش و بطغرای شه طغان
 کاش دهم بر روح طبعی بجای نان
 تو چه در دار دین دگر آن نف آستان
 شردان بنام تست شربت آن خبروان
 گشت از میان شک براید بوستان
 ترا بوالدیه ترا دیده و دمان
 بل تا شود خراب جهانی بیک زمان
 در سینه جوش حسرت و در خلق ریمان
 موی نقش سیم و مزور چو قلب کان
 چون غلبوت جوله چون خرگس عمر آن
 کیش مغان دعوت خورده بدامغان

دهم از کافور از نان
 و بخت جانده و بر کبابی رفتن
 شوز از نفوت دست و دوزخ و دوزخ
 خفته قلب کان پاک اراده کرده که در وقت شک و نشو و
 ز آلودن بکاره و در دوزخ و دوزخ
 ناک خدا و دوزخ و دوزخ

ای بخت کافور از نان
 در نه از کافور از نان
 شربت جیب است از شربت جیب
 چو در آب جیب است از شربت جیب
 دین در نه ریاست کرده بدین درمی

با خرج استراست ز ر پاک همقران
 و آن دم که بخت گردد سلطان انس جان
 چون بخت گشت شربت عیسی نا توان
 دز روزگار دامن همت فرو نشان
 منکره تاج ناش و بطغرای شه طغان
 کاش دهم بر روح طبعی بجای نان
 تو چه در دار دین دگر آن نف آستان
 شردان بنام تست شربت آن خبروان
 گشت از میان شک براید بوستان
 ترا بوالدیه ترا دیده و دمان
 بل تا شود خراب جهانی بیک زمان
 در سینه جوش حسرت و در خلق ریمان
 موی نقش سیم و مزور چو قلب کان
 چون غلبوت جوله چون خرگس عمر آن
 کیش مغان دعوت خورده بدامغان

سرشان بیز خلق بشکر چه مصطفی
یارب دل شکسته خاقانی آن تست
اینجا اگر قبول ندارد آن داین
کافکنه زیر پامی ابو جهل طبلسان
در دوش بقیض آبی منرد نشان
آنجا مش کن قبول علی زعم این آن

فی الغرۃ والحکۃ والفقر گوید

در بحر حقیقت مدحش کند زدن زدن تا خلق مخالفین ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^۳

[illegible]

در بحر حقیقت مسدس خندوف وز زن فاطمہ بنی علی علیہ السلام ۱۲ ص ۱۲۱

ای جانور که مراد از در دست پنهان گریز و غیر چو آن مرد از دریا بردن می آید لهذا حکوم دریا بستند ۱۲

چه کنی نقص مشک کا شعر
گر چه هست اول بدخشان بد
نه تب اول حروف نبریزست
دید می آن جانور که زایم مشک

که غر آخر خردن کا شعرست
نه تبجش نکوترین گهرست
لیک صحت رسان نبریزست
ناش آلود او هم نبریزست

در مدح شاه و بانوی عصمت پناه میگوید

حضرت ستر معلا دیده ام
فات تا قائم تفاخر میرسد
در صد قطبست روح آفتاب
در مدینه قدس مریم فتم
حضرت بلقیس بانوی سیاه
چشم زرقار کشیده کحل غیب
انیت بلقیسی که بر درگاه او
انیت زرقای که چشم خضراو
من کیم خواه ازین خواه از عرب
قبصر از روم و بخاشی از حبش
روز جوهر نام و شب عنبر لقب
چو پیر و عنبر سپیدست و سیاه
آب خاک و ست و پایش را قدم

ذات سیم رخ آشکارا دیده ام
گر حجاب قات عنقا دیده ام
حضرت کز پرده پناه دیده ام
در خطره انس خوانا دیده ام
بر سر عرش معلا دیده ام
هم بنور عجب بینا دیده ام
به بدین را تو لا دیده ام
محرم کحل سیاحا دیده ام
کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
بر درش پیر و زولا دیده ام
پیش صفش خادم آسا دیده ام
هر دور محکوم دریا دیده ام
نشره رضوان و حورا دیده ام

سپاس نامش
بلقیس
بوده و هم
بلقیس
و به خط
زینک
بلقیس
نقص
زنان
مدینه
عظم
حضرت
در مدینه
بلقیس
چشم
انیت
انیت
من
قبصر
روز
چو
آب

پیش آرم نظم قرآن را شفیع	کز همه عیش مسترا دیده ام
پیش آرم نام بردن را شفیع	کش عطا بخش و توانا دیده ام
پیش آرم مصطفی آن را شفیع	کاسم او با سبن طاهار دیده ام
پیش آرم چار بارش را شفیع	کز بهی شان غرور لادیده ام
پیش آرم هفت مردان را شفیع	کز دو عالم شان تبرا دیده ام
پیش آرم جان فریدن را شفیع	کز جهان را ریش طشترا دیده ام
پیش آرم جان فخرالدین شفیع	کز ثروت کس ریش مولادیده ام
کز پی جج خصم خواهی ز شاه	کین سفردل را تمنا دیده ام
دل درین سود است یک لفظ ترا	چون معسرح دفع سودا دیده ام
دوست جاوید بادا کز جلال	جاه تو جانسوز اعدا دیده ام
تا ابد بادت بقا کا عداست را	بستر مرگ مفاجا دیده ام
بهترین نوروزی درگاه تو	تحفه این ارباب غرا دیده ام
ایضا در مح شاه اخسان	
دل رومی مراد از ان ندیدست	کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سه باره پیود	یک اهل درین بیان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل	یک بیک و فاروان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش	کس نقش و فاذان ندیدست
از منقطعان راه امید	یک تن ز صد امان ندیدست

معین است از نصیب
 را بهر دو عالم
 پس بگوید که در این
 بقا که عطا بخش
 اس که عطا بخش
 عبارت از مردان
 است که عطا بخش
 نصیب شد از عطا بخش
 سید محمد عطا بخش
 ازین شعر خاقانی
 درین صورت در
 در بیان جهان
 یاد عطا بخش
 جهان بود و نشان
 خوب از دست عطا بخش
 اندک سیاه و سیاه
 درین درین
 درین درین
 است چه نشان
 همه اسرار
 در این عالم

زبانم در خورشید نشانی
بوده که در غایت حسن و لطافت
بماند داشت چون در دست
قدیم بماند پیش گفت اقبال را که
ملک شد و سواد و خرد و کمال
عادل و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست

و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست

گفت شناسی درخت چشمه را
چشمه بانو درخت است خشن
اصلها ثابت صفات آن درخت
گفت شادم کز درخت چشمه سار
شکر کز بانو و فرزند اخوتسان
نیز چون همیشه با شروان رسید
آسمان شتر استاره همتا
کعبه را مانند در غایت است
گرچه اخبار زمان تاجدار
از فرنگیش و کتابون همامی
از صفاد صف زبیده خوانده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر
گر بوسه طمع گفتم مرح تو
مدح تو حق است و حق را بدست
پیشتر آرم کعبه حق را شیف

چ

چ

کز کرم شان بر تو بغا دیده ام
هر دو با هم سعد و اسما دیده ام
فرعها فوق الشهدا دیده ام
دیده را جای تماشا دیده ام
چهره ملک مطهره دیده ام
کار شه دان دست بالا دیده ام
مر ترا قیدانه همتا دیده ام
محرم ابن کعبه ام تا دیده ام
خوانده ام همچون کتب دیده ام
باستان را نام داو دیده ام
وز کفایت رای زبا دیده ام
بیج با تو خوانده ام با دیده ام
کعبه را دیر چلیپا دیده ام
قالب فوسین و او ادنی دیده ام
کاشانش خاک بطحا دیده ام

و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست

و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست
سواد و نیک و زیاده و کم
در عین نانی که در دست
بشد و در دست که در دست

بیشتر

جمشید ملک نظیر بلقیس

آورد البتہ نیات بعض ست

جزئی از زن سیده سیده نوحه
از واج مطهرات در عالم تعلیم ۱۱ ص ۱۲

روح القدس آن صفا کروید

بر پرده مریم دوم چرخ

جز قصہ جلالتش بعد دور

بک خواں شرف نساخت امام

رخوان گفتار طفیل

محلہ و خانہ جانشین

پس از آنکه این پادشاه را خبر دادند که

ہر سولہ ہفتے کی ایک بار

کلی گرفت بودی عدش

نیدم شش بکاوه توسیع

نامه به دولت او

اج خسرو بختی و هم

رحبت سخاش بحر و کان را

نہیں گفتار آفتاب بخشد

۵۴

جسٹریٹوں کا حراں نہ ہوتا

جز را بچه کیسان ندید است

خود را بعد کسر خنایه زینب

اسم مشاخصه و القاب

فمنه انما كان

از سریم پات جان بدیدست

حجر نیضر با سببان ندید است

عربی سید یک استان تدبیر

بیم عشق مورخان ندیدند

نزد رضوان میربان ندیدست

نزد جنست نقل دان نیست

لاورشر آفشان، زندیدست

در رطوبت متخلف است

کانشه و فشا از دست

شماره پنجم

من سران خیروان هدید

بحر دس نمران ندیدست

من قوت امتحان ندیدم

در خورشش کان ندیدست

۴۰ و حکیم جو ان کو در تنہا وقت دیا دل و طاقت و سعی و آملہ استحقاق حاصل علی حد امیر تعالیٰ

[illegible]

همه که در این جهان ندیده ام
روز آمد و روز شد جهان را
آپشت و فزانه بشکست
از پشت شکسته و فزانه
خاقانی سودماید عمر
آوختگی سر ترازو
عالم ز همه ملوک عالم
خاقان کبیر کز جلالت
شروان شه آفتاب دولت
جمنید کیان که دین جز او را
کو در ملک اخسان نگر آنکه
کو رایت بوالطفیرین بین
گویند که مرز تو رو ایران
آن کیست که در صف غلامش
بر نبره اسماک راجع
جز بانو شاه کوه و دریا
دو ابرو دو آفتاب دو کعبه
دو روح دو نور کس جز ایشان
گیتی افق سپهر عصمت

پیش از همه هم جهان ندیده است
کس یک پی کاروان ندیده است
کس رستی از زمان ندیده است
بازوی فلک کمان ندیده است
آلا ز زبان زبان ندیده است
آلا ز سر زبان ندیده است
جنس ملک اخسان ندیده است
آن دیده که خضر جان ندیده است
کو را دوم آسمان ندیده است
روین تن هفت خوان ندیده است
یکسر و پاستان ندیده است
آن کا خرقه دیان ندیده است
چون رستم پهلوان ندیده است
صد رستم بیستان ندیده است
کتب ز زحل سنان ندیده است
کس در یک دودمان ندیده است
کس جز کف هر دو آن ندیده است
بر یک سر خوان و مان ندیده است
جز حضرت بانوان ندیده است

همه که در این جهان ندیده ام روز آمد و روز شد جهان را آپشت و فزانه بشکست از پشت شکسته و فزانه خاقانی سودماید عمر آوختگی سر ترازو عالم ز همه ملوک عالم خاقان کبیر کز جلالت شروان شه آفتاب دولت جمنید کیان که دین جز او را کو در ملک اخسان نگر آنکه کو رایت بوالطفیرین بین گویند که مرز تو رو ایران آن کیست که در صف غلامش بر نبره اسماک راجع جز بانو شاه کوه و دریا دو ابرو دو آفتاب دو کعبه دو روح دو نور کس جز ایشان گیتی افق سپهر عصمت

مجموعه

حلّاج دکان گذاشت ابرار
بانوی جهان نیرسدش حال
از بیچکس بسچ دورش
از بر که علاج خواست الا
ترب دو سه سال هست کز شاه
افطاع و برات رفت و از کس
شاه هست کران سراچه رنج
گفت ست تبر خدمت انون
دستوری نو اید از خد اوند
زنهار می آست و ز تو بهتر
خواهد ز تو استعانت ایرا
دانش بده و فغانش نشنو
این شعره و داعی از زبانم
مرغ دوزبان چو کلک من کس
بر نطق سوارم و عطار د
بانمی ست بقای بانوی عصر
بر لوح نوشته نامش ایام
جاوید زیاده کز درش ملک
صد عید چنین ضمان کند عمر

جز آتش درد کان ندیدست
کو حال دل نوان ندیدست
تسکین شفا رسان ندیدست
درد دل ناتوان ندیدست
یک حرمت و نیم نان ندیدست
یک پرستش غم نشان ندیدست
زین بنده جان کران ندیدست
کا نعم خدا یگان ندیدست
کز درگاه شه مکان ندیدست
یک داور مهربان ندیدست
بهتر ز تو مستعان ندیدست
کاند و خسته جز فغان ندیدست
سحرست کس این بیان ندیدست
بر گلشن ده بنیان ندیدست
این مرکب زیر ران ندیدست
کز باد فسا خزان ندیدست
جز بانوی انس و جان ندیدست
جز دولت جادوان ندیدست
دولت به ازین ضمان ندیدست

مولانا سید محمد صادق علی رحمہ اللہ نے کہے اے شاعرانِ دیگر اشعار در دکان خود ز بند ۱۲

[illegible]

ذات ملک است جنت عدن
شاه اوریس است خود جز اوریس
بر نه خاک استاره قطب
با قطب جز این دو قره انعیان
چون کعبه مجاور حجاب است
بر روم و حبش که روز شوب را
این روم و حبش و خاوش دان
این بانو و خاندان جمشید
ای ساره صفات آسید زهد
هر کس که ثبات بر زبان راند
بر آتش هر که مدح تو خواند
خاک در رو هر آنکه بوسید
چون تو ملکی بود و چون من
من دایم و داستان مدحت
این دیده ضعیفم از ثنایت
دان بنید نیرت از زبانم
ذکر تو بباغ خاطر من
دین مدحت تازه بر در تو
اکثر ز رکان شعبر بر خاست

کس جنت بی گمان ندیدست
از مردان کس جهان ندیدست
کس قطب سبک عثمان ^{جنت} ندیدست
کس مرند فرزند ان ندیدست
آن کعبه که کس عیان ندیدست
جز داغ ادب نشان ندیدست
کین چهره این وان ندیدست
جم زین خاندان ندیدست
کس چون توزبیده سان ندیدست
جز کوشور در زبان ندیدست
جز ^{آب کوشور در دهان یافت او} ضوبی و ضمیر آن ندیدست
جز گوهر را یگان ندیدست
کس شاعر و مدح خوان ندیدست
کس زین بردستان ندیدست
کز نیستان بوستان ندیدست
کز بلبل گلستان ندیدست
شاخچست که مهرگان ندیدست
مشکبست که پریان ندیدست
چون بازار می دران ندیدست

[illegible]

در تو می رسم به پرد هم جبرئیل
در سایه تو بانو مشرق گرفت جای
بانوی تست رابعه ذخران نعلش
ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو
تو بستان شیر سیاهی درین حرم
شیر سیاه معرکه خاقان کامران
بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست
شاهان چه مرد و چه زن در کار ملکست
در خاک خفته اند کیان گزیده مردوزن
بودی بدرگه تو سیا ووش چاوش
گردوزین شام سلیمان دیو بند
هم شاه ماز قدر سلیمان عالم هست
خط سباست خط در بند زخاشام
قید افه خوانده ام که زنی بود بد شاه
اسکندرست دولت قید افه بانوان
کاکنون به بندگی و پرستاری درش
ز اقبال صفوة الدین بانو مشرق و غر
عادت بود که بدین نوروزی آورند

هم عاجزست و هست پشتمن قصد نبرد
دریاست در جزیره و سیخ و حصار
و ز را بعه نبرد فزون تر هزار بار
خورشید روم پرورده جشنگار
دی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو آشیان باز سپیدی درین دیار
باز سپید مملکه بانو سے کامگار
آری که باز ماده به آید که شکار
شیران چه نر چه ماده بهنگام کا زار
گردندی از پرستش تو ملک اشعار
بودی بحضرت تو فرنگیش پرده دار
بلیس باز شهر سبار که خوشنگار
هم بانو آن ز مرتبه بلیس روزگار
بیت المقدس شما نخی از اقبال
اسکندر آمدش بر سوبی سخن گذار
نیلی کزین قیاس و طبع شرمسار
قید افه خرمی کند اسکندر افتخار
در شرق و غرب گشت ثبت روز سازگار
آزادگان بخدمت بانوی شهریار

[illegible]

ایضا در وصف بانوی سلطان

وی پیش آفتاب کرم ابر سایه دار
حصن حرم ترا در و کعبه را قرار
از بهر کعبه پرده رنگین سبزر کار
آویختند بر در این کعبه آشکار
قطب تو منج پنج زمین گشت کوهسار
گردونی از دوپ در آویخت استوار
تو آسمانی در حرم شه بهشت دار
در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری بهشت هشتم ادریس میر بار
تا بر چیده بدیده ز دامن تو غبار
نساج کارگاه فلک باخت پود و نما
سایت چرا گرفت سموات در کنار
قلزم بختیش آید و جوید همی گذار
جنات عدن کرد بر اطراف تو نگار
کو باز جازو شده هم سپ و هم سوار

ای پرده معظم بانوی روزگار
صحن ارم ترست در و روح نشست
هر سال اگر خواص خلیفه برید خا
آن پرده که از در سلطان انجم است
همچون فلک معلقی استاده بر دو
گوئی بر غم خان فلک و ستارگان
گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق
در صفه تو دختر قیصر بساط بوس
داری سپهر منجم و جبریل مغلف
میخواهد آسمان رسد بزمینش سبر
گوئی ترا برشته ز رین آفتاب
گر نیست پود و نما تو از پر جبریل
هر که که باد بر تو فرد گویم ای عجب
میدان سرفراز می رضوان نخط نو
میدان چار سوی تو روحانی آیتی

در یک مضارع سخن تصویر در نشخوول فاعلات مخاطبات ۱۲

ای که در دوزخ است
میرزا علی شاه سید که در فغفور پیشگاه
روفت از این دنیا و جازو شده هم سپ و هم سوار
سپاس بوی تو افخاری جازو شده هم سپ و هم سوار

ای که در دوزخ است
میرزا علی شاه سید که در فغفور پیشگاه
روفت از این دنیا و جازو شده هم سپ و هم سوار
سپاس بوی تو افخاری جازو شده هم سپ و هم سوار

در دوزخ است
میرزا علی شاه سید که در فغفور پیشگاه
روفت از این دنیا و جازو شده هم سپ و هم سوار
سپاس بوی تو افخاری جازو شده هم سپ و هم سوار

نظام شور و نسیم اجل رضی الدین
همه ستاره ها را در آتش آفرید
علی ولی که ملک زیر پادشاه قلمش
فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای
ستاره بهین که فلک را جلجل کمرست
ز بهی بدست ملک ظل چو آفتاب حریم
ز کائنات دست تو تو قیوم سوره الانفال
دو دست و ملک دیدم که در تمامی جود
بحان عالمه کائنات یعنی تو
ولی و حصم تو مخصوص جنت و سقر اند
ملک صفات وزیر ملک نشان خدا
بصیرت شاه رسانند تا قتلان که مملکت
خلاص بود کنون قلب شد ز سکه نگشت
خاص بود و خلافت شد و شاه گردید
بیان تھی و سر دین کیست از همه رودی
نصفه شایسته

رضای ثانی ابو نصر و تراب رکاب
 ام علی موسی رضا ^{۱۲} کتبت معراج کتبت فقر کتبت حاجت حاجت
 همان کند که بدان و الفقار نصرت باب
 لطاق بسته بهار دنی آید انبت عجب
 که بر کمر گه یارون جلال ست صواب
 نخی بکک حل سر چشتری و باب
 سفیر خان تو عنوان سورة الاحزاب
 و قوله اند ولیکن سه قبله طلاب
 که کائنات فشوشت محضرت تو بیاب
 که این ندای قدالغ شنبه و ان قد خاب
 به نست قلب من بزر و سلب من ایات
 گذاشت طاعت این باد شاه رقی رفقا
 ضرور اند و خائن چو سکه قلاب
 چو شکل خانم و چون جرم سیم زیمه باب

و کات از دنیا مال
و باکی و باجی بیست هفت است و نوب
از دنیا و تمام کردن و نوب سوره الانفال است
عبارت از قسمت غنایم که در جنگ الانفال علی السلام است
مانی قول تعالی یا ایها الذین آمنوا اخرجوا من ديارکم
یعنی بگو ادر قسمت غنایم یا خدا را عزوجل و دنیا بر علیه السلام
در رسول است یعنی هر جا که خدا می فرستد و رسول خداست که آنست
از دنیا پس بیدار و پیغمبر و رسول خداست که آنست
از دنیا پس بیدار و پیغمبر و رسول خداست که آنست

۴
و لا تطلع الا فزین
چشمه ای محمد بن عباس
و با کافران و منافقان بادی مصاحبت
دیس بدی کن و قول بر خدای فروجل کن و بعد
است محمدا ی سبیل ساقن فی کافی است وکیل خداست
غزل و مثنوی نیست ای مهدج زکوة دست تو ای عطاشی در
و صفت هفتم یاد کرد رسیده انتقال ست دستایت سفیر جان نو
و صفت احوال که در شان پیغمبر علیه السلام دارد ست پیغمبر جان نو
بادی پیام کند دجان نور کشنده و بران
کارش و شکلا رغوشی

[illegible]

بعض رعیتیں و بچی حق حسین

بہتر خانم دل در اصابع الرحمان

بکتاب جبروت و علم القرآن

نخط احسن تقويم داخرين بحول

بمیغها که سیه تر از تخم پرچین است

بخت آنکه دیدم بچکان بستان را
 ز نانی نوحه سینه

لند ز اهرمن دود رنگ حالش

پیرایہ علم و درویشی و فقر و استغنیہ
و غیر ذلک از این کتاب مستخرج است

بر مردمانی که چشم بپایان میرسد
نجات فیله عالم نصیب قاتم گردد

بخال وزلف و لب و حجله و عروس رب

بِسْمِ عَظِيمِهِ اَوْ مَسْنَدِ الْحَمْدِ

جہنم کی عجاوین آفات

جان جان ہمیں سب سے کتاب

بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

افساب ۱۳ الفیہ رسولی احمد ایاز دہ عرب ست ۱۴
بمبید اس ملکوت و بمبیدع الارباب

بافتاب ہوتے جا رہے ہیں۔

چونم پر ہن آرد برون سپید لعلاب

سپید شیرستان سرسیاه سحاب

چو سازد اس فاروره را شمان سها

در باب استراحت از تمام راس اعتبار
کنند و بنا بر این در از حناء صبح خضاب

میشود و این را که حرم و مسجد و مینا

که سنگ کعبه و حلقه است آستان حجاب

بسیکلی که دیدم مشت زراب و زراب

مزارہہ و شیعہ دشمن
شیطان محمد بن قاسم
دین شہاب اور
تاریخ و جغرافیہ

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

م
کبر شاره و شعله آتش
در زبان کشند چون شیطان بدین
آسمان میکنند رفتگان نیز زندگان شهاب ادرا
می سوزد و من سے شعله سرطسه آدم غم فزیده شد جوان در غاب
علیه السلام از آن سوز که چون سوز آتش طبعیت که نگاه داشت
او در آید از حرارت باطن او عطره آمد و بخاری طبعیت که نگاه داشت
او در جبریل علیه السلام باذن الهی آید و جبریل علیه السلام
چون حق تعالی خواست که متبر عیسی که در میان مردم و قبیل
شدند با جان بخار عطره آدم در میان عالم کشند و عیسی هم با
و بعد از آن با جبریل علیه السلام که از قوم میکند بجا

بعد شسته و آدینه و نمب زدگر
 بفرزه بمشاق و کعب و سرماک
 بخایهای بط از نان خورده در دمن
 بلکه و بسفال و تر از دوس نارج
 بشتگاه بکشتی که دبه پیچیدن
 بسر بزرگی حسا دمن که بودی شان
 بیاد قنق بر ایسم و غلمه عثمان
 بد فیه جد و ماشوره و کلاه و چرخ
 به لوح پای و پیا چاه و فرقه کبره
 باره و پیر و شقیب و کمانه و نعل
 برنده رنده او همچو جسد زنگی پیر
 بدوستان و غل رنگ من که بیزام

نکته: در این بیت "دمن" به معنی دامن است و "سرمه" به معنی سر است. همچنین "نارج" به معنی نازک و "بشتگاه" به معنی بستر است.

بحق مهربان و سر خلیفه کتاب
 بخرد چایک و جوگان و کوی و طباط
 بشیشههای بلور از جو به شکل جباب
 بجفت و طاق الومی جبابه و کباب
 فر از لب لب جوی و محله چون سلاب
 دراز گوش ندیم و دراز دم بواب
 بد به علی موشش گیر وقت دباب
 به آگبر و بشتوت و منج کوب طباب
 بنابر به بلوک و تبار و پود شاپ
 بخط مهره گردون و پیره دولاب
 بمول نیشه او همچو نوق رومی شاب
 بهمد ماضی از اسلات حال از اعقاب

نکته: در این بیت "جوگان" به معنی جوی است و "کوی" به معنی کوه است. همچنین "بشتوت" به معنی بستر است و "موشش" به معنی موش است.

نکته: در این بیت "دمن" به معنی دامن است و "سرمه" به معنی سر است. همچنین "نارج" به معنی نازک و "بشتگاه" به معنی بستر است.

نکته: در این بیت "جوگان" به معنی جوی است و "کوی" به معنی کوه است. همچنین "بشتوت" به معنی بستر است و "موشش" به معنی موش است.

بز سفره پشت از فشارش امعا
 بشطابی بی شمس و بشراب با باجمس
 بز یقی مقنع به احمق کیتال
 بعمر حاض که عمرش سه باره کرد جهان
 بکر نری کف لفظ و بسر بگری شبر و
 بجان آنکه جو عیسم بر دهر سردار
 بموش ریزد که به خیانت کن
 بناب موش کز و سر فلنده ام چون چنگ
 باین صبح که سر بچما شد به نجوم
 بسام ابرص و حر با و خفسفا و جعل
 کزین نشیمن احسان و عدل نگر نیرم
 طریق نزل را کن بجان شاه جهان
 ز من حکیمی سو گند نامه در خواست
 ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان

بسیم کاز میان ران ز جنبش اعصاب
 مراد اسرار اعظم آیت ۱۲ رگها و پها ۱۲
 بمصطک و به بادام و پسته و عناب
 بر دز کوری صبح و شب دی اجباب
 بعمرو عاص که عمرش دوباره یافت ثبات
 خشک ریشه یونان و شفشقه در آب
 نشسته زیر جهو دانه میگرست تباب
 که این نیز بر چنگ است آن پلنگ بنا
 بجنگ گر به گرد دست بر سرم چو دباب
 باین عرس که دم لا بها کند چو کلاب
 بجیفه کاه و بناوس و مستراح و خلاب
 اگر چه ننگ عمرم شود خراب و بیاب
 که من گر بختی نیستم هیچ جواب
 بنام شاه جهان قبله اولوالالباب
 بحیرت اندو از منطق طیب و غراب

بہند کریں کہ وہ ۱۰ کرست و غرض ہا جمالی است کہ چون بوی خوش بر باغش رسد نوراً بالاک گردد ۱۱ مولانا سید محمد صالح دہلوی ترجمہ ۱۲

[illegible]

م
کلیان نام مردک با کتاب
و شش پند
دای پیود و کیال قنوج یعنی سگند عمر خاص
یاد باره
لننده ۱۲ ع بعد و خاص بار کا فزون یاد باره
ج حبیب پیچ علیہ السلام که اورا منت بار کا فزون یاد باره
که دره بوزند و فزون ربه العززه زنده شد و دم عور و زبایت
خدا می خورد ۱۳ ع عور خاص نام مردی بود از ارجا
پیچ علیہ السلام که بعد از پیچ شدن دوباره
پیچای پیچ علیہ السلام که بعد از پیچ شدن دوباره
پیچای پیچ علیہ السلام که بعد از پیچ شدن دوباره

در این فصل و بخش
 شصت و نهم
 کبریا در این کتاب
 فاضل شمس الدین
 بزرگ که چنانچه
 راویان و روایت
 طاعت و الطاف
 علی سام اربع
 جانوری است در این
 شمس الدین
 جای بیداری و طهارت
 خانه که در این
 درخت کردن
 عیب و نقص
 درخت و درخت
 که در این
 عیب این عیب
 کبریا عین را سوخته
 دهنده نول کویت
 عبادت خانه و خان
 عیب و نقص
 کبریا که در این
 در این

سوخت شب مشک نازک آتش خورشید بر برقع زرین صبح چرخ بر انداخت و کرد تین زن آسمان خاک بیه پوشش را اصف حاتم سخا خفت سحبان بیان	نکست باد سحر قیمت عود و نثار پیش عروس صبح وزن کواکب نثار کرد منور چو روی رامی زن شهر بار بجی خالد عطا جعفر بار و نثار
--	--

هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبح از درمست در آمد نگار بسته من اسپ ندیم پس بگه صبحدم بلبله برداشت زد و کرد پس آنکه سلام جام ز عشق لبش خنده زنانش شد چو گل چون سه قفح کرد نوش دج گهر کشاد بلبل لطفش بنابر غنچه لب کرد باز گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه زین می نوش همچون ش کن خوش سخن خاصه که هر سپهر گوشه خوشه گذاشت کعب پیاله بگیرد تهنیت به پنج	غالبه برده پگاه بر گل سوری بکار کرد زبان غدر خواه آن بت سیمین خدا گفت بود سه شراب داروی درد خار وز لب خند ان او بلبله بگیرست زار قند فشان شد ز لبان صنم قند بار گشت زمل عارضش همچو گل کامگار غم نخورد هر کرا هست چون غمگسار از سر بچ و خرن چسب بر آورده مار دانش گردون گرفت پله بلبل و هزار گوش چغانه بمال سینه بر بط بخار
---	---

خفت نام درگاه در ملک کمال داشت در جهان دامن نام نهاد بود ۱۲۰۰ ساله نفسان و کلام و عزم نیز بر روی بدی که چون صوب است ۵۰۰	بهر روز چاره باید پیش از صبح درختان و آب شده جارت از سه چاه موتان به چاه ۵۰۰
--	---

نکست باد سحر قیمت عود و نثار
پیش عروس صبح وزن کواکب نثار
کرد منور چو روی رامی زن شهر بار
بجی خالد عطا جعفر بار و نثار
غالبه برده پگاه بر گل سوری بکار
کرد زبان غدر خواه آن بت سیمین خدا
گفت بود سه شراب داروی درد خار
وز لب خند ان او بلبله بگیرست زار
قند فشان شد ز لبان صنم قند بار
گشت زمل عارضش همچو گل کامگار
غم نخورد هر کرا هست چون غمگسار
از سر بچ و خرن چسب بر آورده مار
دانش گردون گرفت پله بلبل و هزار
گوش چغانه بمال سینه بر بط بخار
خفت نام درگاه
در ملک کمال داشت
در جهان دامن نام نهاد
بود ۱۲۰۰ ساله
نفسان و کلام و عزم
نیز بر روی بدی که
چون صوب است
۵۰۰

تو صاحب کار جبر سبیل
 پرورده نان تست و از کفش
 مانش نفرست پیش کز تو
 نان تو چو قطره بر مع است
 قطره که ودیعت صدق شد
 باز آن بد بان افعی افتد
 بیمار دل ست و داد از کبر
 مشورت هاست او که بیمار
 اسی دیده عقل در نوشاخص
 بی یاری چون نوی نگردد
 بی امر جد ای و کف موسی
 بن صد رشیم تر از یک دل
 از نکته کبیر و نیک خاص
 ای مهر اگر من از نیک خانه نکت
 بسپرده شدم بیای اعدا
 برهان داری مرا یک لفظ
 تو خورشیدی دمن درین عصر
 در من نظری کن که خورشید
 گیرم که دل نوبی نیازست
 هم هست و کی نیاید احسنه

چرا در شعر تو هم بکر نیاید در هر چه حیران آمده ۱۲ قائل ۱۳ عسای موسی علیه السلام چو بی بود که از شعیب تم یا نشه بوزند و خاصیت آن چوب این بود که هر گاه سر یکی از دست بر زمین می افکندند بصورت آرد باشد می دود و حلا

بدگوی تو نیم کار شیطان
 در نعمت تو نمود کفش آن
 و اخلاست کس بد بخش منان
 احراز صدق شمال غیثیان
 تو تو گرد و دلاک حیوان
 زهری گرد دلاک حیوان
 سه سام خلاف و در دختلان
 بر گوید سهرزه روز یکسر آن
 او هام ز ربت توجیه آن
 کار چو منی به برگ و سامان
 نتوان کردن ز چوب ثعبان
 تو صد سببی یک قلند آن
 بن موسی شکام و دوستندان
 بسیار مراد است لبان
 از ریح زور کار بر برهان
 افسرده به دسیر خزان
 بسیار نظر کند بویران
 از شاعر دفاصل و سخندان
 بر در گه نوع سلام و در بان

چرا در شعر تو هم بکر نیاید در هر چه حیران آمده ۱۲ قائل ۱۳ عسای موسی علیه السلام چو بی بود که از شعیب تم یا نشه بوزند و خاصیت آن چوب این بود که هر گاه سر یکی از دست بر زمین می افکندند بصورت آرد باشد می دود و حلا

ای صاحب کار جبر سبیل
 پرورده نان تست و از کفش
 مانش نفرست پیش کز تو
 نان تو چو قطره بر مع است
 قطره که ودیعت صدق شد
 باز آن بد بان افعی افتد
 بیمار دل ست و داد از کبر
 مشورت هاست او که بیمار
 اسی دیده عقل در نوشاخص
 بی یاری چون نوی نگردد
 بی امر جد ای و کف موسی
 بن صد رشیم تر از یک دل
 از نکته کبیر و نیک خاص
 ای مهر اگر من از نیک خانه نکت
 بسپرده شدم بیای اعدا
 برهان داری مرا یک لفظ
 تو خورشیدی دمن درین عصر
 در من نظری کن که خورشید
 گیرم که دل نوبی نیازست
 هم هست و کی نیاید احسنه

بقسطن طین بزم از نوک کلم
دما ملک روم ۱۲
بدست آرم عصای دست موسی
ز سر گین خسره عیسی به بندم
ز انفسار خورش افسر فرستم
سم آن خر باشک چشم حیره
آه ایتوم دست قرق را بر آن
چه بود آن نفخ روح و دل رور
هنوز آن مهر بر دج رحم دشت
چه بود آن نطق عیسی وقت نیلاد
چگونه گفت عیسی بر سنده دار
اگر قیصر سگال در از در دشت
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
بویم کایچه زندست و چه نش

ناروند دستا بخت کسم آتش پرستی و کواکب پرستی پیش او از سر زنده کسم و دستگر گرام ۱۲ سوادا سباده می صاوت علی و حمزه العزیز خاسله

جنوط غالیه موتی واجب
نوشیدی که برکتی مرده مانده
بسام زان عصا سبیل چلیپا
ز عات جالبیق نا تو انا
بخاقان سمرقند و بخارا
گیرم در رو یا قوت حمرا
گویم مختصر شرح موف
که مریم عور بود و روح نه
که جان آفرز گوهر شست پیدا
چه بود آن صوم مریم وقت صفا
که آهنگ پدید دارم بسا لا
کنم زنده رسوم زنده داستا
چگونه کرد شخصی عاذ را حیا
کز و یا زنده و زنده آمد مسما
بازند ز غای بودیم بزم که از صلا ایان کنش غیره

ناروند دستا بخت کسم آتش پرستی و کواکب پرستی پیش او از سر زنده کسم و دستگر گرام ۱۲ سوادا سباده می صاوت علی و حمزه العزیز خاسله

بقسطن طین بزم از نوک کلم
دما ملک روم ۱۲
بدست آرم عصای دست موسی
ز سر گین خسره عیسی به بندم
ز انفسار خورش افسر فرستم
سم آن خر باشک چشم حیره
آه ایتوم دست قرق را بر آن
چه بود آن نفخ روح و دل رور
هنوز آن مهر بر دج رحم دشت
چه بود آن نطق عیسی وقت نیلاد
چگونه گفت عیسی بر سنده دار
اگر قیصر سگال در از در دشت
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
بویم کایچه زندست و چه نش

ناروند دستا بخت کسم آتش پرستی و کواکب پرستی پیش او از سر زنده کسم و دستگر گرام ۱۲ سوادا سباده می صاوت علی و حمزه العزیز خاسله

جنوط غالیه موتی واجب
نوشیدی که برکتی مرده مانده
بسام زان عصا سبیل چلیپا
ز عات جالبیق نا تو انا
بخاقان سمرقند و بخارا
گیرم در رو یا قوت حمرا
گویم مختصر شرح موف
که مریم عور بود و روح نه
که جان آفرز گوهر شست پیدا
چه بود آن صوم مریم وقت صفا
که آهنگ پدید دارم بسا لا
کنم زنده رسوم زنده داستا
چگونه کرد شخصی عاذ را حیا
کز و یا زنده و زنده آمد مسما
بازند ز غای بودیم بزم که از صلا ایان کنش غیره

ناروند دستا بخت کسم آتش پرستی و کواکب پرستی پیش او از سر زنده کسم و دستگر گرام ۱۲ سوادا سباده می صاوت علی و حمزه العزیز خاسله

ناروند دستا بخت کسم آتش پرستی و کواکب پرستی پیش او از سر زنده کسم و دستگر گرام ۱۲ سوادا سباده می صاوت علی و حمزه العزیز خاسله

مرا بنید در سوراخ غار سه
 بجای صدره خار اچو بطریق
 چو آن عود لصلیب اندر بر طفل
 دگر حرمت نداشتند از دم با انجاز
 دیرستان نهم در میگل روم
 بدل سازم نزار و به بر نش
 کنم در پیش طرس بقوس اعظم
 بیک لفظ سه خوان از چه شک
 مرا اسقف محقق تر شناسد
 کشایم راز لا بوت از نفر
 کشیشان کشش مینی و کوشش
 مرا خوانند بطلمیوس ثانی
 فرستم نسخه ثالث ثلاثه

شده مولود زن دپوشیده چو خا
 پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
 صلیب دیزم اندر عفتل عدا
 کنم زانجا بر راه روم مبد
 کنم آئین مطران را مطرا
 روا و طلیسان چون پور سقا
 ز روح القدس ابن آب محاربا
 بصحرای یقین آرام همانا
 ز یعقوب و ز نستور روز ما کا
 نمایم سازنا سوت از سیولا
 بتعلیم چمن قیس و آنا
 مراد اند فیلا فوس و آلا
 سو بعد او در سوق الثلاثا

سوراخ غار سه
 بجا بجا
 عود لصلیب
 دگر حرمت
 دیرستان
 بدل سازم
 کنم در پیش
 بیک لفظ
 مرا اسقف
 کشایم راز
 کشیشان
 مرا خوانند
 فرستم نسخه

شده مولود
 پلاسی پوشم
 صلیب دیزم
 کنم زانجا
 کنم آئین
 روا و طلیسان
 ز روح القدس
 بصحرای یقین
 ز یعقوب و ز
 نمایم سازنا
 بتعلیم چمن
 مراد اند فیلا
 سو بعد او در

کلیات خاقانی
 در سوراخ غار سه
 بجای صدره خار
 چو آن عود لصلیب
 دگر حرمت نداشتند
 دیرستان نهم در میگل
 بدل سازم نزار و به
 کنم در پیش طرس بقوس
 بیک لفظ سه خوان
 مرا اسقف محقق تر
 کشایم راز لا بوت
 کشیشان کشش مینی
 مرا خوانند بطلمیوس
 فرستم نسخه ثالث
 ثلاثه

دہان خشک و نخستہ ام لیکن از کس
پیار ہر کس ننگرم گرچہ بر خوان
بدیو اہل عقل غرہ نندارم
مرا باد و دوست خادم اگرچہ
پیادہ نہا غم ز اسپان دانش
ہنر درخور مسر کہ دارم آخر
از انہم با تم کہ زندست نفسم
گلستان جان آرزو مند جانست
چو از حبش این چار ارکان گذشتم
اگرچہ بر تہہ پرہم جای شکست
برآرم پرو بر برم کاشیانہ
بخا قانیم گر ہمہ غم تحویل
ہمانا کہ این رخصت از بہر خدمت
امام ام ناصر الدین کہ در دین
براہیم خوش نام کز حدش الا

تنمای جلاب و مرہم ندارم
یکی نقہ بی شربت سم ندارم
بباد طبع طبع حسد ندارم
سلبان نیم مہر حاتم ندارم
کز اسپان دنیا فراہم ندارم
اگر ساخت در خورد او ہم ندارم
چو میرد بس از پیچ نام ندارم
از ان دیدہ برانچ بلہ دم ندارم
طربگاہ جز ہفت طارم ندارم
کہ بند نفس سخت محکم ندارم
بہ از قبہ چرخ اعظم ندارم
ازین کلبہ غم مصمم ندارم
ز در گاہ صدر معظم ندارم
امامت جز اورا مسلم ندارم
صفات براہیم ادہم ندارم

باز مخفف اندازہ ملائکہ
از ناز و روشنی سیدہ بر خیزد
چونست برین ہمہ ہای رخ از کسے خواہد
دارد کہ کس بہ از ہر جانہ ہمہ چو جہان
و زبان ہمہ را جہان ناسیدہ چو جہان
خدا بہ بدیدہ بدیدہ

بخت خادم جابجہ
دیگر خود را بدیدہ از اجابت زان
سید محمد صادق دہال شکست است اما محمد سید کہند
کہ ہمہ ہمہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ
نفس نیکو بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ

خدا بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ
از ناز و روشنی سیدہ بر خیزد
چونست برین ہمہ ہای رخ از کسے خواہد
دارد کہ کس بہ از ہر جانہ ہمہ چو جہان
و زبان ہمہ را جہان ناسیدہ چو جہان
خدا بہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ
بخت خادم جابجہ
دیگر خود را بدیدہ از اجابت زان
سید محمد صادق دہال شکست است اما محمد سید کہند
کہ ہمہ ہمہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ
نفس نیکو بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ بدیدہ

مؤرخ را جای شود دست بجم
 حق بشبان تاج نبوت و بد
^{اشماره بقیه موسی عم ۱۲ ص}
 سوی زنی نامه فرستد به لطف
 از درید سوی گبران رسید
 نورمه از خار کند سرخ گل
^{ای بود غریب از غار بلبل گل کند ۱۲}
 ابر گریاشد بر تیره خاک
 سنت فضل در رسم ست اینهمه
 ای یوفای تو میان بسته چرخ
^{سند در بیان}
 صدر روئید آن کرامات باد
 محمل زلفت تو فرستد آن
 کلاک تو چون نام تو تسلیم گیر
^{۱۲}
 قتنه تو خفته بخواب عروسش

۱۲۱۲ در مجرای قنات محمد و در نه مضمون فصول

نہایت غور

سوی گس و حی کند غیب دان
گر نه نبوت چه شناسد شان
باد شه دایم و دود انس و جان
ناتمه پیران و برید روان
قرص خور از سنگ کند بهرمان
باد گلستان کند از گلستان
و این همه در وصف تو گفتن توان
وز نو هوا را بد بیکران
و اسب سعادت ترا زیران
تقصیل مسند تو شعریان
عمر تو چون عقل تو جاویدمان
دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تفاخر خود و ناستی زمانه و کم بودن مردمان یگانہ گوید

در برین منزل اهل وفای نیابی
عجز جهان در نکاح فلک شد
بلی در زنا شوی سنگ و آهن
اگر کیمیائی وفا جست خو اهی
و دم خاکهای ترا بس کند زبر

محو اہل کام و زجہ سے نیابی
کہ جز غدر زادنش رای نیابی
ای جز تا دل ۱۲
بجز نار نبوت الزنا می نیابی
و جز زنا ۱۳
جز از دست بی برگیامی نیابی
بس از خاک بہ کیمیامی نیابی

سے فجور ای مضنون نہیں مضمون کا قائل استدعا ہے داد ہی ربک الیہ اعلیٰ ان اتحدی من ابوالجبال بیوتا دمن الشجر وما یغیر شرن یعنی میں نے یہ سب تو بوسیدہ کی گئی تھیں وہ انکوہ وازدینت خاتہ نامہ ہجرت میں آئے اور ان کو کڑا کر کے رکھا

[illegible]

۴. در روزی خوشینانه دفع کنندۀ ریخ و درد بسیار شد این سبب میگردد که بران بیم مردم فرزند خفا مسکاج ادا میکنند یعنی بیت غایب را ملا صدق میخوانند از آنرا

کزین خوشتر آب و هوای نیابی
 کزین تیزتر آسیای نیابی
 و رای خردوده گیسای نیابی
 به از دل در و که خدای نیابی
 بجز مفت ده روستای نیابی
 غلف خانه چارپای نیابی
 نبردش سکندر و دهای نیابی
 که از مندی آهن بیای نیابی
 که سد زمان را بقای نیابی
 که اینچاش آب و جرای نیابی
 جز این سدره المنتهای نیابی
 بجز استقامت عصای نیابی
 عصا جز خط استوای نیابی
 که جز صادق ابن ذکای نیابی
 ز دل راست گو تر گوی نیابی
 اگر گز شود هم خطای نیابی
 بجز شش مفت ای نیابی
 همه زوی بنی قفای نیابی
 کم از مرده با صفتای نیابی

[illegible]

3.

گر نفتم فنا خسروی نقش اول
و گر نبر کن خسروی آخر آخر
کرم جستن از عهد خاقانیا بس
ازین شیر سنگ خورده سیر زبانی
محو از جهان مروی کین امانت
ازین ریختن آید کرم فی نیاید
ندانی که تریاک چشم گوزنان
اگر کرم شب تاب آتش نماید
ز دوانان که برق سمرایند ز اول
قضات از در ظالمان کرد دفاع
توئی یک تنه غربت و خوان صحرا
چو عیسی که غربت گند سوی بالا
تو چون نام جوئی زمان می گسل
به بین همت سنگ آهن ربارا
اگر کبریا بینی از نار شاید
ز خاقانی این منطق ایطر بشنو
لسان الطینور از دمش بآبی آید

[illegible]

زخمسروشدن جزقنای نیابی
 کبان کبان بی وبای نیابی
 کزین تیره مشرب صفای نیابی
 وزین شوره مردم گنای نیابی
 بنزدیک دور از خدای نیابی
 زریحم آهمن اقلیمیای نیابی
 زردندان هیچ اردهای نیابی
 از ان آتش انس و سنای نیابی
 به آخر سحاب سحای نیابی
 ازین دادگر تر قضای نیابی
 که از مرغ خانه نواک نیابی
 بنجر سوزنش رشته پای نیابی
 که جسم را بمور افتد ای نیابی
 که آن قوت از کبر پای نیابی
 ز کبریت هم کبر پائی نیابی
 که چون او معافی سرای نیابی
 جهان را سلیمان لوا ای نیابی

م
مؤلفه انبیه محمد صادق علی
چشم اندازی فاضل و نام بارش
کتاب است روش
کتاب از روش نگارش
چشم اندازی فاضل و نام بارش
کتاب است روش
کتاب از روش نگارش

سورستان الطور کرکر، منگہ داکا اگر کہے دربرقنقریرمنفہ این الفخارہارخریادادرسرینج ربابیہیچ اینجیانیطن الشمرخوابدبردین برچوڑاقلاریمیدودہ سرانی نسبت ۱۱ سونا سید محمد حجازی علی، عمر اسوقاے

[illegible]

خوشتن خوار گشته ام چون شمع بس و حش خانه لیسیت کاندرد یک جهان آدمی همی بینیم دشمنان دست کین برآوردن هم بدشمن درون گریم از آنکه غمید یاران باستانه را همه فرعون و گرج پیشه شدند در زمانه پناه خویش الا زان نمط کازدی خاقانیست	چون توان کرد نان نمے یابم همدم این زمان نمے یابم مردمی در میان نمے یابم دوستی مهربان نمے یابم باری از دوستان نمے یابم تازه چون بوستان نمے یابم من عضا و شبان نمے یابم در شاه جهان نمے یابم جاسے جز بر کران نمے یابم
---	---

باز شب ز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن و گوی وفا و قدر دانی از تا جنسان بچوگان بی و فری زدن و تبرعیت مدوح ضمناً پروا نختن	در جهان ملک سخن را ندن مسلم مر مرا عالم ذکر معانی را منسم فرمان روا نوع و بن فضل را صاحب منم نعم افتا خوان فکرت سازم و بی نخل گویم کالضلا خاطر آبتن من نور عقلت از صفا قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا دست نثر من زنده سبجان و ایل و قفا آسمان ز دینغ بران سازد و از بهر قضا	نیست اقلیم سخن را بهتر از من بادشا مریم بکر معانی را منسم روح القدس شبه طغان عقل را نائب منم نعم الوکیل و ربع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال گفته و دشیزه من عوجت از صفت عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه شرکت نظم من نور و حسان ثابت را جگر سهر کجا فعلی بیند از و براق طبع من
--	--	---

چون نمے یابم
همدم این زمان نمے یابم
مردمی در میان نمے یابم
دوستی مهربان نمے یابم
باری از دوستان نمے یابم
تازه چون بوستان نمے یابم
من عضا و شبان نمے یابم
در شاه جهان نمے یابم
جاسے جز بر کران نمے یابم

باز شب ز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن و گوی وفا و قدر دانی از
تا جنسان بچوگان بی و فری زدن و تبرعیت مدوح ضمناً پروا نختن

هم نیند من بر سر بواش سلطان سست با نفس شیطان سست با نفس خفاک در دست یا صانع مطلق ۱۲ کوه کت سست که ز بوز در تابستان بر دست گوشت و آب آید زبیل از آن زبیر کس مراد است ۱۳

همچو ز بوز دکان قصایک
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت
بب زده ز هر اجل خور و گدشت
تاج خر سندیم استغداد
نعمتی بهتر از آزادی نیست
مادر بخت فشرده رخم ست
آب چون نار هم از پوست خرم
از درون خانه کنم قوت چو کل
سنگ بر شیشه دل چون فلک
آتش اندر تن کشتی چه زخم
شاه دل را که خرد بندق است
نی نی آزادم ازین لوح دورنگ
چون رسید آیت روز آیت شب
طبع غمگین چکنم ز آنکه گذشت
میست نه شهر فلک زندانم
کم زخم مفت ده خاک را
همتم بر سر گیهان خور داب
کاوه ام نیک زخم بر سر دیو
خا و مانند وز زمان دولت یار

۱۴ هم نیز عقل کسب کنم و نه کسب گویم زبند از آدم ۱۵ هیچ دورنگ با عیار شب و در زینت علامت شب و در زور را خودم ساخته چکنم یا خودم کرد علامت ایشان بنم خود را ۱۶ هیچ شله چاکر انگران بیک بر سر کرم ۱۷

در سر کار دمن چکان چکنم
عقل را سخنه فرمان چکنم
گلشکه های صفایان چکنم
با چنین ملکه طغیان چکنم
بر چنین مانده کفران چکنم
خشک دارد در سرستان چکنم
چون نیابم نم نستان چکنم
چون جهان رست نستان چکنم
روح را طعمه ارکان چکنم
نوح را غرقه طوفان چکنم
در عری خانه خدایان چکنم
عقل را طفل دبستان چکنم
محو کرد آیت ایشان چکنم
دل از آنچه آید شادان چکنم
غیش و روزنه نرند ان چکنم
دخل یک مفتقه دستان چکنم
تنگ خشک و نر گیهان چکنم
در دکان کوره و سندان چکنم
چون مر آن نشد اینان چکنم

۱۸ در آن روزی که در دکان حاصل کردن از کسی حاجت در طبع نمودن است ۱۹ هم موی با کرم که هر که بهمان رخ و شاه مطلق حاصل کرد که هر که بهمان رخ و شاه مطلق حاصل کرد ۲۰

۲۱ خا و مانند وز زمان دولت یار ۲۲ کوه کت سست که ز بوز در تابستان بر دست گوشت و آب آید زبیل از آن زبیر کس مراد است ۲۳ هم نیز عقل کسب کنم و نه کسب گویم زبند از آدم ۲۴ هیچ دورنگ با عیار شب و در زینت علامت شب و در زور را خودم ساخته چکنم یا خودم کرد علامت ایشان بنم خود را ۲۵ هیچ شله چاکر انگران بیک بر سر کرم ۲۶ در آن روزی که در دکان حاصل کردن از کسی حاجت در طبع نمودن است ۲۷ هم موی با کرم که هر که بهمان رخ و شاه مطلق حاصل کرد که هر که بهمان رخ و شاه مطلق حاصل کرد ۲۸

دولت از خادم وزن چون طلسم
پیش تند استر ناقص ^{ای رفقا} حشغال
چسبست خیز خاک رین کاسه چرخ
همه ناکامی من کام من ست
من به همت نه با نال زیم
علیسم رنگ ^{کاش} به بحر ^{کاش} زیم
هم عراق آفت شر و ان چه شرم
چون بشروان دل و یار هم مانند
کین شرف و ان مثل شر و ان نیست
مه فر و رفت منازل چه برم
درج بی جوهر روشن بچه کار
چون بدریانه صدق ماند نه در
رفت شیرین بشین چون فنا
چون نه شعری نه سهیل ^{مجدد خند} سست نه مهر
فرقت شهد مرا سوخت چو موم
چون بنسم گریگ زنده ز فراق
آه درد که بشروان شد دم
گرچه ^{هر دو که از دوزخ دور} انجم از خاقان کبیر
آب شروان بدان چون ده ام

کالم میل به تفصیل چکنم
 شغل سگساری و دشتان چکنم
 طمع ازین کاسه گردان چکنم
 گرد کام اینهمه جوانان چکنم
 با اهل دست به پیمان چکنم
 بقسم و نیل به کان چکنم
 هم سفر خانه احسان چکنم
 بیدل دیار بشره و ان چکنم
 خیر دانست و شرف دان چکنم
 گل فروخت گلستان چکنم
 برج بی کوب رخشان چکنم
 رحمت ساحل عمان چکنم
 نقش مشکو و شبستان چکنم
 یمن و شام و خراسان چکنم
 و صلیب مهر سلیمان چکنم
 طلب چشمه حیوان چکنم
 دل بفرماید و درمان چکنم
 بست نان پاره فراوان چکنم
 بادنان پاره خاقان چکنم

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>نمان خواستم ز شه که ز بانم بریده باد آدم برای گندی از روضه دور مان آدم ز جنت آمد من در سفر شوم یارب ز حال آدم و ریح من آگهی تاکی ز دست ناکس و کس ز خمار رسد ناهم نداده چرخ ندانم چه موجب است بر آسمان فرشته روزی به بخت من خاقانیا هوای دیوان یک طبع یله اند نانی که از خسان طلبی بر خدا نوس بر من خطا گرفت بوت عطا می نان من دور ماندم از در بهمت برای نان او در عنای گندم و من بلای نان خود کن عطا گندم و خود ده خزان بر گرد های ناموران گرد های نان ای چرخ نامریندم من متری نان منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان تا نشکند قدر تو بشکن هوای نان کاخر خدای جانت به از که خدای نان</p>	<p>نمان خواستم ز شه که ز بانم بریده باد آدم برای گندی از روضه دور مان آدم ز جنت آمد من در سفر شوم یارب ز حال آدم و ریح من آگهی تاکی ز دست ناکس و کس ز خمار رسد ناهم نداده چرخ ندانم چه موجب است بر آسمان فرشته روزی به بخت من خاقانیا هوای دیوان یک طبع یله اند نانی که از خسان طلبی بر خدا نوس</p>
--	---

ایضا مستملبعث گوید

<p>گوهر دل را ز تفت مجسمه غم ساختن تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن تا بستم بود پشت نجس ساختن بادل آتش نشان چهره درم ساختن در توان بر سطح آب نقش قلم ساختن</p>	<p>سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن بد رقه چون عشق گشت از بس تساختن گرچه نوای جهان خارج پرده رود پیش سر بر سران آب ده دست باش نزد فسرده دلان قاعده کم کن جواب در توان در خط و هر حرف ساختن</p>
--	---

با اشارت غم آدم
 دنیا که در آن کمال است
 سوخته شود از تفت عین
 سمانی که حاصل عین
 از تفت عین
 عبادت عین
 زیاده پس از آن که در آن
 تا با خن
 بد ز تفت عین
 دقت آن
 حکمت دان
 که در دم با جنت
 قوای غنچه از تفت
 تو که بودی نفس
 رشته نماند
 از دور و تفت
 خوار شد و تفت
 از تفت عین
 که در تفت عین
 در تفت عین
 با یکدیگر
 قاعده کشتن
 نشان دل با

چند پی کار آب بر دوزر دشتیان سینه بنوعامی حرص بیش میا لا از آنکه بهر چنین خشک سال ندیب خاقانی است از سر تسلیم و دل پیش غزیران هست بهر دل و دین غیر بسته شروانشدن	عقل که کسری شش ست قفتم دشمن نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتند از پی گشت رضا چشم بنم داشتند حلقه بگوشت آمدن غاشیه هم داشتند پیش در اهل بیت ماتم غم داشتند
--	--

وله فی الغزاة والقناعة والفقر والحكمة

در ساحت زمانه ز راحت نشان نخواه در داغ دل بسوزد ز مرهم اثر محوس اندر قمار خانه خسرخ و رباط دهر گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن از جوهر زمانه خواص و فاجوس از ساغر سپهر نمی گیسبه می خور گر خرمن ابد سراسر تلف شود در ساحت جهان ز جهان یاوری بچی	ترکیب غایت ز مزاج جهان نخواه بانو لیستن بسازد ز هدم نشان نخواه خسبه حریف و هم نفسی بزمان نخواه وز رنگنای دهر خلاص شودان نخواه وز سیفره جهان شبیه کاسه نان نخواه از کبیل روزگار تلافی آن نخواه در آب غرقه کرد و ز ماهی امان نخواه
---	--

ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت	ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت
--	--

در ساحت زمانه ز راحت نشان نخواه
در داغ دل بسوزد ز مرهم اثر محوس
اندر قمار خانه خسرخ و رباط دهر
گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
از جوهر زمانه خواص و فاجوس
از ساغر سپهر نمی گیسبه می خور
گر خرمن ابد سراسر تلف شود
در ساحت جهان ز جهان یاوری بچی

عقل که کسری شش ست قفتم دشمن
نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتند
از پی گشت رضا چشم بنم داشتند
حلقه بگوشت آمدن غاشیه هم داشتند
پیش در اهل بیت ماتم غم داشتند

ترکیب غایت ز مزاج جهان نخواه
بانو لیستن بسازد ز هدم نشان نخواه
خسبه حریف و هم نفسی بزمان نخواه
وز رنگنای دهر خلاص شودان نخواه
وز سیفره جهان شبیه کاسه نان نخواه
از کبیل روزگار تلافی آن نخواه
در آب غرقه کرد و ز ماهی امان نخواه

ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت
ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت
ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت
ای خاقانی از بیابانی گشت از دشت و دشت

مگر شکی زمان نگر دمخت مکان در چار سوی کون و مکان خشت خنجر این مرغ عرش از طلب دانه کن خاقانی از زمانه زمام اهل گرفت	آه سایش از زمان فراغ از مکان خواه خلوت سرای انس جز از لامکان خواه آن دانه خنجر سنبله آسمان خواه گر خود عنان عمر بگیرد زمان خواه
---	--

ایضاً فی الحکمة و شکایة الدهر ریاسته الحال

بفلک نغمه درند و خسته اند کوه را در هوا نداشته اند دید بانان بام عالم را چرخ و نجم پلاس شام بنویند روز و شب را بقرص شام شفق آسمان را بجای دلق کبود عالم آن عامل ست و هر آن دهر پس در واد بسته چون مایه دیر گاه هست تا لباس گرم	چشم خورشید برند و خسته اند شمس را بر فرم ند و خسته اند پر دها بر لب برند و خسته اند در پرند سحر ند و خسته اند زرد و سرخ دگر ند و خسته اند ترنده تازه تر ند و خسته اند از فنا شان کمر ند و خسته اند که به سمار بر ند و خسته اند بهر تب بشزند و خسته اند
--	--

بفلك نغمه درند و خسته اند
کوه را در هوا نداشته اند
دید بانان بام عالم را
چرخ و نجم پلاس شام بنویند
روز و شب را بقرص شام شفق
آسمان را بجای دلق کبود
عالم آن عامل ست و هر آن دهر
پس در واد بسته چون مایه
دیر گاه هست تا لباس گرم

بفلک نغمه درند و خسته اند کوه را در هوا نداشته اند دید بانان بام عالم را چرخ و نجم پلاس شام بنویند روز و شب را بقرص شام شفق آسمان را بجای دلق کبود عالم آن عامل ست و هر آن دهر پس در واد بسته چون مایه دیر گاه هست تا لباس گرم	چشم خورشید برند و خسته اند شمس را بر فرم ند و خسته اند پر دها بر لب برند و خسته اند در پرند سحر ند و خسته اند زرد و سرخ دگر ند و خسته اند ترنده تازه تر ند و خسته اند از فنا شان کمر ند و خسته اند که به سمار بر ند و خسته اند بهر تب بشزند و خسته اند
--	--

بفلك نغمه درند و خسته اند
کوه را در هوا نداشته اند
دید بانان بام عالم را
چرخ و نجم پلاس شام بنویند
روز و شب را بقرص شام شفق
آسمان را بجای دلق کبود
عالم آن عامل ست و هر آن دهر
پس در واد بسته چون مایه
دیر گاه هست تا لباس گرم

خود بیای رضا نیافتد
خود را بدو وفا
خلقه کان ز تار و پود وفا

برتن ناقصان قبا می کمال
بی هنر خوش چو گل که بر کرش
هنرمی سر فلکند چون لاله است
بک سر سفله نیست کز فلکش

نیست آزاده را قربانمندی
سگ خیری بمرد در بندم
اورده نارخام و خامان را

جرمی کن که جز ببردی و صبر
 دیده مکشا که جز برای کمال
 کور چشمی که بر تن نورست
 بافتار خالها
 جو شن عقل داده اند ترا

پاسی درد امن قناعت کش
بنگر احوال دہر خفانی

خود بدست نظرند و خسته اند
 و زیر پا می درند و خسته اند

بطرس از هنرند و خسته اند
 کیسه خبر لعل ترند و خسته اند
 که کلاهش گم کردند و خسته اند
 بر کله صد گیسو دارند و خسته اند

که همش پاره دزد و خسته اند
گفتش جز بزرند و خسته اند
جز هیچ آسترنند و خسته اند

نرسره را با جگرند وخته اند
بار را چشم مسرند وخته اند
از پسته شیر نرند وخته اند
صدره کام اگرند وخته اند

کت لباس بپزند و خسته اند
اگر ت چشم بپزند و خسته اند

بیسب نفوس و ستر قیامی با جانانی بی خبر عالم
 از غایت خفا ز عبادند و در وقت غیبی کار با سب عالم
 صحت قاعده است و اشراج نسیم با عجب و ب لطیف
 سلطانی ملک و چشم نوعی از عجب و ب لطیف
 سلوک سائند چنانچه عجب و ب لطیف
 سب ز کندی از کوری و ب لطیف

مجمع درازی آذربایجان قضا و قد و احوال

نہ

از جهت کمال است ۱۳

نجم خیرین

[illegible]

حضرت از انکه از غلام مست و فاضل مست دین کامل و صاحب بندگی ۱۲

ایضاً

<p>دین ناوک ضمیر مرا پر جسم نیل دل شان ز میوه دار حدیثم خورد غذا گر نان طلب کنند و در من زنند از آنکه رو باه و ابر بر پی شیران نهند پی گر کرده اند بیزن جساه مرا بجاه من رستم کمان کشم اندر کمین شب خاقانیا ز عرش بیوده شان ترس بر چهره عروس معانی مشاطه وار ای مالک سیر برین راندگان خلد در بهفت دوزخ ارچه کنی چارنج شان</p>	<p>کردنت بی نیاز ز پر عقاب شان آنچه خور غریب نباشد غراب شان بید آن من آب ده هست آسایشان گر باید از کفل که گواران کباشان هم من باب آه بسوزم جناب شان خوش باد خواب غفلت فراسایشان کز آب و نار هیچ نندارد حساب شان زلف سخن تباب رحمت نباشان رحمت مکن که رحمت من بستان ویل لثم عقیده من پس عتاب شان</p>
---	---

۵۱ ایضا در روزان و کجاست

وله فی شکوت الاقران

<p>مشت خیس نره که اهل سخن نبند چون ماه خشبند فرور از آن چمن از هول صور فکرت من در قیامتند پروردگان مائده خاطر من اند</p>	<p>با من قران کنند و قریان من نبند انجم فرور گنبد بر انجمن نبند گرچه چو اهل صور فکند کفن نبند گر خود بجله خود بسوزد التیرن نبند</p>
--	---

۵۲ این بحر بحر و کلمات و کلمات و کلمات

<p>فخاک بیالند آن چسند ز رفیع شود و بین شان ز کجاست خاقانی چسند ز رفیع شود و بین شان ز کجاست خاقانی</p>	<p>نخل نخل و نخل و نخل نخل نخل و نخل و نخل نخل نخل و نخل و نخل نخل نخل و نخل و نخل نخل نخل و نخل و نخل</p>
---	--

۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

فرعونیان بی فکرو عتوند لاجرم
 نجس ز خون و فزون کا بر این
 خود غدرشان هم که جغل پیشه اند پاک
 آری باب نائزه خود کرده اند از آنکه
 بل تا مرض کشند ز خونهای روزگار
 بنیاد لان ز گفته من در بشا شدند
 جان نیست ضمیر آن ضمیر مرا چمن
 تجار گوهرم که نجیبان طبع من
 تساج نسبتم که صناعات فکرم
 وین جا بلان ملع کارند سنجیل
 از نوک خامه و فز دل شان سپه کنم
 آنجا که من قناعت کشیم ز دست فیض
 معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
 در کون هم طویل خاقانیند یک
 حقا بجان شاه که هم شاه آه که است

سهر که نشان بجایگاه دارد از جام تمام قمار با جفده اند و سحر از اول است شورش شامی ام ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ و ۷۷ و ۷۸ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۴ و ۸۵ و ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۹۳ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ و ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۳ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۲۷ و ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰ و ۲۰۱ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۰ و ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۳۸ و ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳ و ۲۴۴ و ۲۴۵ و ۲۴۶ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۲۹۳ و ۲۹۴ و ۲۹۵ و ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۴ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۳۹ و ۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۴۶ و ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۴۹ و ۳۵۰ و ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۷۵ و ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۹ و ۳۸۰ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۸۴ و ۳۸۵ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۳۹۷ و ۳۹۸ و ۳۹۹ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۴۱۲ و ۴۱۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ و ۴۲۲ و ۴۲۳ و ۴۲۴ و ۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۴۳۲ و ۴۳۳ و ۴۳۴ و ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۴ و ۴۴۵ و ۴۴۶ و ۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵ و ۴۵۶ و ۴۵۷ و ۴۵۸ و ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۶۳ و ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۶۸ و ۴۶۹ و ۴۷۰ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ و ۴۷۸ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۲ و ۴۸۳ و ۴۸۴ و ۴۸۵ و ۴۸۶ و ۴۸۷ و ۴۸۸ و ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱ و ۴۹۲ و ۴۹۳ و ۴۹۴ و ۴۹۵ و ۴۹۶ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و ۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۶ و ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۲۹ و ۵۳۰ و ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۰ و ۵۴۱ و ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۵۵۵ و ۵۵۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ و ۵۶۸ و ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۱ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۷۶ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۷۹ و ۵۸۰ و ۵۸۱ و ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۴ و ۵۸۵ و ۵۸۶ و ۵۸۷ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۵۹۰ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۴ و ۵۹۵ و ۵۹۶ و ۵۹۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ و ۶۰۱ و ۶۰۲ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰

اصحاب بنیش بد بزمای من نبند
 زان طالبان مشک و بسم سمن نبند
 مستحقان کج بجزر عدن نبند
 کارزانیان لذت سلوی دمن نبند
 کوری آن گروه که جز در حزن نبند
 کار و اح قدس جز طرف آن نبند
 جند زیر ریشته پدر خویش نبند
 الا ز تار و پود خرد جامه تن نبند
 زان گاه امتحان بجز از متحن نبند
 کایشان ز رخ زنند همه خانه زنبند
 الا ز در و دل چو غنچ افسرده تن نبند
 کز فوج عصمت الا فزند زن نبند
 از نقش فطرتند ز نفس فطن نبند
 کایشان سزای حضرت شاه زمین نبند

قصیده فی الاشباہ و الریاسته الحال

ما را ولیست ز که خور خوان صبحگاه	جان نیست خاک جرمهستان صبحگاه
بوجب ز غول را بوی بوی غولند و صاحب بنیش خود بوی غولند و خور و غول را بوی	بچنان مدبر و بچنان مدبر و بچنان مدبر و

در کج و درود و شکسته ز
 این غول و جان سدا و
 طاعت آن غول و سمن نبند
 مستحقان کج بجزر عدن نبند
 کارزانیان لذت سلوی دمن نبند
 کوری آن گروه که جز در حزن نبند
 کار و اح قدس جز طرف آن نبند
 جند زیر ریشته پدر خویش نبند
 الا ز تار و پود خرد جامه تن نبند
 زان گاه امتحان بجز از متحن نبند
 کایشان ز رخ زنند همه خانه زنبند
 الا ز در و دل چو غنچ افسرده تن نبند
 کز فوج عصمت الا فزند زن نبند
 از نقش فطرتند ز نفس فطن نبند
 کایشان سزای حضرت شاه زمین نبند

تو کی شناسی این چه مست چون بنور
بیاع خان جان مجامد لآن عشق
گفتی شما کیکه و چه مرغید چیستند ق
ما یم مرغ عرش که بر بانگ نارود
صبح شما دیشست و دمی ما مر از صبح
ما با هر دو صبح و وعید است و جان ما
تسکین جان گرم دلان را کنیم سر
سخن که بر فواره نسیم کنیم
بهر بخور مجلس روحانیان عشق
گر چشم با گلستان عشق است از آنکه
خاقانی ما که که سلطان گدات خوا
چون اله و صبا و شبانگ همچنین
جیو جان اشک و سمرقند گزراه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید رو
بیل بساز از راه و بزن بر یلاس
از خوان ل ببرک سدایی گراونی

ابجد نخونده بدستان صبحگاه
جز صبح نیست جانی و جان صبحگاه
بسمی که جان بود و کند جان هیچ جان صبحگاه
بسمی که نیم روز و سلیمان صبحگاه
مرغان شب شناس نوخوان صبحگاه
هر پنج وقت باشد و یکسان صبحگاه
مرغیست نر به از پی قربان صبحگاه
چون دم بر آوریم به دمان صبحگاه
چون کرشم سزگر بیان صبحگاه
سازیم سینه بحر سوزان صبحگاه
دلای ما است آینه گردان صبحگاه
آری گدای روزی سلطان صبحگاه
مغرول و زرباش و عمل ران صبحگاه
تا ما نهم نام تو خاقان صبحگاه
چون تو نفس سلیمان صبحگاه
در کش چشم روز بفرمان صبحگاه
بفرست ز که بسوی خوان صبحگاه

چون در کتب صبحگاه
ابجد خوان شده مانند افعال صبحگاه
الف با نخونده این صبحگاه را چون
و بگوید شناسی و نیمه شاره و کتاب از بیضا
است و سواد و سواد و سواد و سواد
فانی علی بن عمر و زلف

و طنان است
که آنجا است که در جای صبحگاه
نشد آنجا است که در جای صبحگاه
و بگوید شناسی و نیمه شاره و کتاب از بیضا
است و سواد و سواد و سواد و سواد
فانی علی بن عمر و زلف

و طنان است که آنجا است که در جای صبحگاه
نشد آنجا است که در جای صبحگاه
و بگوید شناسی و نیمه شاره و کتاب از بیضا
است و سواد و سواد و سواد و سواد
فانی علی بن عمر و زلف

و طنان است که آنجا است که در جای صبحگاه
نشد آنجا است که در جای صبحگاه
و بگوید شناسی و نیمه شاره و کتاب از بیضا
است و سواد و سواد و سواد و سواد
فانی علی بن عمر و زلف

من نه پیل آورده ام بس بنظراره کز سفر
 در کشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک
 از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام
 اگر سواران خنک تو سن در کند آورده اند
 چشمم بدور از من و راهم که راه آورد عشق
 بسکه در بحر طلب جل صبح شصت افکنده ام
 نقدشش و در از خزان بیفت گردون برده ام
 خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
 خاک بیزی گشمن هم خاک بیزی کرده ام
 دیده ام عشاق بیزان شک داد از طرب
 اشک من در فصل دل در حال ناله در سماع
 در دی ز رشادی دلها من و شاد از انکه
 شمع زردست از نهیب سرمه هم زرد لیک
 بل نه زان زردم که سرمه سر بر ندیم چو شمع
 بان رفیقا نشو آبی باز کال آبی بساز

پیل بالا طوطی شکر نشان آورده ام
 ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام
 انبت صید خرب پهلو کار بغان آورده ام
 من کند افکنده و شیر زیان آورده ام
 شب روان سرمه چشم روان آورده ام
 تا دران شصت سبک صید گران آورده ام
 اگر چه در نقب افکن جل شب گران آورده ام
 کرده ام سودا بیزان عمری بایان آورده ام
 تا ز خاک بن مایه گنج شایگان آورده ام
 آن همه چون سجد در یک بستان آورده ام
 من دریده خرقة صبر و فغان آورده ام
 سکه رخ راز رشادی رسان آورده ام
 زردی رو بو شهاب نرفشان آورده ام
 کین سر از بهر بریده در میان آورده ام
 که ز دل و چهره ز کال ز غفران آورده ام

یا ناک حیات است که چشم حاج بران خاک زیند و آن شمع ی ساسانده

از سفر می آیم در راه
 خنک تو سن در کند آورده اند
 چشمم بدور از من و راهم که راه آورد عشق
 بسکه در بحر طلب جل صبح شصت افکنده ام
 نقدشش و در از خزان بیفت گردون برده ام
 خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
 خاک بیزی گشمن هم خاک بیزی کرده ام
 دیده ام عشاق بیزان شک داد از طرب
 اشک من در فصل دل در حال ناله در سماع
 در دی ز رشادی دلها من و شاد از انکه
 شمع زردست از نهیب سرمه هم زرد لیک
 بل نه زان زردم که سرمه سر بر ندیم چو شمع
 بان رفیقا نشو آبی باز کال آبی بساز

از سفر می آیم در راه
 خنک تو سن در کند آورده اند
 چشمم بدور از من و راهم که راه آورد عشق
 بسکه در بحر طلب جل صبح شصت افکنده ام
 نقدشش و در از خزان بیفت گردون برده ام
 خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
 خاک بیزی گشمن هم خاک بیزی کرده ام
 دیده ام عشاق بیزان شک داد از طرب
 اشک من در فصل دل در حال ناله در سماع
 در دی ز رشادی دلها من و شاد از انکه
 شمع زردست از نهیب سرمه هم زرد لیک
 بل نه زان زردم که سرمه سر بر ندیم چو شمع
 بان رفیقا نشو آبی باز کال آبی بساز

من نه پیل آورده ام بس بنظراره کز سفر
 در کشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک
 از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام
 اگر سواران خنک تو سن در کند آورده اند
 چشمم بدور از من و راهم که راه آورد عشق
 بسکه در بحر طلب جل صبح شصت افکنده ام
 نقدشش و در از خزان بیفت گردون برده ام
 خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
 خاک بیزی گشمن هم خاک بیزی کرده ام
 دیده ام عشاق بیزان شک داد از طرب
 اشک من در فصل دل در حال ناله در سماع
 در دی ز رشادی دلها من و شاد از انکه
 شمع زردست از نهیب سرمه هم زرد لیک
 بل نه زان زردم که سرمه سر بر ندیم چو شمع
 بان رفیقا نشو آبی باز کال آبی بساز

ما خط بغد او ساغر دوست کامی خورده ام
 دشمنان را نیز سیم بی بهره نگذارم چو خاک
 دوست خفته در شبستان است و دولت پاسبان
 پاسبان گفتا چه داری نو بران گفتم شمس
 شیر مردان از شبستان کز نشان آورده اند
 بر در او چون درش حلقه بگوش زفته ام
 از نسیم بار گندم گون یکی جو سنگ مشک
 آب آتش دشمن مشک است و دشمن مشک است
 جو به بیاع جهان ندیم کزان جو سنگ مشک
 دل نخدمت ساده چون گوز غریبان دهم
 زفته ز لزلان همچو خورشید فروزان آمده
 هشت باغ خلد را در بسته بینی برخسان
 بس طربناکم بداند این طربناکی ز چیست
 گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام
 یا لکه اسفند یارم کان عروسان را همه
 با شما گویم نیام گفت با بیگانگان

۱۰۹ در خط بغد او ساغر دوست کامی خورده ام
 ۱۱۰ دشمنان را نیز سیم بی بهره نگذارم چو خاک
 ۱۱۱ دوست خفته در شبستان است و دولت پاسبان
 ۱۱۲ پاسبان گفتا چه داری نو بران گفتم شمس
 ۱۱۳ شیر مردان از شبستان کز نشان آورده اند
 ۱۱۴ بر در او چون درش حلقه بگوش زفته ام
 ۱۱۵ از نسیم بار گندم گون یکی جو سنگ مشک
 ۱۱۶ آب آتش دشمن مشک است و دشمن مشک است
 ۱۱۷ جو به بیاع جهان ندیم کزان جو سنگ مشک
 ۱۱۸ دل نخدمت ساده چون گوز غریبان دهم
 ۱۱۹ زفته ز لزلان همچو خورشید فروزان آمده
 ۱۲۰ هشت باغ خلد را در بسته بینی برخسان
 ۱۲۱ بس طربناکم بداند این طربناکی ز چیست
 ۱۲۲ گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام
 ۱۲۳ یا لکه اسفند یارم کان عروسان را همه
 ۱۲۴ با شما گویم نیام گفت با بیگانگان

دوستان را در جلد و در جرعه دان آورده ام
 گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام
 من چشم دسر سجودی پاسبان آورده ام
 کان زردارید و من جان بران آورده ام
 من سبک کنفم نشان از آستان آورده ام
 تابی تشریف سرتاج کبان آورده ام
 بر دل سوزان و چشم سیل ان آورده ام
 آب آتش را رقیب مهربان آورده ام
 صد شتر با ریت در مع خان آورده ام
 ایچو موسی زنده در تاپوت ازان آورده ام
 شب زری بری پرده روزار خوان آورده ام
 کان کلید هشت در دریا دبان آورده ام
 کز سعد و حجاجت کامران آورده ام
 یا بیاع جان نهالی از جنان آورده ام
 از دروین بسی هفت خوان آورده ام
 کین نهان گنج از کد این دمان آورده ام

۱۰۹ دوستان را در جلد و در جرعه دان آورده ام
 ۱۱۰ گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام
 ۱۱۱ من چشم دسر سجودی پاسبان آورده ام
 ۱۱۲ کان زردارید و من جان بران آورده ام
 ۱۱۳ من سبک کنفم نشان از آستان آورده ام
 ۱۱۴ تابی تشریف سرتاج کبان آورده ام
 ۱۱۵ بر دل سوزان و چشم سیل ان آورده ام
 ۱۱۶ آب آتش را رقیب مهربان آورده ام
 ۱۱۷ صد شتر با ریت در مع خان آورده ام
 ۱۱۸ ایچو موسی زنده در تاپوت ازان آورده ام
 ۱۱۹ شب زری بری پرده روزار خوان آورده ام
 ۱۲۰ کان کلید هشت در دریا دبان آورده ام
 ۱۲۱ کز سعد و حجاجت کامران آورده ام
 ۱۲۲ یا بیاع جان نهالی از جنان آورده ام
 ۱۲۳ از دروین بسی هفت خوان آورده ام
 ۱۲۴ کین نهان گنج از کد این دمان آورده ام

دوستان را در جلد و در جرعه دان آورده ام
 گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام
 من چشم دسر سجودی پاسبان آورده ام
 کان زردارید و من جان بران آورده ام
 من سبک کنفم نشان از آستان آورده ام
 تابی تشریف سرتاج کبان آورده ام
 بر دل سوزان و چشم سیل ان آورده ام
 آب آتش را رقیب مهربان آورده ام
 صد شتر با ریت در مع خان آورده ام
 ایچو موسی زنده در تاپوت ازان آورده ام
 شب زری بری پرده روزار خوان آورده ام
 کان کلید هشت در دریا دبان آورده ام
 کز سعد و حجاجت کامران آورده ام
 یا بیاع جان نهالی از جنان آورده ام
 از دروین بسی هفت خوان آورده ام
 کین نهان گنج از کد این دمان آورده ام

سالی میان بادیه دیدند فرغش
باور کنی مرا که بدیدم به چشم خویش
طن بود حلاج را که مگر آب چشم من
یا شعر آبدار من از دست روزگار

وان قصه هر که گفت نکرند باورش
امسال چون فرات روان چند فرغش
چون سبیل کرد بران خاک اغوش
نقش انحر نمود بران کوه و درش

المطلع الثالث

ایک مواقف عرفات ست بگرش
دینار ملک آگهی ست سخن او
نور الله ازلف نفس و آه مشعلش
پوشیدگان خلعت ایمان که است
گردون کاسه نشت جو کفگیر جماعش
از اشک شان چو سبب گذر با منقش
از بسکه دود آه حجاب ستاره ش
بل شمع هفت چرخ گدازان شود چوم
جبریل خا طب عرفات ست روز چ

طولش جو عرض جنت صد عرض اکبرش
فرش جبریلش و جاروب شهرش
خرش آینه از صف ملک انس عکرش
ایمان صفت برهنه سران در معکروش
نظاره سوی زنده دلان کفن و درش
وزیر سه چون تریخ حجه باجه و درش
بر هفت بام نشت گذر پاوشندش
از بسکه نف رسد ز نفسهای فی مرش
از صبح تیغ در جیل اگر جمه نبرش

فرغش که درین شهر بادیه دیدند فرغش
دینار ملک آگهی ست سخن او
نور الله ازلف نفس و آه مشعلش
پوشیدگان خلعت ایمان که است
گردون کاسه نشت جو کفگیر جماعش
از اشک شان چو سبب گذر با منقش
از بسکه دود آه حجاب ستاره ش
بل شمع هفت چرخ گدازان شود چوم
جبریل خا طب عرفات ست روز چ

طولش جو عرض جنت صد عرض اکبرش
فرش جبریلش و جاروب شهرش
خرش آینه از صف ملک انس عکرش
ایمان صفت برهنه سران در معکروش
نظاره سوی زنده دلان کفن و درش
وزیر سه چون تریخ حجه باجه و درش
بر هفت بام نشت گذر پاوشندش
از بسکه نف رسد ز نفسهای فی مرش
از صبح تیغ در جیل اگر جمه نبرش

در این شهر بادیه دیدند فرغش
دینار ملک آگهی ست سخن او
نور الله ازلف نفس و آه مشعلش
پوشیدگان خلعت ایمان که است
گردون کاسه نشت جو کفگیر جماعش
از اشک شان چو سبب گذر با منقش
از بسکه دود آه حجاب ستاره ش
بل شمع هفت چرخ گدازان شود چوم
جبریل خا طب عرفات ست روز چ

شد پیل وار خواهم از رخسار از آنکه
دل نوسنی کجا کند آنرا که طوق وار
نقدست سرخروئی دل با هزار درد
خاقانی ست بند و آن بند و آنه زلف
چون موی رنگیش شیشه و کوته است روز
خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
بی حرمتی بود نه حکمی که گاه در د
فی فی بجای خویش نشد می نمی کند
خال سیاه او حجام الاسودست از آنکه
سنگ سیاه مخوان حجر الکعبه را از آنکه
گوئی برای بوس خلایق پدید شد
خاقانی با کعبه رسیدی روان بیاش
دیدری جناب حق جنباندر مشو از آنکه
با آب و چاه کعبه وجود و حیض شد
این زال سر سپید شیشه دل طلاق ده

مشک ست پیل بالا در سبیل ترش
در گردن دل ست کند مغنبرش
از تنگی کند نه از وجه دیگرش
دان ز نگیانه خال سیاه منش
از عشق ترک بند و آشوب گسترش
کز زلف و خال گوید و کعبه بر آبرش
ز بند مجوس خواند و مصحف به پرورش
نقست از آن ببرد کعبه است دلبرش
ماند بخال و زلف نجم حلقه درش
خو اندر و نشان همه خورشید استریش
بر دست راست بیه مهر پیمیش
گرچه نه جنسش شکیست است این محقرش
کعبه مطهرست جنب خانه شمش
هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
اینک به بین معانته فرزند شوهرش

نقست از آن ببرد کعبه است دلبرش
ماند بخال و زلف نجم حلقه درش
خو اندر و نشان همه خورشید استریش
بر دست راست بیه مهر پیمیش
گرچه نه جنسش شکیست است این محقرش
کعبه مطهرست جنب خانه شمش
هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
اینک به بین معانته فرزند شوهرش

کعبه مطهرست جنب خانه شمش
هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
اینک به بین معانته فرزند شوهرش

کعبه مطهرست جنب خانه شمش
هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
اینک به بین معانته فرزند شوهرش

کعبه مطهرست جنب خانه شمش
هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
اینک به بین معانته فرزند شوهرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی
 ختم کمال گوهر عباس مقتفی
 از مصطفی خلیفه چون آدم صفت
 انصاف ده که آدم ثانی ست مقتفی
 از خط کردگار ملک راست مختصی
 در دست روزگار ملک راست قری
 بو بکر سیرت و علی علم تا ابد

گر نیستی مدد ز کرامات منظرش
 کاغذ از یافت جوهر آدم ز جوهرش
 از خود خلیفه کرده خدای گردش
 در طینت ست نور پیدای ختمش
 المقتفی خلیفنا مهر مختصرش
 المقتفی ابو الخلفا نقش و فخرش
 من در دو عالمش و در حکم فخرش

ایضا قصیده فی التزام الیحد فی کل بیت

رخسار صبح را گمرا از برق زرش
 گردون بشکل مجمر عیدی بزم شاه
 مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد
 مرغ سحر شاعت از آن زد و مصریان
 گردون فرو گذشت هزاران خلی گشت
 آری بصلع عید همی ماند آفتاب
 و غیبت بر چنین سپهر از سه حرف عید

کز دست شاه جامه عیدی در برش
 صبح آتش بلع و شب عودا و فرش
 چون بوی عطر عید بر آمد ز مجمرش
 کان صاع عید دید ببار سحر درش
 صاعی بساخت کز بی عید درویش
 از نام شاه داغ نموده مشهورش
 ماه نو اهدای سه حرف ست بگوش

چرا که از دم مهر خورشید
 خفا خفاست از این خفا خفاست
 شسته بود و شسته است از این خفا خفاست
 غم خلیفه من است از این خفا خفاست

که در این بنیاد
 که در این بنیاد
 که در این بنیاد
 که در این بنیاد

بوی عطر عید بر آمد ز مجمرش
 از نام شاه داغ نموده مشهورش
 ماه نو اهدای سه حرف ست بگوش
 که در این بنیاد
 که در این بنیاد
 که در این بنیاد
 که در این بنیاد

فرخ قیننه بلبل عیدست پیش شاه
 انگشت ساقی از غیب غوک نرم تر
 ز نقش فرو گدشته سردر شراب عید
 در آگینه نقش پری مین بر روز عید
 بزبان چون پری گرفته نمایند اهل عید
 گردون جنبی زین گوش روز عید
 دستینه بسط بر بط و گیسو کشاد چنگ
 بر مر بانه دست رباب از هوای عید
 مار زبان بریده نگر نامی روز عید
 مارست خاک نه ارد پس او باد از آن خورد
 چون شاه بند پیش و پیش ده غلام ترک
 بل بند و لیست بر همین آتش گرفته سر
 گوئی بهامی باده عید لیست آفتاب
 شد وقت چون تر از دی شاه جهان بعید
 خاقان اکبر آنکه سترغیش آتشی ست
 کیو آتش پرچم ست و مه و آفتاب طاس

گل در دهن گدشته و ناله در برش
 زلف چو مار و رمی عیدی شادش
 دیو ست و غسل گاه شده حوض کوثرش
 آن می گز آتش مست پری و ارجونش
 کاب خرد به برده پری و آذرش
 حلقه بگوش جنبی رفت شد چو جنبش
 یعنی درم خرید عیدیم و چاکرش
 سوراخ مار در شکم باد پرورش
 افتاده ز بر دگ شکم کاسه سرش
 گز خوان عید نیست غذای مفرش
 از فر عید گنه دگه شکر آفرش
 چون آب عید نامه زردشتی از برش
 زان رفت و تر از و سنجیده چون رش
 خواهد می کران چو تر از وی محشرش
 شبهای قدر و عید شده دودا طارش
 چون زلف آنکه عید تان خواند آذرش

نقش آینه ای است
 زلف چو مار و رمی عیدی شادش
 دیو ست و غسل گاه شده حوض کوثرش
 آن می گز آتش مست پری و ارجونش
 کاب خرد به برده پری و آذرش
 حلقه بگوش جنبی رفت شد چو جنبش
 یعنی درم خرید عیدیم و چاکرش
 سوراخ مار در شکم باد پرورش
 افتاده ز بر دگ شکم کاسه سرش
 گز خوان عید نیست غذای مفرش
 از فر عید گنه دگه شکر آفرش
 چون آب عید نامه زردشتی از برش
 زان رفت و تر از و سنجیده چون رش
 خواهد می کران چو تر از وی محشرش
 شبهای قدر و عید شده دودا طارش
 چون زلف آنکه عید تان خواند آذرش

در شمعین
 بیان سخن بیت بیست و اول مرادش
 که در این بیت بیست و اول مرادش
 در این بیت بیست و اول مرادش

در شمعین
 بیان سخن بیت بیست و اول مرادش
 که در این بیت بیست و اول مرادش
 در این بیت بیست و اول مرادش

المطلع الثالث

عیدست فتنه زار ملال مغیرش
 آری چون فتنه عید کند شب فتنه شود
 من شبنم چو بجز و سلسل چو ابرازانکه
 ماندم چو کو دکان بشب عید بقرار
 بجز و رفت با به نهم زان دو هفته ماه
 چون ماه چار هفته رسیدم بوی عید
 گر صلح سر سه بوسه عیدی دهم مرا
 دو ششم درآمد از خشم خانه نیم شب
 دستار در بر بوده سران رآی پای زلف
 عید سچ رویش و عود بصلیب زلف
 برده دمش ز منفع عیدی بچاه سیم
 بر کوس عیدان نکند زخم کان زمان
 گیسو چو خوشه بافته در بهر عید وصل
 جان ریختم چو بلبله بر عید جان خوش

دل کان بلال دیدش بند برایش
 دیوانه هوا ز صلال مغیرش
 هم عید دهم بلال بدیدم بر خورش
 تا نعل بر نهاد دو هاروت کافرش
 گزینگوی چو عید عرب سبت منظرش
 تا چار ماه روز هکشم بشکرش
 زان رخ دیدم گندم گونست بکوش
 شب روز عید کرد مرا ماه اشمروش
 شوزیده زلف و منفع عیدی بسرش
 رومی سلب حائل و زمار در برش
 آب چه منفع و ماه مزور شش
 بر جامم از شناعم زدن کرد زورش
 من چو خوشه سجده گنان پیش عرش
 چشمم چو طشت خون رقیب جلوروش

نیمه روز

چون دیوانه بلال دید
 دیوانه زگر دداسه دل که بلال دید
 با داری محبوب دیوانه زگر دداسه دل که بلال دید
 سوزن دل زده به باغش ز فتنه زدن و زلف اراش افکند
 عید چو بلبله بر عید جان خوش
 بلال آن طرطی ابرو که کجا بهیج زد
 چو دهرت لاکو زلف

سبزه آن محبوب دیکه
 مرا ناله نوکان که شب عید بنیاید
 سوزن دل زده به باغش ز فتنه زدن و زلف اراش افکند
 عید چو بلبله بر عید جان خوش
 بلال آن طرطی ابرو که کجا بهیج زد
 چو دهرت لاکو زلف

و فتنه زار ملال مغیرش
 آری چون فتنه عید کند شب فتنه شود
 من شبنم چو بجز و سلسل چو ابرازانکه
 ماندم چو کو دکان بشب عید بقرار
 بجز و رفت با به نهم زان دو هفته ماه
 چون ماه چار هفته رسیدم بوی عید
 گر صلح سر سه بوسه عیدی دهم مرا
 دو ششم درآمد از خشم خانه نیم شب
 دستار در بر بوده سران رآی پای زلف
 عید سچ رویش و عود بصلیب زلف
 برده دمش ز منفع عیدی بچاه سیم
 بر کوس عیدان نکند زخم کان زمان
 گیسو چو خوشه بافته در بهر عید وصل
 جان ریختم چو بلبله بر عید جان خوش

نیمه روز

<p>در برم آمد چونک گیسوی در پاشان داو لبش چون نمک بومی نهفته بصبح رو چو صبحش مرا از الم دل رساند صبحی دم آید جیات خوردم ازان چاهیم یوسف من گر گشت باده بکف صبح فام یافت درستی که من توبه نخواهم شکست گفت چرا در صبح باده نخواهی کنون گفتش ای صبح دل سبک کارم مبر من نکنم کار آب کو بر د آب کار من تو ای زود دیر نشنیده رینه ام نقب زدم بر لب روی تو رسوا م کرد مرغ تو خاقانی ست داعی صبح وصال شاه مجسطی گشائی خسرو بیات شناس</p>	<p>من شده از دست صبح دست بسرو چن ببا بر نکش ساختم مردم دیده کباب عیسی و انگه الم جنت و انگه عذاب عقل بران چاه و آب صحر کنان چاه آب وزد و لب باده رنگ سر که نشان در غاب کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب جمله بر انداخت صبح حیره پیر دخت خوا ز و سرانیک زمین سبک رخ بر نقاب صبح خرد چون دمید آب شود کار آب دشنه کشش صبح تشنه کشش چون سرب کافت نقاب هست صبحی دم و با نقاب منطق مرغان شناسا سلیمان رکاب بر هر صبح یقین بر میر علم الکتاب</p>
<p>صبحی دمان دوش خضر بردم آمد شتاب بیک جهان و چون پیر جوانش چو صبح از قدش چون فلک قص کنان شنیدین</p>	<p>کرد با و از نرم صبحی آتش خطاب یافته پیراته سر رونق فصل شباب همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب</p>
<p>دشت بسرو چن جوان سید محمد علی محمد اندکالی باده صبح فام شفا و لعل و باغیان</p>	<p>دشت از باده صبح فام بود دشت از باده صبح فام بود دشت از باده صبح فام بود</p>

در برم آمد چونک گیسوی در پاشان
 داو لبش چون نمک بومی نهفته بصبح
 رو چو صبحش مرا از الم دل رساند
 صبحی دم آید جیات خوردم ازان چاهیم
 یوسف من گر گشت باده بکف صبح فام
 یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
 گفت چرا در صبح باده نخواهی کنون
 گفتش ای صبح دل سبک کارم مبر
 من نکنم کار آب کو بر د آب کار
 من تو ای زود دیر نشنیده رینه ام
 نقب زدم بر لب روی تو رسوا م کرد
 مرغ تو خاقانی ست داعی صبح وصال
 شاه مجسطی گشائی خسرو بیات شناس

از شگفتی شاخسار جیبت کشاده چو صبح
 گشته زمین نگ رنگ چون فلک عکس خون
 خسر دوزخ شد خیر آنکه ز ملک و نفس
 رای ملک صبح خیر بخت عدد روز خسب
 صبح ظفر تیغ اوست حور و شش روضه رنگ
 مشرق دین رست صبح صبح بدی راضیا
 شاه چو صبح دم هست جهانگیر از آنکه
 زهره اعدا شگفت چون جگر صبح دم
 گرد بر د صبح حشر سد سواد فلک
 از دل عالم پیرس حالت صبح دلش
 صبح دلش تا دیند عالم جانی نه جست
 ای کف تو جان جو در ای تو صبح دجو
 دامن جاه تراست پرور رنگین رصیح
 خراج بدوزد جو شیر صبح بسوزد چو مهر
 گرد بکار آمد خیمه خاص ترا
 تا شب تو گشت صبح صبح تو عهد بقا
 عدل تو چون صبح رست تا بفارغ گشت

ساخته چون انگله دانه و زو شباب
 کافر شهابان کشید تیغ چو صبح از قرباب
 پرچم شب یافت رنگ ایت صبح نصابت
 شنب دی از رستم ست خواب فرا سیاب
 روضه دوزخ اثر حور زبانی عقاب
 خانه زمین رست گنج گنج بدی رانصابت
 هم دل بوقایم رست شمع جگر بو تراب
 تا جگر آب راسته رست از تراب
 ماحنی از سد شاه نشکند از صبح باب
 بر گرد عین مخوان قصه وعد و رباب
 جیفه بخوید بهای پشه نگیر و عقاب
 بخت تو خیر الطیور خستم تو شتر الدواب
 جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب
 ریح تو گاه طغان تیغ تو گاه خراب
 صبح نکردی عمرو دوزخ نه کشیدی طناب
 جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
 دین عجم تازه کرد در عجم از حساب

نقش بر آستانه که رنگین کرد آنکه
 صبح است از لعل کعبه زار بکار
 چون زمین رنگ رنگ گشت خواجه
 رنگ رنگ شد و است از

عکس خون از صبی
 صبح ز تعاب بختی خنجر
 نصب کردن در ستادون
 ز در سیاب که از شایسته است

از شگفتی شاخسار جیبت کشاده چو صبح
 گشته زمین نگ رنگ چون فلک عکس خون
 خسر دوزخ شد خیر آنکه ز ملک و نفس
 رای ملک صبح خیر بخت عدد روز خسب
 صبح ظفر تیغ اوست حور و شش روضه رنگ
 مشرق دین رست صبح صبح بدی راضیا
 شاه چو صبح دم هست جهانگیر از آنکه
 زهره اعدا شگفت چون جگر صبح دم
 گرد بر د صبح حشر سد سواد فلک
 از دل عالم پیرس حالت صبح دلش
 صبح دلش تا دیند عالم جانی نه جست
 ای کف تو جان جو در ای تو صبح دجو
 دامن جاه تراست پرور رنگین رصیح
 خراج بدوزد جو شیر صبح بسوزد چو مهر
 گرد بکار آمد خیمه خاص ترا
 تا شب تو گشت صبح صبح تو عهد بقا
 عدل تو چون صبح رست تا بفارغ گشت

نفاذ و امان

٩

اگر چه صبح فوت شد گوشم پیش از افتاب
 در ده کیمیا جان آتش جام ز می
 طفل شیمه رزان بکر مشاطه خزان
 خون ز گلوی بلبله در دهن قح جلد
 رفته غنینه در فراق از چه راهی
 چنگی آفتاب روی از پی ارتجاع می
 چون نگش کنی کند در پس جنگ نمان
 کره فسفی فلک جاک زند خویش
 ز هر زرشک خون دل درین ناخن آورد
 چشم سیل و ناخن ناخن آفتاب و لی
 چرخ سداب ز لبش دوش فقع کشاد گفت
 سال نوست ساقیانو بر سال ماتونی
 گاو سفالین اندر آرش موسوی
 می بسفال خام نوش نیت چمانه طرب

۱۹ که ساسانیان در آن روز غنایم کرده بودند باره شاکه اندیشه بستم بر آنی خضر جبرئیل عم در آن کرده و بسجده بیاگ آرد و بدو مطلق و از غیبت خضر معنی هم گویم که سال پرست کرده بود ۱۲۱۲ هـ ۱۳

زان می آفتابش باد صبح جانوری
 طلق جلالت از دانه طلق روان گوهری
 حامله بهار از و باد عقیسم آذری
 عطسه غنبرین دهد مغز زمانه رازی
 راست چوشت نشتر خون چکش معصومی
 چنگ نهاده بعل و دش بر برد چهره بربری
 ناشوی از بلال او شیفته بگردنی
 هر بسپرده قواره راز بهره کند بساحری
 چون سزا خنش کند بارگ چنگ نشتری
 کاشش قند او دهد بانی و بادیاوری
 اینست نسیم مشک پاش اینست نفع شکری
 می که دی سینه سالد ده کوکس و تو تو بری
 تا چه کنند خاکبان کاو زرین ساحری
 لب بگلخ خشک نال اینست شمایه تری

م
شاه ارشد ای زانیکه
ارشد دوا و فیکه در جای از عالم بهار
بیکرود در این حبیب است لاشعری
است آن مدت بودین آقا با در هیچ نوس ست دان
خزانت در آن ماه که در گردید اسم سازیت از بجهان
دوانت بهار ارشد دابر در گردید اسم سازیت از بجهان

[illegible]

<p>در قیج گلبین نگر عکس گلاب جسمی سنگ بر آینه زن دیو دلی کن ای پری پای طرب سبک بر آرزو می گران می ما و سینه کعبین ذاد بخت اوری بد پسران خانه را باد سران سر می در دکش ملامتی سیم کش قلندری بهر عروس طبع مانام زدی سخنوری کرده طراز آستین آرزوی پیگیری رائض رای آسمان صیقل جاه مشتری در سفلن پلار کش معترع جیدری</p>	<p>جمع فراسیاب چه خون سیاوشان کدم گنبد آینه رنگ نیست فرشته خوی در قصب سه دامن آستین و بر نشان بخت طوان کعبه رانفت تنان سپند ما که و اختیار چه کین سحر ست زان ما از پس کینت سگی چیست بشه ناسر بیک بد دولت ملک بر ملکوت برود خسر و کعبه آستان ملک طراز آستین جیدر آسمان حسام احمد شتری نگین دلفس مبارکش سفته راز احمدی</p>
--	---

المطلع الثاني

<p>خاک تو ام بخشک جان بلب تش تری حد وفا همین بود جور حد چه می بری گر چه بکاسه سرم بر سرم آب میخوری جو جو م از چه میکنی چیست بهانه نیزی</p>	<p>ناگززان دل توئی که طرب شناتری خانه دل بچار حد و وقت غم تو کرده ام بر سر آتش هوا دیگ بوس می پریم مایه عمر جو جو با تو دو نیمه میکنم</p>
---	--

<p>بود با تمام شایع بجا آوردم اکنون در درد باز شنوید یعنی دارند و دارند که کعبین را که پانزده حد مست می کنند می اندوه مراد دارند او کجا نب خنید است می اندوه مراد دارند و از این جمله پند</p>	<p>از فرسیاب باد می که میادش را نشسته بود فرشته خوی خوش شایع گویند که از سبب خاقانی مفت کوکب اندازانکه بخت طواف کعبه بنده من نرف</p>
--	---

مجموعه کتب
نسخه خطی
کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در قیج گلبین نگر عکس گلاب جسمی
سنگ بر آینه زن دیو دلی کن ای پری
پای طرب سبک بر آرزو می گران می
ما و سینه کعبین ذاد بخت اوری
بد پسران خانه را باد سران سر می
در دکش ملامتی سیم کش قلندری
بهر عروس طبع مانام زدی سخنوری
کرده طراز آستین آرزوی پیگیری
رائض رای آسمان صیقل جاه مشتری
در سفلن پلار کش معترع جیدری

جمع فراسیاب چه خون سیاوشان کدم
گنبد آینه رنگ نیست فرشته خوی
در قصب سه دامن آستین و بر نشان
بخت طوان کعبه رانفت تنان سپند
ما که و اختیار چه کین سحر ست زان ما
از پس کینت سگی چیست بشه ناسر
بیک بد دولت ملک بر ملکوت برود
خسر و کعبه آستان ملک طراز آستین
جیدر آسمان حسام احمد شتری نگین
دلفس مبارکش سفته راز احمدی

المطلع الثاني

خاک تو ام بخشک جان بلب تش تری
حد وفا همین بود جور حد چه می بری
گر چه بکاسه سرم بر سرم آب میخوری
جو جو م از چه میکنی چیست بهانه نیزی

ناگززان دل توئی که طرب شناتری
خانه دل بچار حد و وقت غم تو کرده ام
بر سر آتش هوا دیگ بوس می پریم
مایه عمر جو جو با تو دو نیمه میکنم

بود با تمام شایع
بجا آوردم اکنون در درد باز
شنوید یعنی دارند و دارند که کعبین
را که پانزده حد مست می کنند می اندوه مراد دارند
او کجا نب خنید است می اندوه مراد دارند
و از این جمله پند

از فرسیاب باد می
که میادش را نشسته بود
فرشته خوی خوش شایع
گویند که از سبب خاقانی
مفت کوکب اندازانکه بخت طواف
کعبه بنده من نرف

گر بر شعری یمن بین مثال تو رسد
از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
دارم سزا و اجل صورت بخت خصم را
خط دبیر تر بود خاک کند بر پیش
نیک شناسد آسمان آب تو را تش عذ
دمنه اسد کجا شود شاخ دمنه سنبله
تخت تو در مرغی عرشی و گنبد کند
کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان
یکتنه صد هزار تن می نهد چو آفتاب
مرد و عراق ملک تونی غلطم عراق چه
سلطنت و خلیفتی چون و طرت نهادن
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک
در بدین قیام اسلام آوری از عراق رخ
وزر عراق وقت کین غم غرای غزنی
در عقبات راه دین بهر عقوبت غران
بزمه روزخت کند جور بهشت مالکی

منخ شود سهیل دارار نکند مسخری
چرخ چرخم نوبیان حلقه شد از دوری
دیده چو میم کاتبان کورش از مکرری
خصم تو شد چو آب تر خاک بس بر آن می
فرق کند محک دین بولهبی ز بودری
شاه مثلثی از آن کاخر خج اخضری
خاک در مثلثی دمنه چرخ مجبوری
از چه بصدر هزار یک بد رستاره لشکری
کز شجره بهفت جد دارش بهفت کشوری
بس نویمان این آن واسطه مخبری
از رسم کوه پیکر آن خاک عراق بسپری
دجله در آتشیدن عرق خون شود از تبری
از سر چار حد دین شعله کفنه بر کمری
تبع تو دوزخی کند آب سناست آذری
در بر آشت کند حوت فلک سمندری

دمنه اسد کجا شود شاخ دمنه سنبله
تخت تو در مرغی عرشی و گنبد کند
کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان
یکتنه صد هزار تن می نهد چو آفتاب
مرد و عراق ملک تونی غلطم عراق چه
سلطنت و خلیفتی چون و طرت نهادن
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک
در بدین قیام اسلام آوری از عراق رخ
وزر عراق وقت کین غم غرای غزنی
در عقبات راه دین بهر عقوبت غران
بزمه روزخت کند جور بهشت مالکی

آسمان ششم بر دور
کلیات خاقانی
جلد اول

سبیل سناست که در طرقت خوبان بود
تأیید است که در طرقت خدای است و سبیل
سبیل سناست که در طرقت خدای است و سبیل
تأیید است که در طرقت خدای است و سبیل

خاقانی

چرخ

عکسی ز پای دیرش زد بر زمین گردون
زان حرف صوچان^{۱۱}ش زیرش و کوی ساکن
یعنی که قرض خورشید از جوت در حمل شد^{۱۲}
یک چند چون سلیمان باهی گرفت اکتون
عریان زروض باهی سوی بره روان شد
دیگانه هر شبانکه در آب گرم مغرب
کوی جنابش بود از لعبستان دیده
تا رست قرصه خور از ضعف علت و
ماناکه اندرین مه عیدست ناشقان را
شاخ از جوهر انک آذین عید بسته
جیش گهر شکوفه کوی انکله است غنچه
توس قرح بر آمد چون یسم زه لمع
آن غنچه را دستر بادا شامی توشد
غمناک بود بلبل میخورد گل که گل در
ماناکه با دیمان داند طبیبی ایرا
شب گشت پست قامت چون ایت نجا

زمین شد بهار رنگین زان شد سیاح ابغیر
 آمد چو صفر فلک در صفر شد توانگر
 کرد اعتدال بروی بیت اشرف مقرر
 چون موسی از شبانی مستش بره مستحضر
 همچون بره بر آید پوشیده صوف صفر
 غسلش دهند و پوشند از جامه فرغ فر
 کوراجوخ باهی دادند غسل دیگر
 بیماری در آید شب را که گشت لایع
 کا بهخت تیغ و آید بر گاو قرصه خور
 چون کام روزه داران گشته صبا معطر
 که باد و بهار آگنده شد بعنبر
 که صنعت صبا شد گوی آنکه معنبر
 زمین فراضه در وی چون تخم میضمر
 مشکست و زردم جان بن سر سیم غم
 سازد فرج از زردم جان و شک آذم
 روز است آخته قد چون خیر شاه صفدر

۱۱۳. ان فرقه که از سر کلان سه گوشه و چهار گوشه خود کرده بودند برای نشان از بیانی و جنس از ابرایشان کینه ۱۱۳ ابرایشان شای

م
عوت مانند منفی و در فخر شد و از آنکه
خالی برآمده و در فخر شد و از آنکه
باعتبار بهار که عبارت از پنج فصل است
از آنکه پنج فصل عبارت از آنست که
درین فصل فقط اکنون هم لطافت افزون و در آن
ابواب و در آنکه اکنون هم لطافت افزون و در آن
م

[illegible]

۵۹ شک از این بیت از عجز و خستگی که است در این کتابت ایام زنده و زیست که در جهان کی محل باشد در جهان کنایت از سر می گشت و اهل از شک و در در جهان دارد می دیگر کسب کرده هیچ سازند ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

باسد که خاک در بند آنک به کعبه ماند
 بحر از نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
 کرده با عقدا می در بر جهاش منزل
 تا تاج دار گشتم از دوستی دو کعبه
 این کعبتین بی نفس آرد و سر کعبه
 ای آفتاب تا کی در بست و شست منزل
 در بند و سوراوین چل برج آسمان
 در بر جهاش بوده میقات پور عثمان
 ماناک برج کسری هست آسمان دنیا
 تا زار بعین برویش زینت نیافت آدم
 تا زار بعین برویش یکیک صفاد مرو
 در آنچه حصارش ذات البروج اعظم
 انصاف ده که در بند امان سرست وین
 از گشتگان زنده زانسو هزار شهید
 آن قبّه مکارم دان قبله معالی

المطلع الثالث

ای کعبه جهان گردی ز فرم رسن و
 همچون دهبان ز فرم دندانه باد چشمم
 ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم
 ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه
 من نخل عظم و تو مریم من عازم تو عیسی
 مرگشته کرد چرخم چون چرخ باد ریس
 آن پسته دیده باشی همچون کشف بصورت
 گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه
 ای دیدگان عالم دیدی کز ابل مشروان
 هم دیده که از جان در گاه نبفتین
 ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی
 پادم بکه دیدی آسوده دل چو کعبه
 شعرم بر نبشتند آنجا خواص کعبه
 امسال بین که رفتم ز می که مکارم
 شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد

ز رین رسن نمائی چون فرم ای از بر
 کز بینی چشمم با سنگ کعبه هم بر
 در چاه شمر شروان ظلمات ظلم بلم
 ز رین رسن فرو کن و ز چه مرا بر آور
 نخل از تو گشت تازه جان از تو یاقوت عاز
 فریاد ازین فسونگر زین فعل سبزه چادر
 آن استخوانش برین ان سبزی اندرون در
 سایه نیفتد از من چشم هیچ جانور
 از کوزه نیمان بستم شکسته ستر
 چون کاسه غریبان حلقه بگو شمش ادر
 داری ز خاک در بند اجلال دعت و فر
 رطب اللسان چو ز فرم بر کعبه آفرین گر
 بر بی نظیری من کردند حاج محضه
 دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور
 کوبش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

منی بی آن
 ای آفتاب کو کعبه جهان گردی
 چشمه ز فرم رسن دندانه باد چشمم
 من نخل عظم و تو مریم من عازم تو عیسی
 مرگشته کرد چرخم چون چرخ باد ریس
 آن پسته دیده باشی همچون کشف بصورت
 گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه
 ای دیدگان عالم دیدی کز ابل مشروان
 هم دیده که از جان در گاه نبفتین
 ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی
 پادم بکه دیدی آسوده دل چو کعبه
 شعرم بر نبشتند آنجا خواص کعبه
 امسال بین که رفتم ز می که مکارم
 شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد

حرا که دشت زاریدان
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال
 حرا که دشت خشک سال

دعا ز نام اوست
 بود که به عالم عیسی
 علم زنده شد و در
 و چند سال بزیست
 و بعد از وفاتم
 بودا سید محمد
 عازم تو عیسی
 مرگشته کرد چرخم
 چون چرخ باد ریس
 آن پسته دیده باشی
 همچون کشف بصورت
 گر چون کشف کشم
 سر در استخوان سینه
 ای دیدگان عالم
 دیدی کز ابل مشروان
 هم دیده که از جان
 در گاه نبفتین
 ای آب خضر و آتش
 موسی و باد عیسی
 پادم بکه دیدی
 آسوده دل چو کعبه
 شعرم بر نبشتند
 آنجا خواص کعبه
 امسال بین که
 رفتم ز می که
 مکارم
 شهری که شیب و
 بالا دریا و کوه
 دارد

ای غنچه دہانت آر چشم سوزنے کم
 ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش
 نوش فرج آن لب سنگ خال مشکین
 نومی خوری مجلس بر خاک جرعه زبری
 زان آب در آسازان سان ہی ہر اسم
 خاقانی آمد از جان چون حلقہ برد تو
 پشت چو جرعه بوسم خاک چو جرعه نیم
 گریاہ می گیریم بر من گیر جانان
 توشاہ نیکو انی تاج تو زلف مشکین
 بہست آشتی عرب از من شرک خجالت
 از چار و ہفت گیتی سلطان خلاصہ آمد
 انسر خدا می خسر و کشور کشای رستم

سوزن شگاف غمت سوسن نامی عہد
 بیمار دلب تو در زہر خندہ شکر
 مشکین چو تو دیدم با جوش دم ببار
 من خاک خاک باشم کہ جرعه یابد انسر
 کز آب سگ گزیدہ شیر سبہ ز اور
 بی پای و سر حلقہ حلقہ بلو ش چون در
 بر ہمیش بدیدہ سازم سر شک احمر
 من خون خورم نہ بادہ من غم کشم نہ ساغر
 ماناک چہر سلطان سایات فگندہ بر سر
 چون سیف دو الیرن از سیف دین مظفر
 مختار چار ملت سردار ہفت کشور
 ملک طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

مہدی صفت شہنشہ مت پناہ داور
 شاہ فلک خبیث خورشید عرش ہدایت
 سوزن شگاف غمت سوسن نامی عہد
 بیمار دلب تو در زہر خندہ شکر
 مشکین چو تو دیدم با جوش دم ببار
 من خاک خاک باشم کہ جرعه یابد انسر
 کز آب سگ گزیدہ شیر سبہ ز اور
 بی پای و سر حلقہ حلقہ بلو ش چون در
 بر ہمیش بدیدہ سازم سر شک احمر
 من خون خورم نہ بادہ من غم کشم نہ ساغر
 ماناک چہر سلطان سایات فگندہ بر سر
 چون سیف دو الیرن از سیف دین مظفر
 مختار چار ملت سردار ہفت کشور
 ملک طراز عادل ملت فروز داور

جان بخش چون ملک شہ کشوران چو سحر
 بہرام گور زہرہ بر جہنم بوق خجستہ
 سوزن شگاف غمت سوسن نامی عہد
 بیمار دلب تو در زہر خندہ شکر
 مشکین چو تو دیدم با جوش دم ببار
 من خاک خاک باشم کہ جرعه یابد انسر
 کز آب سگ گزیدہ شیر سبہ ز اور
 بی پای و سر حلقہ حلقہ بلو ش چون در
 بر ہمیش بدیدہ سازم سر شک احمر
 من خون خورم نہ بادہ من غم کشم نہ ساغر
 ماناک چہر سلطان سایات فگندہ بر سر
 چون سیف دو الیرن از سیف دین مظفر
 مختار چار ملت سردار ہفت کشور
 ملک طراز عادل ملت فروز داور

مشک غنچه دہانت آر چشم سوزنے کم
 ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش
 نوش فرج آن لب سنگ خال مشکین
 نومی خوری مجلس بر خاک جرعه زبری
 زان آب در آسازان سان ہی ہر اسم
 خاقانی آمد از جان چون حلقہ برد تو
 پشت چو جرعه بوسم خاک چو جرعه نیم
 گریاہ می گیریم بر من گیر جانان
 توشاہ نیکو انی تاج تو زلف مشکین
 بہست آشتی عرب از من شرک خجالت
 از چار و ہفت گیتی سلطان خلاصہ آمد
 انسر خدا می خسر و کشور کشای رستم

افعی نوزند مجذوم ارچه بسی شمردی
 زیر سه حرف جا بهش گنجست حرف آخر
 بکده شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
 شاه طیب عدلی بیمار طلم گیتی
 خود عهد خسروان را جز عدل چیست حال
 از عدل دیده خواهی هم رستی و هم خم
 گل چون ز عدل زاید میرد خنوط بر تن
 آتش ز ظلم دارد می میرد و کفن نه
 بر یک نمط نماند کار بساط و ملکست
 سنجبر و دیگ سنجار ماند آنگه
 آخر نه بر سکنند رشده تخت پوش عالم
 شاهان عصر جز تو هستند طلم مشبه
 نه مرغذای فرزند از خون حیض باشد
 آنکس که طعمه ساز و سی سال خون دم
 نه ماه خون شحیضه چون آبله بر آرد

نسخه در دیوانه‌ی دروغی و امان ۱۱۱
 (نسخه)

مجذوم خواره افعی چون رخ خویش مشمر
 صفری ست در میانش بهفت آسمان محقر
 شش روز بهفت اختر نه قصر مشیت منظر
 تسکین علتش را تر یاک عدل در خور
 زین جیفه گاه خانی زین مغ سیرای منعم
 در ساق عرش ایند در طاق پول محشر
 تابوت دست عاشق کور استین دلبه
 دود سیه خنوطش خاک کبود بستر
 مهره بدست ماند چون خانه شد مشدر
 چون بگری بصورت سنجار به که سنج
 بی بار ماند تختش در تخت تار شسته
 اینجا سپید دستند و اینجا سیاه دفتر
 پس آبله بر آید صورت شود مجدر
 نه آخرش بطاعون صورت شود مفسر
 سی سال خون خلقه آخر چه آورد بر

نسخه در دیوانه‌ی دروغی و امان ۱۱۱
 (نسخه)

نسخه در دیوانه‌ی دروغی و امان ۱۱۱
 (نسخه)

نسخه در دیوانه‌ی دروغی و امان ۱۱۱
 (نسخه)

بای در زمین ملت معمار کشور دین عشری ز سال عمرت خمین لعل حال	بادی چو بیت معمور اندر فلک معمور سبن دقیقه جا بهت بر نه فلک مقرر
--	---

فی مدح خاقان الاعظم شاه آخسان منوچهر بصنعت ذی المصالح

در گام صبح از نایب شب گسست عمری رختی صبح اسب گلگون تا ختمه شمشیر بر آخته	ز برین بزرگان سر کس بر سقف پینار رختی بر شب شبخون ساخته خوش بعد از رختی
بگنجت سبزه آسمان دارد ادم بکیران صبح آمده ز برین سبب نور ز نور امان	خون شب ست آن بگیان طاق خضر رختی زهره شکاف افتاده شب ز زهره صفر رختی
شب چاه بیزن بسته مشرق کشاده زلال مستان صبح آموخته در می قنوج اند رختی	خون سباد خشان نگر بر خاک خارار رختی می شمع روح افروخته نقل میتا رختی
رضوان قدح خم خانها حوض جهان پمانها ز ربع از شبستان حرم میده زبستان ارم	کف بر کده در دانه از عقد حورار رختی گرد زبستان گرم بشیر مصف رختی
ز آب دیدی می نگر می برده آب کار زبر بادام سانی مست خواب جرعه شادان خراب	ساقی بکار آب در آب محب بار رختی از دستها جام شراب افتاده صهبا رختی

کوی شبستان معشوقه در دانه
بدر چاه بیزن بسته مشرق کشاده زلال
مستان صبح آموخته در می قنوج اند رختی
رضوان قدح خم خانها حوض جهان پمانها
ز ربع از شبستان حرم میده زبستان ارم
ز آب دیدی می نگر می برده آب کار زبر
بادام سانی مست خواب جرعه شادان خراب
ساقی بکار آب در آب محب بار رختی
از دستها جام شراب افتاده صهبا رختی

ای مدح روز قیامت کبریا
باز سال خواجه بود از سادگان و غریب
عقده دم مولانا سید محمد باطنی
مغنی بیت از ان شب درین صبح عجز از صد رنج
شمارگان کو دقت صبح تیر آسمان نشسته
اندر که بر قنوج پینار رختی شده اند مولانا سید محمد

توانا بخت

مدر

خاک درت را بهر نفس آماجوان دسترس
 کبک حسود بد نسب با چو تو شاه دین طلب
 خصم از سپاهت ناگهی جسته بهر میت را بهی
 خاک عراق ست آن تو خالص پی فرمان تو
 مگذار ملک ارشی دادست مشتی آتش
 ای بزرعشت پایگه بر سر کشان رانده
 تیغ همه تن شد زبان با دشمنت گفت از
 الحق ننگ بند دمی در یانما از نیکوی
 هم سال آدم آهنش در حله آدم نش
 از بند رفته در عجم ایران زمین کرده ام
 چون مریم از عصمت رفته میسخت آمده
 ای حاصل تقویم کن جانت رسد ساز سخن
 با دار صد ساز بقا تقویم عمرت بی وفا
 جز تو با نصرت قرین چون سعد اسما شین
 خرز سپاهت پیش و پس اسما حسنی با دوس

خاک درت را بهر نفس آماجوان دسترس
 کبک حسود بد نسب با چو تو شاه دین طلب
 خصم از سپاهت ناگهی جسته بهر میت را بهی
 خاک عراق ست آن تو خالص پی فرمان تو
 مگذار ملک ارشی دادست مشتی آتش
 ای بزرعشت پایگه بر سر کشان رانده
 تیغ همه تن شد زبان با دشمنت گفت از
 الحق ننگ بند دمی در یانما از نیکوی
 هم سال آدم آهنش در حله آدم نش
 از بند رفته در عجم ایران زمین کرده ام
 چون مریم از عصمت رفته میسخت آمده
 ای حاصل تقویم کن جانت رسد ساز سخن
 با دار صد ساز بقا تقویم عمرت بی وفا
 جز تو با نصرت قرین چون سعد اسما شین
 خرز سپاهت پیش و پس اسما حسنی با دوس

خاک درت را بهر نفس آماجوان دسترس
 کبک حسود بد نسب با چو تو شاه دین طلب
 خصم از سپاهت ناگهی جسته بهر میت را بهی
 خاک عراق ست آن تو خالص پی فرمان تو
 مگذار ملک ارشی دادست مشتی آتش
 ای بزرعشت پایگه بر سر کشان رانده
 تیغ همه تن شد زبان با دشمنت گفت از
 الحق ننگ بند دمی در یانما از نیکوی
 هم سال آدم آهنش در حله آدم نش
 از بند رفته در عجم ایران زمین کرده ام
 چون مریم از عصمت رفته میسخت آمده
 ای حاصل تقویم کن جانت رسد ساز سخن
 با دار صد ساز بقا تقویم عمرت بی وفا
 جز تو با نصرت قرین چون سعد اسما شین
 خرز سپاهت پیش و پس اسما حسنی با دوس

خصم تو در خاک هوس محسوس تنما ریخته
 خاریست جفت بولوب در راه ظاهرا ریخته
 چون جسته از لقب ابلهی جان برده کا بار ریخته
 نوشیست آن بر جان تو از جام آبار ریخته
 خوش لبست گردنا خوشی بر روی زیبا ریخته
 در چشم خضر از گرده کحل مسیحا ریخته
 کاسیم من یک زمان خون تو حاشا ریخته
 صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
 آن نقطه بر پیرانش چون شرور ریخته
 بر عاظم از باد عجم گرد معاد ریخته
 نخل کهن زدوشده در نخل خرمای ریخته
 خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته
 بر طاعت رب السما احسان والا ریخته
 اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته
 بر صد راسمی هر نفس انوار اسما ریخته

خصم تو در خاک هوس محسوس تنما ریخته
 خاریست جفت بولوب در راه ظاهرا ریخته
 چون جسته از لقب ابلهی جان برده کا بار ریخته
 نوشیست آن بر جان تو از جام آبار ریخته
 خوش لبست گردنا خوشی بر روی زیبا ریخته
 در چشم خضر از گرده کحل مسیحا ریخته
 کاسیم من یک زمان خون تو حاشا ریخته
 صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
 آن نقطه بر پیرانش چون شرور ریخته
 بر عاظم از باد عجم گرد معاد ریخته
 نخل کهن زدوشده در نخل خرمای ریخته
 خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته
 بر طاعت رب السما احسان والا ریخته
 اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته
 بر صد راسمی هر نفس انوار اسما ریخته

بخت

عقد جان بخت و شایه
 دوشاد و غفران را بسپار
 بدو که غنای کدند و توان
 قیامت را که در روزی
 آفتاب از رویی بر آید
 اندر آن زمان باران
 نیسان را ببارد و سکن
 باران ببارد و سکن
 قیامت را که در روزی
 آفتاب از رویی بر آید
 اندر آن زمان باران
 نیسان را ببارد و سکن
 باران ببارد و سکن

خداوند بزرگوار که در این کتاب
 از دین و دنیا و آخرت
 و از هر چه در این عالم
 است و در این کتاب
 از دین و دنیا و آخرت
 و از هر چه در این عالم
 است و در این کتاب

رفته چون یو ز چاه ولو و پیش ابر صبح
 بست یک یک که از سطلاب دار و خیل تاش
 در رکابش سفت کسودار و شش خاور و د
 تا که شد نور و در سلطان ملک رامینان
 وزیر برای آنکه مایه بی نمک ندیده مره
 تا که آن سلطان بخوان مایه اند میمان
 اگر بدی مبر بر زمین مرده از بهر جنوط
 در مزاج گوهر آن از تناسل باز دشت
 خود خواهد شد و شاه فلک محرو و ا
 باز نو در درجهای عوسان چمن
 تاجه آن ناله شد از سر سام دی مایه بر
 مغر و دون از کام ست از دم مشکین
 چشم در و داشت بستان کز سبستان بر
 شاخ طفلی بود و خط گشت بانغ شاکون
 کاروان بهره تا از قلع صف صف کرده

عجب دلیست یک یک
 در این کتاب که در این کتاب
 از دین و دنیا و آخرت
 و از هر چه در این عالم
 است و در این کتاب
 از دین و دنیا و آخرت
 و از هر چه در این عالم
 است و در این کتاب

بر سرش برفت و شش عقد بیان افشاند اند
 کرد را خیل او تا قیردان افشاند اند
 گوهر از لکاس مشک از برینان افشاند اند
 عاقلان طبع جان بر میمان افشاند اند
 توده کافور و تنگ زعفران افشاند اند
 طبع کافوری که وقت مهرگان افشاند اند
 آن همه کافور کز هندوستان افشاند اند
 نقطه روحانیان بین کز نهان افشاند اند
 چار ما به بر سرش توش و توان افشاند اند
 کاباش از مغر بر شاخ جوان افشاند اند
 شیر بر اطران چشم بوستان افشاند اند
 کز زمر و بر عذارش زان عیان افشاند اند
 صفت صفه از رمضان آن کبر و دان افشاند اند

عجب دلیست یک یک
 در این کتاب که در این کتاب
 از دین و دنیا و آخرت
 و از هر چه در این عالم
 است و در این کتاب
 از دین و دنیا و آخرت
 و از هر چه در این عالم
 است و در این کتاب

آسمان گریه برایشان گزدرش برگشته اند
 ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان
 پیش تیغش کاش نمود را ماند که چرخ
 جبین ترسند ز این لیک از عشق کفش
 تازمالش کابل و بلغار دارند آب خور
 مغر گردون عطسه داد و حلقه در با سرفه کرد
 آتش و باد مجسم دیده گز کرد و خوب
 از دو سندان چار دندان حل در هم شکست
 وی غباری برفلک فیت گفتم کین غبار
 تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بسم
 کوکب درمی ست یا در درمی گز هر درمی
 پنج شاخ دست راوش کو صوب برگشته اند
 تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند
 بر لعاب کاو کوی دیده آهوی دشت
 ترجمان یوسف عجب آن مصری مسلم
 کوی آن دم گز چه مغرب ره مشرق نشست

بنا بر این که در این مضمون
 ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان

بنا بر این که در این مضمون
 تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بسم

بنا بر این که در این مضمون
 کوی آن دم گز چه مغرب ره مشرق نشست

بیش غیری جان بطمع نام و نان افشاندند
 بزنجیر سنگ موم و لیسان افشاندند
 گر گسبان بر بر سر خاک بنوان افشاندند
 دید ما بر آسن تیغ میان افشاندند
 گردیزان سوی نبل و عتبه لیلان افشاندند
 زان غبار ره که ایام الکبان افشاندند
 کوه البرز از سم و قلعه مزران افشاندند
 خفته گز نیم راه آسمان افشاندند
 مرکبان شه ز راه ککشان افشاندند
 روشنان خاک سپاهش مردمان افشاندند
 دست و گشنگاه توقیع از زبان افشاندند
 بر جهان صد نو بزر شاخ امان افشاندند
 از دمان مار گنج شایگان افشاندند
 از لعاب زرو مار کم زبان افشاندند
 کاب نیل از تارکان ترجمان افشاندند
 منع بر مهر و حل بر زیر قان افشاندند

بنا بر این که در این مضمون
 منع بر مهر و حل بر زیر قان افشاندند

بنا بر این که در این مضمون
 منع بر مهر و حل بر زیر قان افشاندند

مقابل مصداق
بندگان نورش
جلالت خزان را
میغشاند دران
میدان دغا از
پیکان باران و
بگشاید و
بمستند خندان
بمستند خندان
بمستند خندان
غزلان بجانند
اعدای

مقابل خزان
خند از
بارگاه در راه
سوره در علم
زینت خندان
می خندان
چای خندان
موسی خندان
سیدی از خندان
غافل از خندان
مهری از خندان
نام جای خندان
دوران خندان
باله خندان

از پی افروزش بزم جلالش دان و بس
 و ز زمین چار عنصر بهفت حرث فلک
 آنچنان نخی چنین کشورستانی داد بر
 گر کندی وقت اند خلق سگسایان زرم
 بندگان شه کنند از چرم شیران کرده اند
 ز آتشین تیغ که خاکستر کند دیو سپید
 ابرها از تیغ و باران بارانها از پیکان ده
 تاج کیوانست نعل اسپ آن تاج کیان
 از صیقل اسپ شیر شوب او خرگوش و
 دست و بازویش از پی قصر مخالف ختن
 گر بعد موسی است را که قحط از هوا
 نحمد الله که بقای شاه موسی دست ما
 روشنان در عهدش از شر و ان بدایین ده
 تا بدورد دولت او گشت شر و ان خیر و ان
 عاقلان دیدند آب غر و شر و ان خاک و فل
 بر خفند آنان که با عیسی نشینند از زرشک

ای امانی ترین
 چاکران شاه عاقلان از چرم چین
 شیران که جانان بنامید درگاه چین
 پیر و دلا و سپید چین بنامید درگاه چین
 پیر و دلا و سپید چین بنامید درگاه چین

نور با کین بهفت شمع بی دغان افشاندند
 تخم دولت تا کنون بر امتحان افشاندند
 بر چنین آید زخمی کا چنان افشاندند
 سرکشان لشکر الپ ارسلان افشاندند
 در کمرهای پلنگان جهان افشاندند
 شعله در شیر سیاه سیستان افشاندند
 بر قمار آینه بر ستوان افشاندند
 کز سنج دوست و دشمن در پا و کان افشاندند
 بس دم الحضا که شیران زبان افشاندند
 ز آتشین پیکان شر را قصرشان افشاندند
 بار من و سلوی سلوت ران افشاندند
 بر شمشیر میوه و مرغ جنان افشاندند
 زیر پایش افسر نو شیر و ان افشاندند
 عرشیان فیض و ان بر خیر و ان افشاندند
 بر برمی و بلج و مرد و شاه جان افشاندند
 خاک بر روی طلیب مهربان افشاندند

که کتاب از پیکان
 بهادری نشان است به پیکان
 اعان نشان را درین کند آوردن سان پیکان
 مولای سید محمد صادق را درین کند آوردن سان پیکان
 کتاب از پیکان
 بهادری نشان است به پیکان
 اعان نشان را درین کند آوردن سان پیکان
 مولای سید محمد صادق را درین کند آوردن سان پیکان

کتاب

سرخ جامی چون شفق در دشت دانگ در صبح
 کف دران ساغر معلق زین چو طفل غازیان
 هات غلغل خلق خانان را که با خبر اعمل
 بلبله و قفل بد قفل ای بلبل نفس
 آن می و میدان زرین بین که پنداری بهم
 از شام کاو زرین شد روان کاوین زر
 هم صراحی را چو طوطی هم قیج را چون خروس
 ریسمان سجده گشتند و گستی یافتند
 آتش فندل نشست آب سحی هم گرفت
 خانه ز غوغا شده آلوده رفت از صحن جوان
 او قبای خیزان بین سر شد چون آسمان
 صحن مجلس بد و در جام نوشین چشمه یافت
 دانگ از روی تواضع پیش روی شاهان
 چون بر آب قیج کردند شرکان را اطلا

نخله از صبح و دست آموز آخر ساختند
 کز بلور لور یانش طوقی جنبه ساختند
 ای از آب غنم طوق جنبه کرده اند
 قلقل خلق صراحی را بر ابر ساختند
 تازه کن قولیکه مرغان قلند ساختند
 آتش موسی و گاوسامری در ساختند
 چون صراحی را سر و خلق کبوتر ساختند
 آتشین منقار کردند آنگون بر ساختند
 گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند
 کاتش آب از قرح تبدیل دیگر ساختند
 چون زعفران ساقیان زنبور کا فر ساختند
 کز نیستم جرمه خاکش را مغنیه ساختند
 کاجنجان هم خسته خسته در ساختند
 دید هارامر کبان شاه کشور ساختند
 دید هارامر کبان شاه کشور ساختند

۱۰
 نوریان خائف اند که جامه علی غفلت
 صراحی از بوسه زنده و صراحی علی غفلت
 باقیم بیکم و مسلم یعنی عیون و زنجیر که
 ستم آواز و خشم که علی غفلت و زنده است
 که بیکم آواز کند برای عیون و زنده است
 شعله چین باشد که بیکم آواز کند
 بیکم آواز کند که بیکم آواز کند
 بیکم آواز کند که بیکم آواز کند

م
گردند و آواز صرعی پ
عند فضل عکس اینجینے ہم تریب ست و
بغضے بننے آواز و کلماتی حاصل میت ادا کنند و آن
خاک است ۱۱ الله دم علی ۱۱ نفس کنایت از طرب و در خان
قلندری کنایت می نماید که گوئی آتش موسی ست ای دغا و صامی
زوبین خیابانی نماید که گوئی آتش موسی ست ای دغا و صامی
نزدیک مرده اند ۱۱ شج ۱۱ سر صرعی ست خواجه کبوتر در حالت
مستی خام زبید و بوی کرکس

۴۴
داشادت خلق بیاد
جان فطرت دادارده مغرور
وان آواز زین فی که یکدیگر کمال
جو آواز زین دارد و از جگر خشن
مناجبت دوست و بیایا کس
مرا می را دوستی کبوتر خند
مرا می را دوستی از سر پیش
تمام عبادت از زمین مرا می بخور
مرا می را دوستی از دوزخ
کردن دشمن را به خلق محال
را بخشن مرا می را شج
بیت است که چون می شج
دفع بخورین افکنند دفع
بند خدایان چون
گرفت و از برده

و ان آب که در معده افتاد
بشیرین است چنان آب حیات
باشد و چون در دانه که بعضی
می بخشد ندی آب در دست
بهرست از آن آب لازم نیست
است و مولد آب که در دانه
عنه خازن شود و در دانه
کلیات از دانه است و در دانه
همین است و در دانه است
گذاشته و در دانه است
خود از دانه که در دانه
آن ظاهر شود و در دانه
مهم

دو سلیمان و عدل بیضه آفاق و ظلم
عجبم از دادست پیشه ریاض^{۱۱} انعم
تاج تو در سیر چرخ تخت تو تربیع^{۱۲} عرش
بجز راهم^{۱۳} نیست خلد سخت بود جدر^{۱۴} بهشت
ملک بود باغ خلد تخت خلل اسیر
عظم^{۱۵} نیست آفتاب^{۱۶} زی ای ظل حق
هست مطوق^{۱۷} چو صفر خصم تو بر تخت خاک
الحق ز احاد ملک خضم^{۱۸} تو صفرست بس
ملک خراسان ترست دلف^{۱۹} اغیار^{۲۰} غضب
غبن^{۲۱} بود کنج عرش خازن او ابرین
اخر^{۲۲} رخس نکر در رضه دار اسلام^{۲۳}
در همه ملک فلک نان^{۲۴} دو خوشه^{۲۵} مکیست
چون کف تو را ز قیست^{۲۶} نورده و نور بخش^{۲۷}
حاصل شش^{۲۸} و ز کون^{۲۹} تو کی از بهشت چرخ
ناب^{۳۰} بزدان^{۳۱} بخ^{۳۲} گز نه توئی بس چرا^{۳۳}

عہد میجا و کحل چشم جو است بزم
در عیان زیادتست شوره جیاض انعم
داد تو تملیث ذات صورت عدل و حکم
تبع تو و منبت خلد بنہد و جذر صم
شاہ بود ظل حق فوق کمال لہم
ہند تست آسمان نیکہ دہ اکے محرم
در برش احاد و صفر یعنی آہ از ندیم
گرچہ رود در حساب ہیج بود در رسم
موسی ملک توئی گرگ شبان غنم
ظلم بود صد شرع حاکم او بوالحکم
کس جل سگ ہم ساخت خلعت بیت الحرم
داد کف و کلک تو خوش عطانان شکم
نان سپید فلک آب سیاہت رسم
بر تو نذر تا بد ملک جہان محتشم
حکم تو چون حکم حق نذر بدہ ترسم

۴۲
 ودار خاوری علف گاه
 سنوران و جانی بستان
 خورن ایشان از دشت
 کجی روزانه بود خورند
 و در دار السلام بند
 بختن جان مغول و باب
 یکمست بختن و باب
 غلبت بیت الموم که در
 عباس کجی مغول و باب
 ۱۱ صوفی است و در دار
 رجم است و در دار
 خوشه را علف گاه
 و نان را علف گاه
 بختن و در دار
 بختن و در دار

[illegible]

۲
سعد مراد مست فیضی بود
نظر دو لب پیچیم زخم مولانا سید
نظر دو لب رجم اندر خالی شکل ست در ست آردن او اگر نه بود
محمد صادق رجم اندر کمرای شکل ای که عظم او گرفت نوراید فیضی درون
که از فرج قاضی که این آفتاب منور عظم نیست
مهاجرت نوازید که این آفتاب منور عظم نیست
مهاجرت نوازید که این آفتاب منور عظم نیست
مهاجرت نوازید که این آفتاب منور عظم نیست

[illegible]

مؤید علی
ویران شده و کذا فی
و در شهر خانه نیز عمارت
عما حبیب بن عثمان
کشته شد و در مسجد
بودن ایشان را می بیند
راغ نوزادش را بگوید

سپهر احمد دراز است که گویند ۱۳۰۵ هجری

گر صبح بر اندکی عمر خندد
 بخندد و چو پسته درون پوست انگه
 نقاب شکر فام بندد و هو را
 اگر پشته سینه خندان ندیدی
 رخ صبح فندیل عیسی سرور
 فلک را یهودانه برکتف از رزق
 فلک دایه سال خور دست و در بر
 سر اسیم چون سر عیانست که خود
 بشب گریه پستان سیاهست بر تن
 بصبح آن نقطه فافر و شوید از تن
 بر روزی این دو خاتون بنشین
 بشام از رگ جان مردان بریدن
 تو میخو صبحی ترا از فلک چه
 تو دست و پان مرغول مرغان
 بگام فلک گیر تا زیر رانت

ن بر خور ای خور و درایم کرده است

که دارم دم سر و دهنده ان نماید
 چو بادام از ان پوست عریان نماید
 چو صبح از شکر خنده دندان نماید
 بسوی فلک بین کز انسان نماید
 تن ابر زنجیر و میان نماید
 یک پاره زر کتان نماید
 زمین را چو طفلان من ران نماید
 به پیرانه سر آمد صبیان نماید
 بزاران نقط شیر پستان نماید
 یقیم دریده گریان نماید
 کی ز آل آینه گردان نماید
 ز خون و رشفق سرخ دامان نماید
 که چون غول نیزنگ الوان نماید
 گزان غول صد دشته و ستان نماید
 که در استری داع بر ران نماید

ن ای خور ای خور و درایم کرده است

نقیرست که بر خیزد خنده
 نتراید و از فلک نشی نماند یعنی
 نماند و از فلک نشی نماند یعنی
 نماند و از فلک نشی نماند یعنی

نقیرست که بر خیزد خنده
 نتراید و از فلک نشی نماند یعنی
 نماند و از فلک نشی نماند یعنی
 نماند و از فلک نشی نماند یعنی

نقیرست که بر خیزد خنده
 نتراید و از فلک نشی نماند یعنی
 نماند و از فلک نشی نماند یعنی
 نماند و از فلک نشی نماند یعنی

<p>چو قوس قزح جام بنی لمع بها نادرش ست غمازستان ند انم خمارست با چشم دورش ز بس کاورد در چشمش باغستان مگر روز قیصال آوراند خواهد مگر روز قیصال آورد که خون بجام صدف نوش بحری که عکس به بین بزم عیدی جویوان تبصر صراحی نو آموز در سجده کردن قدح کلب کشود خم درخوی تب دوانگشت جنگی چو فصاد بزدل چوده عاق فرزند لرزان چو هر یک رسن در گلو بر لب از چوب خوردن رباب از زبانها بلا دید چون من سبه خانه آنوسین نامی</p>	<p>که و جرعه لعل باران نماید که تشنیه آواز ایشان نماید که در چشم سرخی فراوان نماید گلوی خراشیده ز انغان نماید که تخت ز رانه شرق رخشان نماید در بر دوش خواه طشت باشند وقت مراد نماید در ان طشت از وزنگ مر جان نماید ز نعت ماهی جرخ بریان نماید که خیکش سپه پوش عطران نماید یکی رومی نوسلمان نماید چرا از خم تب لرزه چندان نماید که رگ جوید از ترس لرزان نماید ز آزار پیر پشیمان نماید چو طفل رسن تاب کسلان نماید بلا بیند آن کو زباندان نماید بنفشه رو درین دوده نگسان نماید</p>
<p>ای قوس قزح جانی لمع دار که از من خطری ببارد گوید حل می آید این اقبال را مونا سید محمد صادقی بنی ابان لعل نماید خروس با جع و در نیست که تجال عاقبت</p>	<p>باز چشمش آن سنج که سرخی در چشم او نیست نمود آینه است در من می نیان قاصدی دو سوزش چشم و لب زبان سودناست و قیقین بوضع تمام نام و فکری شده ۱۲ مولا سید محمد قاسم رحم الله تعالی</p>

ایوان نصرانی
دارد در آن خان و در کباب
از عطران و عطران
کرد و در دوش چاک و دیدن
راحت می بخشید ۱۲ معادن
اشتراسه خل خوش
و خرم و در در مطبقت
بودند و نفیس
خان که در چو در
دست او خور و در
خود را و خور و در
رسیده باشد ۱۲ خانه
چوب دین طریق
و نام و اقامت و اقامت
معمول است که در دره
در و بکنند پس ان
باین سنج که چون من
زندان گوی خراشیده
بکنند چو خراشیده
آواز و در و در
باین سنج که چون من
را در آمده است ۱۲

چون بگریه عالم اسلام دراز
فزون شدن زخون عیله المفق
بست آورده و در دزدان
کلا و ساق و در دزدان
آن کلاه ساق و در دزدان
ادست بر آورده کلاه کار
اصدق خانی عجله شد از خدا ناک
از مدی جسم بر آید از خدا ناک
چون بگریه عالم اسلام دراز
فزون شدن زخون عیله المفق
بست آورده و در دزدان
کلا و ساق و در دزدان
آن کلاه ساق و در دزدان
ادست بر آورده کلاه کار
اصدق خانی عجله شد از خدا ناک
از مدی جسم بر آید از خدا ناک
چون بگریه عالم اسلام دراز
فزون شدن زخون عیله المفق
بست آورده و در دزدان
کلا و ساق و در دزدان
آن کلاه ساق و در دزدان
ادست بر آورده کلاه کار
اصدق خانی عجله شد از خدا ناک
از مدی جسم بر آید از خدا ناک

مگر باد را بنده سازد سلیمان	که باد میجا بزند ان نماید
خم چنبری دق چو صحرای جنت	در دمرغ امن حیوان نماید
به بین زخمه کو پیش کجسر و آمین	بکین سیادش چه برهان نماید
بگردون در افتد صد ارغنون را	مگر گوش شاه جهانان نماید
جهان زیور عید بر بند داز نو	مگر مجلس شاه شردان نماید
رود کعبه در جامه سبر عید	مگر نرم حناقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا	سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوی حناقانی آود بر آرد	هر بر در شاه ایران نماید
سرخسردان افسر آل سبلی	که سایش بر آزال شان نماید

بهمدین معنی و وزن گوید

شده اختران زان زرافشان نماید	که اکسیر ز راهای آبان نماید
بر آرد ز جیب فلک ست موسی	ز سر سامری نفت نیزان نماید
نه خورشید هم حنائی عیسی آه	چه معنی که معلول و جبران نماید

ای از سر کوزه زیور عید جهان
بست آورده و در دزدان
کلا و ساق و در دزدان
آن کلاه ساق و در دزدان
ادست بر آورده کلاه کار
اصدق خانی عجله شد از خدا ناک
از مدی جسم بر آید از خدا ناک
چون بگریه عالم اسلام دراز
فزون شدن زخون عیله المفق
بست آورده و در دزدان
کلا و ساق و در دزدان
آن کلاه ساق و در دزدان
ادست بر آورده کلاه کار
اصدق خانی عجله شد از خدا ناک
از مدی جسم بر آید از خدا ناک

زخمه

و گر خود فرشته شود بد سگالش
 چو بر خنگ خلی خراید بید ان
 پلاس افکن آخور مرکبانش
 ششی کنر شبنون کشد تیغ چون خور
 چو شاه فلک تیغ دمه مرکب او
 شرای جمد را بن نعل اسپش
 ز بس کاس سرباه خون جگر
 لب کام چش از دل روی خصمان
 چو پیکانش از حصن ترکش بر آید
 اسد گاو دل گر گسان کبک زهره
 تن قلعهها پیش پو لا تیغش
 بر کوزر سندان شگافش عجب نی
 در اعجاز تیغ ملک بولطفه
 چو روین من اسفندیارست هر دم
 از آنکه که بالغ شد اقبالش اورا
 مرابین که آیات ایات مدحش

بست گم رنگه
 زبان گفت که در مدح مدح
 خود باند افغان را که کسی ست از باند
 خود باند افغان را که کسی ست از باند
 خود باند افغان را که کسی ست از باند

هم از سگ نژادان شیطان نماید
 امیر خورش شاه ختلان نماید
 قنا خسر و نخت کرمان نماید
 چو ماه از کواکب پهنه ران نماید
 ز جل خود و مرغ خفتان نماید
 که حرا قش او زند و شهلا نماید
 اجل ساقی و وحش مهران نماید
 همه رنگ زرنج و فطران نماید
 بران خشن پیر و ز غصبان نماید
 از ان خرگوش رنگ پیکان نماید
 جو قلعی حل کرده لرزان نماید
 که البرز خشم سپندان نماید
 سپر از سر عجز جبران نماید
 بر دنج روین و آسان نماید
 عروس ظفر در شهبستان نماید
 به تعویذ جان حرز ایمان نماید

بست گم رنگه
 زبان گفت که در مدح مدح
 خود باند افغان را که کسی ست از باند
 خود باند افغان را که کسی ست از باند
 خود باند افغان را که کسی ست از باند

بست گم رنگه
 زبان گفت که در مدح مدح
 خود باند افغان را که کسی ست از باند
 خود باند افغان را که کسی ست از باند
 خود باند افغان را که کسی ست از باند

<p>بدیهه می بارم از خاطر این در ازین شعر خجالت رسد غصری را بخندم ز نظم هر ابله اگر چه بلی نخل خرمای مریم بخشد یک منطق الطیر طبع دارند بجان بادشاه جهان کز جلالتش برات بقایا بدست عمرش توئی چار بنیان ارکانش خندان</p>	<p>کز و سمعاً بحسب عسان نماید وگر غصری جان حسان نماید زبان ساحر و خامه ثعبان نماید بران نخل موئین که نخلان نماید ز تراژ مطین که طبعان نماید سیر بر گیان تاج کبوان نماید نه عمر که تا حشر پایان نماید که دور فلک هفت بنیان نماید</p>
<p>در مدح سلطان زمان جلال الدین عدالت بنیان</p>	
<p>می و شکست که با صبح برآینخته اند صبح چون خنده که دو شدت است یانه بر سنگ صد غایله سایان فلک دوش خوش ساخت فلک غایله از نه نو می مجد می نگر و جام صبوحی که مگر سابقان که فیک از قند زمرگان</p>	<p>یا بهم زلف و لب یار درآینخته اند آتش سر و بغیر نگر آینه اند صبح از غایله تازه برآینخته اند بهر آن غایله کاند رسد آینه اند شفق آورده و با صبح برآینخته اند از رخ و زلف جشن باختر آینه اند</p>
<p>چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت چون که در بخت</p>	<p>دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت دینده و در بخت</p>

جان نامم دوست
بوده که در سلطانی
کسی که در سلطانی
بوده که در سلطانی
بوده که در سلطانی
بوده که در سلطانی
بوده که در سلطانی
بوده که در سلطانی
بوده که در سلطانی
بوده که در سلطانی

چاشنی گیران از چشمه جوان گوی <small>راویان ۱۲ شعر او دست ۱۲</small>	شربت شاه سکندر سیر آینه اند <small>دیج که خاقانی کرده ۱۲</small>
مالک الملک جلال الدین کاند تغیش	آتش و آب بهم بی ضرر آینه اند

المطلع الثاني

دوش هر گردون رنگ در آینه اند	شعب و انجم چو در خان با شمر آینه اند
ماه نو ابروی زلال ز ریش رنگ خضاب	خوش خضاب ز پی ابروی زر آینه اند
بیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک	طشت و خوان را هم از بیشتر آینه اند
نسی و شاق آمده و خاقانی بوده و باز	یا و کی گشته و تن با سحر آینه اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب و انگه	شاخ آهوست که با خون زر آینه اند
چرخ را شمره نو و نقلت از مه نو	کان همه سحر در باختر آینه اند
مه طرازیست بدست چپ گردون شب عبید	نقش آن گویی در شوستر آینه اند
بر فلک بین که پی نریت عیدی فلک	صد هزاران شگفته با خضر آینه اند <small>کواکب ۱۲ آسمان ۱۲</small>
چرخ اطلس سبر دش جامه عید یک دزد	نقش روحا نه بر آستر آینه اند
افسان شاه که از خاک در انصافش	کحل کسری و خطوط غم آینه اند
خسرو کشور نیم که ز عدلش بسیم وقت	چار گوهر همه در یک نفس آینه اند <small>اربعه عناصر ۱۲</small>
عدل خسرو و بهمنش ارواح و ضو	بینی ارواح که چون با صور آینه اند
بر در گردون نقش الحمر است اسم بقاش	لا جورد از پی آن در مجسم آینه اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ	همه اکبر فضا و قوت در آینه اند

ای که در کتب من کتب آینه و آب و آتش آینه در آن است

که در کتب من کتب آینه و آب و آتش آینه در آن است

که در کتب من کتب آینه و آب و آتش آینه در آن است

جلد اول عبارت از ۱۲ مایه است	جلد اول عبارت از ۱۲ مایه است
------------------------------	------------------------------

ہمہ سنگ افشان در آنجو عالم خاک

از سر بنجیری داده ز عشرت خبری

ہمہ دریا کش و میست ہمہ چون دریا

خطی کہ وہ درگنہ ط نقب زہ

گفته کرد ۱۳

در هر بر چید ۱۰۰۰ ریال و در هر بر چید ۱۰۰۰ ریال

خیات اند بزن زلی سس پمان لید
 یکھال ۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

جرعه کان برین داده زکات سحر جام

مجرعیدی و آن عود و شکر هست بهم

برده در سده آهنگ در آهنگ مرغ

سرطان میشت باارگو و زو و دانشمند

باعتبار تمار ۱۲

ماہی ای سن آر بیس، بیس بوسہ رو

خجاک زاید سرود اما نش بلا سیدین بکین

مجلس دست را با دست ضعیف را چنان

ختم زلف حلقہ بگوشی شدہ چون کاسہ نور

صوت مرغان بدر و حیرت گردان و خوش

آنگاه از هر که در آب خورآ میختم اند

تیر و جان را که هم نخر "منی" اند

ط-امام محمد باقر علیه السلام

بانی موسس و مدیر عامل
موسسه خیریه خوارزمی

لقب کاران نمہ رہ باحضر امیختہ ام

که دران خاک چنان بخاطر آمیخته اند

شیر پیمائش بخون جگر آمیخته اند

ز و حنوط ز می ^{شراب ۱۲} ہے سیر آمیختہ اند

مختصر زمین ۱۲
پانچ سال ۱۲

وَلَا يَخْشَى الْفِتْنَةَ سَائِرَ النَّاسِ

و بمیدم ساخته و در بد را بچینه اند

زیمبیش کوئی باکوش کرایمحتہ اند
ماہنامہ ۱۲۱

باتن افعی جان بشه آمیخته اند

با یک شش گوی بی سربس میختمند

حارطعش که مانصاف در آسوخ اند

اعمال و نفوس

۵. بود و درین باب سیر را بخت آمد

۱۵
بیخاطر این بقدر دینجے
سلمان ۱۵۰۰
پانچ سو روپے
۱۵۰۰

[illegible]

دین را ز کافه زبایون
 دجام گویند ۱۶ سواد
 سید محمد صادق علی
 رحمہ اللہ تعالیٰ علیہ
 زین دوعری بسیار
 گویند ز نود و طار
 خاصیت این خوب
 شدہ کہ در گوش
 انگشتان بارہ کس
 می گوید ۱۷ سواد
 حکم صادق رحمد
 نفا کے
 اشعار اشعار وری
 سار یا سیکند قتی
 نامی سوز نواز و زو
 نے و چون نے راب
 و دین می نواز و زو
 میگوید کہ ایس
 زون کی برین
 شویا بیجی کی بست
 کہ جان بکر
 شدہ بہت ۱۸ سواد
 سید محمد صادق
 رحمہ اللہ تعالیٰ علیہ
 شعیب سبب چراغ
 قاریاب برادر
 دان شایسته
 اول بابا شایسته

فروختش که در آن چشم ستاره نرسد
 رای پیش بد در بخت جوان یافت بی
 وقت شمشیر زدن کوی که در کفش
 شور و موند حسودانش اگر چه که لاف
 از پله دیده فتنه ز غبار پشمش
 ز دوس و خزان بگریزند که در بحر خزر
 چه عجب آنکه گوزنان ز لعلی بر نه
 هست نریاک فاش از دم فردوس چنانکه
 پیش کایدت شمش بطلب بوی فاش
 به دفع پیش آبله را مصلحت ست
 باد بر بخت فلک پایه تختش چند آنکه
 سال عمرش صد و در بر زبان چارده
 روز برش همه عید شب کاش همه قدر

در بخت جوان یافت بی وقت شمشیر زدن کوی که در کفش شور و موند حسودانش اگر چه که لاف از پله دیده فتنه ز غبار پشمش ز دوس و خزان بگریزند که در بحر خزر چه عجب آنکه گوزنان ز لعلی بر نه هست نریاک فاش از دم فردوس چنانکه پیش کایدت شمش بطلب بوی فاش به دفع پیش آبله را مصلحت ست باد بر بخت فلک پایه تختش چند آنکه سال عمرش صد و در بر زبان چارده روز برش همه عید شب کاش همه قدر

خاک با چشم ستاره شمشیر آینه اند
 کل یعقوب ز بوی پسر آینه اند
 آتشین برق بخونین مطهر آینه اند
 سار و مارند نفس بانفس آینه اند
 داروی خواب بدفع شمشیر آینه اند
 فیض آن کف جوهر شمشیر آینه اند
 که نهر بر آتش در آب شمشیر آینه اند
 زهر شمشیر ز سموم سقیر آینه اند
 که ز فاش آب و گل و آبشیر آینه اند
 از طبیبان که شراب کدر آینه اند
 چار صفت جوان با خواب خور آینه اند
 نامه و سال سفر با خضر آینه اند
 تا شب و روز نخیله و شیر آینه اند

در مدح خاقان الاعظم فخرالدین منوچهر صفت و ذوی المطالع

قطع بکسر و عشق پای فرو کوبان
 در بخت جوان یافت بی وقت شمشیر زدن کوی که در کفش شور و موند حسودانش اگر چه که لاف از پله دیده فتنه ز غبار پشمش ز دوس و خزان بگریزند که در بحر خزر چه عجب آنکه گوزنان ز لعلی بر نه هست نریاک فاش از دم فردوس چنانکه پیش کایدت شمش بطلب بوی فاش به دفع پیش آبله را مصلحت ست باد بر بخت فلک پایه تختش چند آنکه سال عمرش صد و در بر زبان چارده روز برش همه عید شب کاش همه قدر

خانه فردشی بزن آستنی بر نشان
 در بخت جوان یافت بی وقت شمشیر زدن کوی که در کفش شور و موند حسودانش اگر چه که لاف از پله دیده فتنه ز غبار پشمش ز دوس و خزان بگریزند که در بحر خزر چه عجب آنکه گوزنان ز لعلی بر نه هست نریاک فاش از دم فردوس چنانکه پیش کایدت شمش بطلب بوی فاش به دفع پیش آبله را مصلحت ست باد بر بخت فلک پایه تختش چند آنکه سال عمرش صد و در بر زبان چارده روز برش همه عید شب کاش همه قدر

در مدح خاقان الاعظم فخرالدین منوچهر صفت و ذوی المطالع

در بخت جوان یافت بی وقت شمشیر زدن کوی که در کفش شور و موند حسودانش اگر چه که لاف از پله دیده فتنه ز غبار پشمش ز دوس و خزان بگریزند که در بحر خزر چه عجب آنکه گوزنان ز لعلی بر نه هست نریاک فاش از دم فردوس چنانکه پیش کایدت شمش بطلب بوی فاش به دفع پیش آبله را مصلحت ست باد بر بخت فلک پایه تختش چند آنکه سال عمرش صد و در بر زبان چارده روز برش همه عید شب کاش همه قدر

از کتب خاتانی

گرچه ز افغان مرابا تو زبان موی شد طبع چون قافانے بسته سودا مدار عمد کمن تازه کن کو سخنان تازه کرد نام صلت طرازت سربدعت کد از	در همه عالم منم موی شگافت از زنان بشکن صفرای اوزان لب چون ناردان خاصه شنای ملک کرد ضمیرش ضمان شاه خلیفه پناه حسرت سلطان نشان
---	---

المطلع الثالث

تا نفعیات ربیع صورت دیتد از جهان عاشیمه دارست ابر برکت آفتاب کرد قبا های گل خشتک لفظی پدید روز به پرد از بد و فربه از ان شد چنین عکس شگوفه ز شاخ بر لب آب افتاد مریم دوشیره باغ نخل رطب بید بین نی عجب از چاه برف کرد بنفشه است از انکه شاخ جو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو	کابد خاک را نزل رسید از روان غالیه سالیست با بزم صدف بوستان کرد علمهای رذر پرچم شب را نهان شب تن بیمار داشت اغرازان جهان راست جو فوس فرج برگذر ککشان عیسے بکر زره گل مدرب گستان معدن کافور هست خطه هندوستان فاخته الحمر خواند گفت که جا ویدمان هندوی حلقه بگوش گرد افق با سبان
---	--

ای مودج باسه مجدد طبع خاتانی در مودج نو مجدد دست و صفرای که اوزاد و جوش آید که در دفتر شبنم نیست و صفرای که اوزاد و جوش آید چند و در اوزاد و صفرای که اوزاد و جوش آید فایده و صفرای که اوزاد و جوش آید مجدد دست و صفرای که اوزاد و جوش آید که در دفتر شبنم نیست و صفرای که اوزاد و جوش آید چند و در اوزاد و صفرای که اوزاد و جوش آید فایده و صفرای که اوزاد و جوش آید مجدد دست و صفرای که اوزاد و جوش آید	دور از ان سببازی انحصاری کردن زبان خاتانی و صفرای داوت خاتانی ملک مستغنی از صفرای خاتانی و صفرای کردن دور است و صفرای که اوزاد و جوش آید شاه جهان که از صفرای که اوزاد و جوش آید دور از ان سببازی انحصاری کردن زبان خاتانی و صفرای داوت خاتانی ملک مستغنی از صفرای خاتانی و صفرای کردن دور است و صفرای که اوزاد و جوش آید شاه جهان که از صفرای که اوزاد و جوش آید
---	--

بهار از جهان و کمال
کابد که مراد از جوش
مجدد دست و صفرای که اوزاد و جوش آید
که در دفتر شبنم نیست و صفرای که اوزاد و جوش آید
چند و در اوزاد و صفرای که اوزاد و جوش آید
فایده و صفرای که اوزاد و جوش آید
مجدد دست و صفرای که اوزاد و جوش آید
که در دفتر شبنم نیست و صفرای که اوزاد و جوش آید
چند و در اوزاد و صفرای که اوزاد و جوش آید
فایده و صفرای که اوزاد و جوش آید
مجدد دست و صفرای که اوزاد و جوش آید

ایضا و در مدح بصنعت ذمی المطالع و بحر و وزن مذکوره الصدر

عالم جان خاص نیست تو به فرو کو ب بین
 قنطریان تواند ماند ترسبک بکف
 کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام
 تاج و ران راز لعل طرف نیستی در کف
 جلوه گرست چرخ آنکه در کوه تو
 ز آتش دلهای صبا سوخته شد سر بسیر
 گوی گریبان تو چون بنماید نسوخته
 از تپش عشق تو ز روش مدح شاه
 خسر و تسلیم کبر سرور و دیم بخش
 بیخ مدح من چنین در جانت

گوهر دل خاک نیست رو مکن ای تازمین
 رخس برون تارهای پرده براندازمین
 کیست ز مرغان که نیست دم ترا همقرین
 شیر دلان راز جریع داغ نمی بر سرین
 میدود از شرق و غرب آینه در استین
 تابستر زلف تو کرد گذر چین بچسین
 پرو ز زرین شود دامن روح الامین
 خاطر خاقانی ست سحر حلال آفرین
 قمدی آخر زمان داور روسته زمین

المطلع الثاني

نار ت دل میکنی شرط وفا نیست این
 وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی

کار من از سایه شد سایه بر افکن به بین
 بر سر خوانی کسی نه کند آفرین

نکته
 در کتب عبارت از مجمل
 و قنطریان در انجان کنندگان
 سید محمد صادقی رحمه الله تعالی
 بر کف دست چسب کردن است
 بر سرین بلع کردن است
 جبار و در انجان از دست و انجان
 جانشان خست جبار

نکته
 در کتب عبارت از مجمل
 و قنطریان در انجان کنندگان
 سید محمد صادقی رحمه الله تعالی
 بر کف دست چسب کردن است
 بر سرین بلع کردن است
 جبار و در انجان از دست و انجان
 جانشان خست جبار

در کتب عبارت از مجمل
 و قنطریان در انجان کنندگان
 سید محمد صادقی رحمه الله تعالی
 بر کف دست چسب کردن است
 بر سرین بلع کردن است
 جبار و در انجان از دست و انجان
 جانشان خست جبار

چرخ نفرس نهاد قصر شک شود
 روی جهان ختم کرد بر تو جهان داشتین
 از کف و بهشتیست معتدل ارکان ملک
 راسنی جنگ را بیست چهارست رود
 گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
 گرچه شعبد ز موم خوشه انگور ساخت
 گر فلک بند گشت نقص کمال تو هست
 کی شود از پامی مورو سلیمان بعیب
 خسر و صاحب خراج بر سر عالم تویی
 اگر بجهان زین نظم هیچ زبان گفت هست
 شاه جهان نظم غیر داند ناسحر من
 اگر چه چشم عوام سنگی چون کوه است
 افسر پر جامه سایه درگاه تو
 باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جسم
 هفت نور در باد بر تو دعا گوی خیر

نظم
 نغمه

چون ز کشتاد تو رفت چو نه قبر از گمان
 برد گران کوفک غزلت شایه مران
 زان دوا اگر کم کنی ملک شود ناتوان
 چون یکی از وی گسست کوز بود سیگان
 رقص نر زید ز بر پیشه زنی از شبان
 ناید از ان خوشها آب خوشی در دهان
 رونق سلیمان رفت گز تره آمد بخوان
 کی کند از مرغ کل صنعت عیسی زبان
 بنده بد و تو هست شاعر صاحب فرا
 بنده به بهشتیست باد بریده زبان
 اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران
 لیک تفت آفتاب فرق کند این دوان
 ششپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان
 باد بزند چو مور ز نره خوان تو خان
 تا بد آیین گشت عاقله انس و جان

اینست و از فن و بیانی
 اینک از آن جو خالی و فانی
 اینک از آن جو خالی و فانی
 اینک از آن جو خالی و فانی

نظم
 نغمه
 اینست و از فن و بیانی
 اینک از آن جو خالی و فانی
 اینک از آن جو خالی و فانی
 اینک از آن جو خالی و فانی

و اینها در هیچ

گر بشل روز رزم اسپ تو نعل افکند
چونکه خروشد و وصف وقت بزرگ کند
کوس و بخار سیاه طوطی و صحرای هند
صاحب بدر و چین از تو کشاید نفع
گنبد نیلوفر گنبد گل شود
تسخ زبان شکل تو از بر خواند جواب
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
خلق تو از راه لطف جان بر باید زخم
از عدد و سگ صفت حلم و تواضع مجوی
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
هر که بدرگاه تو سجده بر درویش
چون توئی اندر جهان شاه طغانی گرم
مرد که فردوس دید که نگردد خاکدان
بنده زبید و لتی هست بحضرت مقیم
شاید اگر در جرم سگ ندید آب دست
گر ز درت غائبی سیت چشم طبیعت ندید
سیرت یوسف تراست صورت چای مجوی

یاره کند و ز زانوش دست شهروین
چشم جهان اختلاج کوس زبانه کمنین
چرخ و خود شبیه آینه و بکر چین
کان گهر چون سداب بر کشی از بهر کین
پیش سناست کز دست قصر مالک نشین
ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
چون ملک الموت هست کف رایت
چون حرکات فلک در نغمات خزم
ز آنکه بقول خدا نیست شایطین ز طین
نیست نیازی که هست بر درویش
آیت لا تقطوش نقیش شده بر حسین
کی رود ابل بر سر درناش و لکین
و آنکه بدریار رسید کی طلبد یار کین
دیو زبانی عصمتی نیست بخت لکین
زبید اگر در ارم نبرد بود میوه حسین
متکلف صد ترست جان طریقت گزین
معنی آدم تراست قالب خاک لکین

اختلاج چشم از اندام کذا
چشم زبانه در وقت و غیره
از کف کشتن و دین و بی بی با کشتن
است و در راه راست

در کف چشم و غیره
چشم زبانه در وقت و غیره
از کف کشتن و دین و بی بی با کشتن
است و در راه راست

چون در وقت و غیره
چشم زبانه در وقت و غیره
از کف کشتن و دین و بی بی با کشتن
است و در راه راست

از گرد در پیش آسمان تیر مغز گشته آچنان
 گیتی ز گرد لشکرش طافس بسته زیورش
 پی کم کنان سی شبستان از چشم فرمایان نهان
 ساقی صنم پیکر شده باد صلیب آور شده
 هری ز کوشش عبری هری ز بولش کوشی
 ریحان روح از بوی می جانز افروغ از روی
 می عاشق آسازد به هم رنگ ابل در دبه
 خورشید خشانست می زان در دوزخ نیست
 آن جام جم پرورد کو آن شایه رخ زرد کو
 می آفتاب ز رنشان جام بلور ش آسمان
 در ساغر آن صبا مگر در کشتی آن دریا نگر
 مطرب چو طوطی بد الهول انگشت لب کارس
 آن آبنوسی شاخ بن مار شکم سوراخ بین
 بر بط چو عذر امری کابستی دار دبی

که عطسه مغزش جهان پر شک تا مار آمده
 در شرق و بگین شهرش در غرب متعارف آمده
 زردیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
 قندیل از دوسا غر شده تسبیح زنا را آمده
 سرخوی زردیش عبهری بر برگ گلزار آمده
 نرم صبح از خوی می فردوس کردار آمده
 در دصفا پرورد به تلخ شکر بار آمده
 جو جو همه جانتست می فعلش بزوار آمده
 آن عیسی هر در دو کو تریاک بیمار آمده
 مشرق کف قشیش آن مغرب لب یار آمده
 بر خشک در صحرای انگر گشتی به رفتار آمده
 از سینیه بر بط نفس در خلق مزار آمده
 افسونگر گستاخ بین لب برب مار آمده
 از درد زادن هر دی در ناله زار آمده

از اندیشه و بخت نشسته
 که تیرانست به تیرانند بخت نشسته
 شرف بنایده ۱۳ طایفه صفی بخت نشسته
 و راه که کرده می شب راه رمضان دودیده دار چشم
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ

مولا ناسیه
 که در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ

ساقی زهرت لب
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ
 و در دودید چو بختان نزدیک خا آمد و اشک بر چو دوزخ و دوزخ

ای خون من در گردن زین بر باد آورد
 هم خواب خرگوشم دی خار جگر سوزم می
 خاقانی و در زمان خون ل از ناخن د
 اولیل ستای وستان طبعش چو شاخ گلستان

هم در غمگانه کنند

و در دست زود از روث جانم باز آمده
 ای از تو آغو شتم نمی خوابم همه خار آمده
 و ز ناخن غم هر زمان مجروح خسار آمده
 در مجلس شاه افسان لعل و زرش بار آمده

المطلع الثالث

مهرست باز رین صدف خرچنگ یار آمده
 بیمار بوده چرم خور سر طانش داده ز در و فر
 آن کعبه محرم نشان آن زرم آتش نشان
 هر سنگ را که ساحری کرده صبا مینا گری
 شمع روان مین در هوا آتش نشان مین هوا
 خورشید ز رین دهره مین خنجر آتش جبر مین
 روی سپهر چنبری بگرفته رنگ ارغبری
 هر فرش سفلاطون که صباغ او بوده همه
 خاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
 گر بلبل بسیار گویست از فراق گل گلو
 گرمی دی مزوج ده کین رفت می مزوج به
 کافور خواه و بنید تر در خنجرش خانه باده خور
 مایه و در بجان کن طلب ز می و گشتان کن سلب

از جامه که از راه برستان و بکشند و آتش

خرچنگ ناپرواز تف بر دانه تار آمده
 معجون ستم خانی نگر داری بیمار آمده
 در کاخ مه دامن نشان یکسره پیر آمده
 از خشت زرخاوری میناش دینار آمده
 بر گرگان مین در هوا پر داز دشوار آمده
 در تنفر افعی قهر مین چون دانه نار آمده
 بر آینه اسکندر می خاکستر انبار آمده
 از آتش گردون سیه چو داغ قصار آمده
 هم مطبخ و هم خوان ز ریم سیده سالار آمده
 گلگون خراجی مین در و بلبل بگفتار آمده
 بای گلاب ناب و چون اشک احمرار آمده
 با سانی فرخنده فرزند و خانه فرخار آمده
 و ز می گلستان کن و لب انجا که این خار آمده

معجون ستم خانی نگر داری بیمار آمده
 در کاخ مه دامن نشان یکسره پیر آمده
 از خشت زرخاوری میناش دینار آمده
 بر گرگان مین در هوا پر داز دشوار آمده
 در تنفر افعی قهر مین چون دانه نار آمده
 بر آینه اسکندر می خاکستر انبار آمده
 از آتش گردون سیه چو داغ قصار آمده
 هم مطبخ و هم خوان ز ریم سیده سالار آمده
 گلگون خراجی مین در و بلبل بگفتار آمده
 بای گلاب ناب و چون اشک احمرار آمده
 با سانی فرخنده فرزند و خانه فرخار آمده
 و ز می گلستان کن و لب انجا که این خار آمده

پیشست صف بهر ایمان بسته غلامی رایمان
ای چنبر کوست فلک کرده زمین بوست فلک
نیکان ملت را بدین باد تو تسبیح مسبین
از مدح تو اشعار من رونق فراور کار من
من جان شپار مدح تو صورت لگا رمدح تو
بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر
تابع فلک فرمانت را دبان ملک ایوانت را
امروز احرار از من خوانند امستاد سخن
لاف از دوت اسلام را خال از تربت ایام

در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
 و ز خصم منجوست فلک چون نخت پیر آمده
 پیمان نصرت را بکین غم تو بنجار آمده
 دولت ازین در بار من با نخت پیدا آمده
 با آب کار مدح تو از نظم آبکار آمده
 در شانت آیات ظفر از فضل ^{اجمع بکشته} دادار آمده
 سرهای بدخواهانت را هم رخ تو دار آمده
 صد عنصری در پیش من شاگرد شعار آمده
 تا ابلق پدرام را از چرخ مضمار آمده

ن دولت محترم

فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین بصبغت ذی المطالع فی وزن المسدکور

دور فلک جام را از نور فخر راداشته
در آب خضر آتش زده نخمخانه زرد میم کرده
جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر بر
مجلس می زیور زده دزجرعه خاک افشورده

چون عده دامان چاربه در طارمی داداشته
هم حامل روح آمده هم نفس غدر داداشته
بانام موسی بنگرش در کف بیضاداشته
صبح از جگر دم برزده مرغ از که او داداشته

[illegible]

مستی بیت انست که
ای سانی اهل مجلس انجمن کا
دو که قول اصل آجیات سف از قاجار جواد
بیت جیات ماسوخته باشد ز غمخانه از دیو کیم خانه مریم رضی الله عنها
نیز از آن دیو جیسے علم را در دست و نفس را در پیچ نفیس لبالب ملهم
کیریت ۱۱ مولانا سید محمد طاهر علی رحمد اسد نقولے
است سنے بیت انست چاکر که مانند بلور جات
است از دیو جیو شراب سنج

[illegible]

مردم را به خودم
دفع می آوردم
همیشه به خودم
مشتکی می نمودم
چون مردم را
ببینم که این
کار را از خود
بازند و افتاب
به خود می کشند
شکایت می نمودم
که این مردم
آتش را در دهن
آوردند

د ف چون ملاط بدسان گردش ملاش اختران
در جان سماع او نیخته مستان خروش ایگخته
من زان گره گوشه نشینم در دوشن جبره چین
یا تان شده آتش سخن کین چیست کار آکین
گفتم پسند دوایم که فیض خفیه بگذرم
خاصه که خضر اندر عر بزار بازم بسته لب
مقصود اگر مستیست مست از جو شاه دین پرست
خاقان اکبر که قدر دار و قدش در عطف
ایگخته در شمع آمان حبشید اسکندر مکان
ایوانش جنبست را بدل جام زلفش کوشش عمل

ای حاجای دین
 "عاشق ای ناز
 دختل بر دست
 ساقی است و عکس
 در این جهان عشق
 اعتبار کرده ازین
 طاعت در بختی
 نه عشق ای دود
 خزان کلمات از
 جاب که نه باشد
 "عاشق ای ناز
 بهشت است و دوزخ
 بهشت است و دوزخ
 "عاشق ای ناز
 آلوده بهشت
 باغبان را نماند
 زار بهشت
 است ای سادات اورز
 بهشت و
 بهشت جانند و تو بهشت
 بهشت را بهشت
 مولا سید محمد
 صادق علی و محمد
 نقی
 آتش را گویند
 زنجار است از دوزخ
 که بر کوه گل کنند

نخم صرع دار آشفته سر کف بر لب آورده
 می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده
 مرغ سحر تشنوع زن بر قتل مرغ باب ن
 مجلس و آتش داده بر این از حجران از شجر
 منقل مربع کعبه سان آشفته در روی میا
 این سبز طشت سمرگون طاس بر آورده برو
 ساقی برج ریحان جان خطش دشتان خان
 بر گوهر دل برده پی جام صد نگشت و
 می چون شفق صفرا زده ستان شوب سو د
 می آتش کف دود بین کف سیم اندوزین
 از عکس مجلس چنان چون باغ زرین در چنان
 داود صوت اندوده رد الحان موسیقی سرا
 بر بط کشیده رگ هر دو گماش آلوده بخون
 دان چنگ گردن شش سرده ماه نو خدگش
 ناز دارد آتش با دوزخی طوق نازش تاج

دارای جان

در دوزخ

دان خیک سستنی نگر در سینه صفرا داشته
 داروی جام جم شده در دیر دارا داشته
 مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته
 این کرده منقل را مقران جام راجا داشته
 لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته
 بر یاد طاس زر کنون با طاس صبا داشته
 در ملک لب سلطان جان و شک طغرا داشته
 انگشت او با جام می ماهی ست در یاد داشته
 آتش درین خضر زده دستی که حمرا داشته
 مرغ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته
 باغ ارم را شکران مرغان گویا داشته
 ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته
 ساقی بطاس درون آن خون مصفا داشته
 ساعات روز و شب درش مطرب همدا داشته
 بادونی و نازش مگر هرگز زبان نادر داشته

مؤید به اندک و در یکجند
 گوئی در طواف اندیک یکجند
 با نند حاجی احلام به ندرت
 ز طایع آفتاب خورده اند و دیده
 رستم اسد قلعی است
 طایع جیگر و دیبا را دین و درم
 محمد و قلعی رستم اسد قلعی
 در جهان کتب

بدر آتش از دوزخ
 ست از چاکلیب و غزنی سلاست
 طایع خواجه قیوم و دیبا را دین و درم
 بسوی آنکه دافع شراب است
 سبب داده و نقش از ترک که بشیر ابطلع یافته
 طایع جیگر و دیبا را دین و درم
 محمد و قلعی رستم اسد قلعی
 در جهان کتب

<p>کوی مجلس بر روی کوه مست تنها عالمی هستم سگت ای چه دقن بحیرم مشکین سن زان زلف بارونی نشان لزان هم از هر دو تو گلرخی من سالها پاشیده برگل مانس شمع دلی هر شب مرا از لزان زلفت تب مرا در حال خاقانی نگه یار آن خندان کمر تو رشک ماه چارده او چون مه نو چارمه خاقان اکبر کز دها بکشد نیلی پردها از خنجر زهر آب گون هفت از دها رانخت خون بل فارغ آن دل برش از بهشت خلد کوشش</p>	<p>کوی نمیدان هر دمی کو خوش تنها داشته سگت از دم طوقی ست من از قد یکتا داشته ای زهره را با روت سان لفت تو در واد داشته چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته عمری بیکون لب مرا سرست و شید ادا داشته زان چشم بیمار آن نظر چشم مدا و ادا داشته مهر شفا در پنج گه از شاه دنیا داشته دید آتشین هفت از دها در زرده مدا داشته همت زنده پرده بردن در مشرب مرعا داشته صد ساله زه زان سو ترش جامی تماشا داشته</p>
--	---

المطلع الثالث

<p>این آتشین کاسه نگر دولا ب مینا داشته در دلو نور افشان شده زانجا باهی دانه شده انجم شاران افشان او اجرا حوران روحان او</p>	<p>این آب کوثر کاسه بر آهنگ دریا داشته ماهی از و بریان شده بکما نعا داشته از ماهی بریان او نزل مینا داشته</p>
--	---

<p>مهر شادان بر دافسون خوانند رنجده زنده که میند بان گنده خوانند زانجا بکاسه آتشین بماند برین آسمان که دولا ب مینا داشته این آب بر باری که بکاسه آب باران جمع شده هفت دریا کرده دارد آتشین بکاسه آب باران جمع شده هفت دریا کرده</p>	<p>مهر شادان بر دافسون خوانند رنجده زنده که میند بان گنده خوانند زانجا بکاسه آتشین بماند برین آسمان که دولا ب مینا داشته این آب بر باری که بکاسه آب باران جمع شده هفت دریا کرده دارد آتشین بکاسه آب باران جمع شده هفت دریا کرده</p>
---	---

بار دقن شود
 سگت از دم طوقی ست
 ای زهره را با روت سان
 چون لاله مشکین
 عمری بیکون لب مرا
 زان چشم بیمار آن
 مهر شفا در پنج گه
 دید آتشین هفت از دها
 همت زنده پرده بردن
 صد ساله زه زان سو
 این آب کوثر کاسه
 ماهی از و بریان شده
 از ماهی بریان او
 این آب بر باری که
 دارد آتشین بکاسه

کاسه

جام ست چو اشک خوش داود همه نرم
 چون روی پری بینی و آن سلسله زلف
 بشکست نفس گلوئی بلبله بس گفت
 ای در تلم آمد ۱۲

ای لعل لعاب از دهن گاو فروریز
 مراد از صراحی کلان ۱۲ ص می

مجلس همه دریا و قد جا همه باهی ست
 از بیکر گاو آید و در کالبه مرغ
 صراحی کلان که اثر بقدرت گاو سازند ۱۲ صراحی خود بجا بدست
 از گاو بمرغ آید و در مرغ باهی
 ماه نو ما حلقه ابریشم جنگ ست
 می کش مکش آسب زمین و ستم چرخ
 این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را
 نزل و علف نیست نه در شهر و نه در ده
 چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان
 در کاسه سردیگ هوس بختن تا چند
 بحر ان هوس جام چو بحر می برد از تو
 اگر محرم عیب ندید همه کعبه ستایان

مرغان سلیمان و پری روی شبانی
 نعوذ خرد کم کنی و سلسله حنائی
 ای عقل چه در دوسری ای مه چه دوائی
 تا مرغ صراحی کندت نفس نوای
 در یاکش از ان باهی گبر مرد صفائی
 جان پریان کز تن خم یافت ربائی
 وز باهی سیمین سوی دل های مویائی
 در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مانی
 بی چرخ وز من رقص کن انکار مویائی
 فخط ست تو بر آخر سنگین بیائی
 اینجا چه امیری کنی اینجا چه کبائی
 خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی
 بین باده خام آر کن حشام درائی
 ز انکه از سر سر سام هوس بر سر پائی
 تو محرم می باشی کن کعبه ستانی

مرغان سلیمان و پری روی شبانی
 نعوذ خرد کم کنی و سلسله حنائی
 ای عقل چه در دوسری ای مه چه دوائی
 تا مرغ صراحی کندت نفس نوای
 در یاکش از ان باهی گبر مرد صفائی
 جان پریان کز تن خم یافت ربائی
 وز باهی سیمین سوی دل های مویائی
 در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مانی
 بی چرخ وز من رقص کن انکار مویائی
 فخط ست تو بر آخر سنگین بیائی
 اینجا چه امیری کنی اینجا چه کبائی
 خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی
 بین باده خام آر کن حشام درائی
 ز انکه از سر سر سام هوس بر سر پائی
 تو محرم می باشی کن کعبه ستانی

مرغان سلیمان و پری روی شبانی
 نعوذ خرد کم کنی و سلسله حنائی
 ای عقل چه در دوسری ای مه چه دوائی
 تا مرغ صراحی کندت نفس نوای
 در یاکش از ان باهی گبر مرد صفائی
 جان پریان کز تن خم یافت ربائی
 وز باهی سیمین سوی دل های مویائی
 در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مانی
 بی چرخ وز من رقص کن انکار مویائی
 فخط ست تو بر آخر سنگین بیائی
 اینجا چه امیری کنی اینجا چه کبائی
 خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی
 بین باده خام آر کن حشام درائی
 ز انکه از سر سر سام هوس بر سر پائی
 تو محرم می باشی کن کعبه ستانی

مرغان سلیمان و پری روی شبانی
 نعوذ خرد کم کنی و سلسله حنائی
 ای عقل چه در دوسری ای مه چه دوائی
 تا مرغ صراحی کندت نفس نوای
 در یاکش از ان باهی گبر مرد صفائی
 جان پریان کز تن خم یافت ربائی
 وز باهی سیمین سوی دل های مویائی
 در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مانی
 بی چرخ وز من رقص کن انکار مویائی
 فخط ست تو بر آخر سنگین بیائی
 اینجا چه امیری کنی اینجا چه کبائی
 خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی
 بین باده خام آر کن حشام درائی
 ز انکه از سر سر سام هوس بر سر پائی
 تو محرم می باشی کن کعبه ستانی

مرغان سلیمان و پری روی شبانی
 نعوذ خرد کم کنی و سلسله حنائی
 ای عقل چه در دوسری ای مه چه دوائی
 تا مرغ صراحی کندت نفس نوای
 در یاکش از ان باهی گبر مرد صفائی
 جان پریان کز تن خم یافت ربائی
 وز باهی سیمین سوی دل های مویائی
 در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مانی
 بی چرخ وز من رقص کن انکار مویائی
 فخط ست تو بر آخر سنگین بیائی
 اینجا چه امیری کنی اینجا چه کبائی
 خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی
 بین باده خام آر کن حشام درائی
 ز انکه از سر سر سام هوس بر سر پائی
 تو محرم می باشی کن کعبه ستانی

سر نعل بهای سم سپت کنم آن روز
 خورشید منی من بچراغت طلبم زانکه
 که به بستر روزن چشمم گذرے تیر
 دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی
 این غارت جان چیست و این جنگ تو با
 هیچ افتد امشب که بر افتادگی من
 یا بر شکر خویش مرا خوانی مهسان
 تو بر جگر دم دست نیالائی و حق
 او در سخن از نابغه برده قصب استی
 یکخسر و ایران ملک مغرب کز قدر
 دارای ملک عجم اسکند رثانی
 اقلیم کشائے کز جاسوسی عدلش
 شاهمی که دینغمه کز نای فتوحش
 تو بقیع ملک دید جهان گفت ز بهی خرد
 شمشیر ملک دید بدی گفت فدینا
 خستی دل خاقانی در دلش به پیری

گاهی بکین دل من ران بکشائی
 من در شب بجران تو در انجرفائی
 بیمار دلم باز نه پر سے و نه پائی
 گرگ آشتی کن مکن این گرگ بانی
 بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی
 رحم آرمی و درگاهش جانم نغزائی
 یا بر جگر ریش به مهان من آئی
 جز بر جگر نیست مرادست روانی
 چون خسر و نعمان کرم حاتم طائی
 بر خسر و توران رسدش بار خدائی
 کز چشمه جودش نکند خضر خدائی
 بیجا ده بشارد که کند گاه ربائی
 گوشش که پیران فلک راشنوائی
 هم داعیه امنی و هم دفع بلائی
 طاعت پرستان را طاعون بلائی
 کامی خسته پیکان من آخر تو بجائی

چ

ن

ش

درم که در از چشم چای
 نفی خود و بیا در کمر زاری
 عبادت خدائی و در کمر زاری
 خدایه بیست و یکم
 جلوه میکند بران هم
 که گویند از یاد خود و از یاد
 کجا است ترک شمع من غارت جان
 همه است ترک از جیب و این جیب
 خود را بکشت و این جیب
 با جگر و این جیب
 محمد صادق علی حد اندک
 این ملک در محاصره فارس
 بجای گاه باشد و افغان چین
 که شمشیر مستعمل است در شاهانیت
 زاده ازین دین و جان من سر
 شاه شمس و شاهانیت
 زبانی با بمانی من جگر
 سبک و خدائی علی حد
 بکشد و بمانی علی حد
 که بکشد و بمانی علی حد

اگر رحمت حق نیست عطا پاشن خطا پوش
 هست از تو عطا با خطا نیست پشیاه
 بهرام واسد مبتدی ارچه که به بخشش
 چون ماه همه غرم و چو شعری همه سعدی
 بودند گیان که بر آفاق دنیا بت
 رستم ظفری بلکه فرامر ز شکوی
 در کشور دولت چو نبی شهر علوی
 مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه
 گر تیغ علی فرق سری یکسره اشکافت
 روزیکه بر اعدا کنی آهنگ شبینون
 آوازه کونست نه پذیرد بصد اکوه
 از گرد سپاه سپهت بر تن گردون
 ای یکنه صد کجرا چو خورشید
 محتاج به شکر نه ایراکه بدولت
 دولت نبرد منت رشمی و معاشی

تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی
 عیسی عطائی و ملک الموت خطائی
 خورشید فلک همت بر حبس عطائی
 چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رانی
 بهتر ز کیان بود تو بهتر ز نیائی
 جمشید فری بلکه کیو مرث دهائی
 در پیشه صولت چو علی شبر و غائی
 از شکل سر پیدونی و نزال عبائی
 البرز شگافه تو اگر گز که رانی
 خود روز بهائی که شه روز بهائی
 ترسد که شود دست دل از ترس صدائی
 نقطه شود این ازرق عین ابرو سائی
 کارایش این داسره سبر عجبائی
 دارند که شکر که این بخت بنائی
 قرآن چه کند زحمت بو عمر و کسائی

ای در بین عالم خانی
 همدان کریم پیرو دینی و علی خلافتی
 و خطابی می کند دیو و دیو و عتقی
 آفاق خطابی خداست گزاف و غیر خطا سودا نیست
 شاهی و داور و جبرائیل و انجیل و یاسم و یاسم
 خطابی و خطابی و خطابی و خطابی و خطابی
 خطابی و خطابی و خطابی و خطابی و خطابی

طے
 بہار منجی دانستند
 کند و نام منجی است که خانه آفتاب
 آفتاب است مراد نیکو منجی است از بخت ملک بہت را
 خصم نیست و دزدان تو کہ مستحق مراد است مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو
 نورشید و عطای ترا عین حق مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو
 رحمت اندر عالم طے مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو
 از بہ آفاق بودند مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو
 از کیا بیاں بہر بود مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو مراد نیکو

[illegible]

در آئینه دست ظفرشان غیبی
از سرم تونگار گرفت آئینه چرخ
خطاب امیر محمد علی
می تیغ ملک در کف رخسارش بهمانا
خطاب امیر محمد علی
ذوق تو برد عارضه احمق از خصم
ای نیره شاه ای قلم تخته نصرت
ای دست ملک بچ بچ کز ساغر و شمشیر
ای جو د ملک و اهب زر قی و جهان
ای رایت شه نادره ارزانی وقائم
نیره
ای پرچم رایت بفلک چشم بدست دو
چون نقش بصر درسی نور سپیدی
این خطاب هم به پرچم شمشیر می
بهستی حج الاسود و کعبه عسل شاه
این خطاب به پرچم باغبان سیاهی حج الاسود می
ای رومی ملک ات سپهری که بدو
لوی درگاه اراغ غیب دست
ای نام زد حاکم جمشید که بر تو
ای تحت بوایت همه آفاق و ندانم
نیره
چون آدم و داود خلیفه توئی از حق

باد از مدد عدل تو پیوند جیات بر تخت شهنشاهی و در سندرخت حالات جهان متفق کام تو بادا	ن کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی ادر پس بقا باش که فردوس تقائی کور ابدالدهر جبار انداز تو مائی
---	---

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید به صنعت ذمی المطالع	
---	--

صبح چون زلف شب بر اندازد گر گشتی شب غراب و از خلق کرته مستفی بدر چرخ بر شگافه صبا شیمه شب زخمه مطربان صدای صبح زلف ساقی گند شب پیکر بر قدحهای آسمان زمار لب زهره ز دور بوسته تر در بر لبیکه فواق افتاد منخ فردوس دیده مرکز از بیم قدح مشام فلک	منخ صبح از طرب شر اندازد بیضه آتشین بر اندازد تا بام سرخ نواگر اندازد طفل خونی بخا و بر اندازد در زبانهای مرمرا اندازد در گلو دو پیکر اندازد مستری طلیسان در اندازد بر لب خشک ساغر اندازد کز دمان آب حشر اندازد که ز منتار کوثر اندازد چون دبدبه عطسه غنبر اندازد
--	---

درین بر انداخته زلفش را بگوید زلفه بندای جبارت بهین است بگوید که از جنت مدد دل و جان بکنم چات تو شود و من بگویم که بگویم چون آید و من بگویم که بگویم چون آید و من بگویم که بگویم	کلیاتی اندیش بالا که در جنت زنده اند نقاد می و نقادان ای صورت است نقاد می و نقادان ای صورت است
---	---

از مدد عدل تو پیوند جیات
بر تخت شهنشاهی و در سندرخت
حالات جهان متفق کام تو بادا
کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی
ادر پس بقا باش که فردوس تقائی
کور ابدالدهر جبار انداز تو مائی
در مدح مظفر الدین ارسلان گوید به صنعت ذمی المطالع
صبح چون زلف شب بر اندازد
گر گشتی شب غراب و از خلق
کرته مستفی بدر چرخ
بر شگافه صبا شیمه شب
زخمه مطربان صدای صبح
زلف ساقی گند شب پیکر
بر قدحهای آسمان زمار
لب زهره ز دور بوسته تر
در بر لبیکه فواق افتاد
منخ فردوس دیده مرکز
از بیم قدح مشام فلک
منخ صبح از طرب شر اندازد
بیضه آتشین بر اندازد
تا بام سرخ نواگر اندازد
طفل خونی بخا و بر اندازد
در زبانهای مرمرا اندازد
در گلو دو پیکر اندازد
مستری طلیسان در اندازد
بر لب خشک ساغر اندازد
کز دمان آب حشر اندازد
که ز منتار کوثر اندازد
چون دبدبه عطسه غنبر اندازد
کلیاتی اندیش
بالا که در جنت زنده اند
نقاد می و نقادان
ای صورت است
نقاد می و نقادان
ای صورت است

کرده بگو بد چون
 سانی ریح خوش
 عالی بخت جود دارد
 خود زین خوردن
 بر خاک غبار اندازد
 انداخته باشد
 نقین ستا خاک
 مجلس آن سانی
 بگویند که در دود سوزان
 چه رسد به نادانی
 طبع بر گاه می خورای
 ندان مع را ستند
 بیاید که سر دور
 نشسته زیاده گردد
 سانی شمع
 خود را در بر می نشاند
 سوزد و کجیست
 ناتوانی سرور و دین
 مجلس که در سانی
 اش را روی کند و مجلس
 مانگ شومی
 می اندازد و خندد
 غبارت از قیامت
 مولانا سید محمد جلالی
 بر عهد انداختی
 دیو پنج کیم رسوم
 نامزدین است از

لعل در جام تا خط ابرق
 او هم شب گرخت سانی کو
 جان بدستار چه دهم آنرا
 خار و روده فلک شکند
 عاشقان را که نوش نوش کند
 خاک مجلس شود فلک چون او
 رنگ شوخی به مجلس آمیزد
 در عیشم ز سنبل آراید
 بر دستک ما و آخر سنگ
 با دادان که یک سواره چرخ
 سپر زرد کرده و یلم وار
 از در مشرق آتش افروزد
 این عروسان غور غبارا
 زاهد آساجاده ز رفقت
 گنبد سبز منجی سانی بلور

لعل یعنی سانی کجاست که
 زلف خود را کنده در گردن او شمشیر
 اندازد که بنور صبح کاذب نرفته باشد سانی شب زنده
 سازد صبحی که بزم مولانا سید محمد جلالی
 طبع اصل بربوبیت است این ترکیب از قاعده
 عربی است که تبدیل شده و بدل گویند
 چو یک مصطفی مولانا سید

شعله در چرخ اخضر اندازد
 تا کنت مغنبر اندازد
 گر غیب طوق در بر اندازد
 خاک در چشم خور اندازد
 لعش از پسته شکر اندازد
 جرعه بر خاک انجیر اندازد
 سنگ فتنه به شکر اندازد
 تیر آرش ز عجب اندازد
 بر سجوی قلندر اندازد
 ساخت بر پشت اشقر اندازد
 همه زوین صغیر اندازد
 سوی هر وزن اخگر اندازد
 بر سر آب جاور اندازد
 بر سر کوه و کردور اندازد
 در مفاک مقعر اندازد

لعل یعنی سانی کجاست که
 زلف خود را کنده در گردن او شمشیر
 اندازد که بنور صبح کاذب نرفته باشد سانی شب زنده
 سازد صبحی که بزم مولانا سید محمد جلالی
 طبع اصل بربوبیت است این ترکیب از قاعده
 عربی است که تبدیل شده و بدل گویند
 چو یک مصطفی مولانا سید

سر چش در کمر می بران جان کاریم اینجاست
 مولانا سید محمد جلالی در هر حدیث
 غزله

چون کشد قوس نر جو زهر کسه از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر	که ز جو زامی از بهر اندازد عقرب از بیم نشتر اندازد گر گس آسمان پر اندازد ناوک ظلم کمتر اندازد تا شر در سمنه را اندازد سنگ چون در کبوتر اندازد کو هو سبهای منکر اندازد رای بار اسه رهبر اندازد خاک در روی کافر اندازد طغنه در برابر اندازد کانش اندر معسکه اندازد کشتی جان معسر اندازد تیغ او دست جعفر اندازد آلت سحر بے مر اندازد اثر دهای فسون خور اندازد	چون کشد قوس نر جو زهر کسه از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر	که ز جو زامی از بهر اندازد عقرب از بیم نشتر اندازد گر گس آسمان پر اندازد ناوک ظلم کمتر اندازد تا شر در سمنه را اندازد سنگ چون در کبوتر اندازد کو هو سبهای منکر اندازد رای بار اسه رهبر اندازد خاک در روی کافر اندازد طغنه در برابر اندازد کانش اندر معسکه اندازد کشتی جان معسر اندازد تیغ او دست جعفر اندازد آلت سحر بے مر اندازد اثر دهای فسون خور اندازد
چون کشد قوس نر جو زهر کسه از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر	که ز جو زامی از بهر اندازد عقرب از بیم نشتر اندازد گر گس آسمان پر اندازد ناوک ظلم کمتر اندازد تا شر در سمنه را اندازد سنگ چون در کبوتر اندازد کو هو سبهای منکر اندازد رای بار اسه رهبر اندازد خاک در روی کافر اندازد طغنه در برابر اندازد کانش اندر معسکه اندازد کشتی جان معسر اندازد تیغ او دست جعفر اندازد آلت سحر بے مر اندازد اثر دهای فسون خور اندازد	چون کشد قوس نر جو زهر کسه از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر از شکر و بهار و زهر و زهر	که ز جو زامی از بهر اندازد عقرب از بیم نشتر اندازد گر گس آسمان پر اندازد ناوک ظلم کمتر اندازد تا شر در سمنه را اندازد سنگ چون در کبوتر اندازد کو هو سبهای منکر اندازد رای بار اسه رهبر اندازد خاک در روی کافر اندازد طغنه در برابر اندازد کانش اندر معسکه اندازد کشتی جان معسر اندازد تیغ او دست جعفر اندازد آلت سحر بے مر اندازد اثر دهای فسون خور اندازد

چون کشد قوس نر جو زهر کسه
از شکر و بهار و زهر و زهر
از شکر و بهار و زهر و زهر
از شکر و بهار و زهر و زهر
که ز جو زامی از بهر اندازد
عقرب از بیم نشتر اندازد
گر گس آسمان پر اندازد
ناوک ظلم کمتر اندازد
تا شر در سمنه را اندازد
سنگ چون در کبوتر اندازد
کو هو سبهای منکر اندازد
رای بار اسه رهبر اندازد
خاک در روی کافر اندازد
طغنه در برابر اندازد
کانش اندر معسکه اندازد
کشتی جان معسر اندازد
تیغ او دست جعفر اندازد
آلت سحر بے مر اندازد
اثر دهای فسون خور اندازد

تا زمین برکت ز طلعت روز تا سپهر از ستارگان بر سر دو لکش باد تا بساط جلال قدرش باد تا طراز کمال	طیلسان مرغ غم اندازد شب گهر تاب معجز اندازد بر زمین مکر اندازد بر سپهر معجز اندازد
در مدح سعیدان نوشته شده درین قصیده دو هزار دینار صله یافت	
رخسار صبح پرده بعدا بر افکند مستان صبح چهره مطرا می کنند جنبید شیب مفرقه صبحدم کنون درده رکاب که شمع آتش عنان نا گردون نبود یانه بکفت کبودش چون بر کشد فواره دیار حبیب صبح هر صبحدم که بر چندان مهر با فلک ماهره با کنسیم قد جا چو آسمان دریا کشان کوه جلگه با ده بکفت	راز دل زمانه بصر ابر افکند کین سپهر طیلسان مطرا بر افکند بر رسم که نقره خنگ بیابا بر افکند بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند آن زرد دیار به بین که چه پیدا بر افکند سحر که بر فواره دیبا بر افکند بر رفته کعبتین همه یکتا بر افکند آن کعبتین بر رفته مینا بر افکند کز لطف بکوه لزه زردیابا بر افکند
استعاره است مراد از آن مغان صبح است فلک که در شمس است در صبح صاف و بی غبار در صبح صاف و بی غبار در صبح صاف و بی غبار	مطهر است که ایسانی صبح با سپهر و آریانه مکرم خنجر که در میان فلک و آریانه مکرم خنجر که در میان فلک و آریانه مکرم خنجر که در میان فلک و آریانه

و بیاد است دیار
مستان صبح چهره مطرا می کنند
جنبید شیب مفرقه صبحدم کنون
درده رکاب که شمع آتش عنان نا
گردون نبود یانه بکفت کبودش
چون بر کشد فواره دیار حبیب صبح
هر صبحدم که بر چندان مهر با فلک
ماهره با کنسیم قد جا چو آسمان
دریا کشان کوه جلگه با ده بکفت
مطهر است که
ایسانی صبح با سپهر و آریانه
مکرم خنجر که در میان فلک و آریانه
مکرم خنجر که در میان فلک و آریانه
مکرم خنجر که در میان فلک و آریانه

نموده و من غفر میکند
بیانی و فرمود است که کمال
میان فردای کند خاک
بوده و من چو کند و هر دو
بند بر دامن او دادند
مهر واد علی محمد انوار
که حاصل بیت آن است
از خون و طرب روی یار
شش باغ و چین چمن
حرکت داشت می آید بار
راپ نهد تا آید و
مولایید محمد صادقی

رحمہ استغفار سے ملے
میں نے زور میں کہہ دیا کہ
گوئی کہ زور دیا کہ
و میرا باب از نابہ ۱۲ بدیع
از رنگی و کرکست گدازی اصطلاح
را درین بیت بدیع گفتہ است
۱۲ منہ رہ
بافیم و باشیع ہر دو در نظر
کہ سخن اور محنت نامزد
باشد چنانچہ ہم جگہ سے از
محرر زاید ۱۲ و اگر عجیب
۱۲ ایان چند جا و کر
صدیان خود خنداد
م

چون آب پشت دست نماید نگین نگین
زبان خاتم سبیل نشان بسکه بر زمین
چون بلبله دهان بد دهان قیج برد
با فاخته که لب بلب بچه آورد
خیبک ست زنگی خفقان دار کز جلگه
مطرب بسحر کاری باروت در سماع
انگشت ارغنون زن رومی زرنجه
چنگی بده بلورین مایهی آب وار
بربط گرست نهشت بان گشت نهشت
چنگ ست پایسته افکنده خشک
مایه بسته حلق و گرفته دهان چرا که
در خنبرد آه و گوست یوز و سگ
حلق رباب بسته طنا بست اسیر
در درمی که خاطر خاقانی آورد
رعده سپید ممره شاه فلک غلام
آورد

[illegible]

پس مهرجم بخاتم گو یا برافسنگند
 چشم نگین بکین چو ریابرافسنگند
 گوئی که غرزه باد بغیر ابرافسنگند
 از خلق ناروان مصفا برافسنگند
 وقت دهمان کشایمه صفا برافسنگند
 خجالت بروی زهره زهر ابرافسنگند
 تب لرزه شتاب شتاب ابرافسنگند
 چون آب لرزه وقت محاکا برافسنگند
 هر دم شکنج دست توانا برافسنگند
 چون دورنی که گوشت را احسا برافسنگند
 کز مسرفه چون قینه حرا برافسنگند
 کین صف بران کین بد ابرافسنگند
 کز درد حلقه ناله اعضا برافسنگند
 قیمت بزم خسرو و الا برافسنگند
 بر بوقیس لرزه زادا برافسنگند

۱۲۱
 حاتم سیل نشان کنایات
 از دین معنوی است ۱۲۱
 معانی که اندک نگین است در سیل نگین چو
 گوشتی است که طعم ندارد چو بوی که بوی ندارد
 زنده و سلطانی ۱۲۱
 معنی چو ناز و بلبلی شراب
 زنده و سلطانی ۱۲۱
 معنی چو ناز و بلبلی شراب
 زنده و سلطانی ۱۲۱

مسئلہ اسی کو درست اور مجید، اعلا بر، اللہ ہی سے رہا کی بنا پر اس کا حتمی فیصلہ ہے۔

五

اسم بلند هم به بلند اختر می دهد
 دست تو شمش خط تو خط استواست
 آرمی بنای جادوی و فرعون از جهان
 گفتم که آفتاب کنی سهوم اونداد
 خود پیش آفتاب چون هست سائلی
 دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم
 زخمی چشمه حیات رسم خضر وار اگر
 حرا بمنم تو قرصه شمس روی و ابود
 از دست روی آرم و خوش ذوق خاطر
 جانم ستانه تو را چون کند که یو
 ملک شجم جو طعنه ترکان اعجمی ست
 تن گر چه سوزانک ازیشان طلب کند
 زال ار چه مومی چون بر زناغ آرزو کند
 یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر
 بهرام ننگ و بر اهام چون نظر
 آنکس غرض ز بادیه بیت اکرم بود
 آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض علد

نغمه دوزخ است از دل فرود ابر افکند

چون روزگار ترعه اسما بر ننگند
 کاقلم شکر را تبعد ^{جمع اسم} بر ننگند
 ثعبان اسود وید بیضا بر ننگند
 سسم تو سهو بر دل وانا بر ننگند
 کش لمره شرم وقت تقاضا بر ننگند
 غم دوزخی برین دل دردا بر ننگند
 چشم نظم به مجلس اعدا بر ننگند
 گر قرص شمس نور بجزا بر ننگند
 چون زعفران که رنگ بجلو ابر ننگند
 کو خرمین بهشت به نگار بر ننگند
 عاقل کجا بساط تمنا بر ننگند
 کی مهر شه با قمر و بغا بر ننگند
 بر زناغ کی محبت غنقا بر ننگند
 از مهر یوسف بنهودا بر ننگند
 بر خان و خوان لبیک ستا بر ننگند
 کی چشم دل بجله و آجا بر ننگند
 طرف بود که چشم بطرفا بر ننگند

نام کفای

حاجم از کجای زری بنیم
 تو هم دوزخ با نیکبیل دوزخ است
 از دل نگوین من افکند

وارد شده است
 چو بی طلب بودن از کجای
 حاجب اندازد زنده در افعای آرزو

چون روزگار ترعه اسما بر ننگند
 کاقلم شکر را تبعد بر ننگند
 ثعبان اسود وید بیضا بر ننگند
 سسم تو سهو بر دل وانا بر ننگند
 کش لمره شرم وقت تقاضا بر ننگند
 غم دوزخی برین دل دردا بر ننگند
 چشم نظم به مجلس اعدا بر ننگند
 گر قرص شمس نور بجزا بر ننگند
 چون زعفران که رنگ بجلو ابر ننگند
 کو خرمین بهشت به نگار بر ننگند
 عاقل کجا بساط تمنا بر ننگند
 کی مهر شه با قمر و بغا بر ننگند
 بر زناغ کی محبت غنقا بر ننگند
 از مهر یوسف بنهودا بر ننگند
 بر خان و خوان لبیک ستا بر ننگند
 کی چشم دل بجله و آجا بر ننگند
 طرف بود که چشم بطرفا بر ننگند

دشمنان زانکه سنگند
نوبه شد باینکه
اعدای تو که بسوزند
نوبه شد باینکه
بر انداخته و در خاکند
باده و ناله و ناله
خدا صاف بکشد
ناله و ناله
دشمنان تو را در دست
از ناله و ناله
یعنی بیدار شود
یعنی بیدار شود
عبد السلام بن محمد

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر
کو عنصری که بشنود این شعر آید ار
چند ان بان که ماه نو آید عیان بشوق
بادت سعادت ابد و با تو بخت را
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من
نوشاد و خوار عافیتی تا دبا ی غم
عدل تو دین طراز که بر آتین ملک
خشان اسیر تو تا بستم بدشت نهر

در بحر خفیه در وزن خاقانی

ز هر ز رشک صاحب انشا بر سنگند
تا خاک برد بان محاکا بر افسگند
وز سوی غرب شمس تلا بر افسگند
مهری که جان سعد با سما بر افسگند
بر چشم فتنه خواب منابر افسگند
طاعون بطاعن جسد او ابر افسگند
هر روز نوشت از نشت بر افسگند
بنیادشان خدای تعالی بر افسگند

هم در شتیاق خراسان گوید بوقتی که او را از ملک عراق نیکداشتند که مقصد رود

این جنس
از بحر خفیه
در وزن خاقانی
ناله و ناله
دشمنان تو را در دست
از ناله و ناله
یعنی بیدار شود
یعنی بیدار شود
عبد السلام بن محمد

چه سبب سوی خراسان شد نم نگذارند
نیست بستان خراسان چون من مرغی
کنج درها توان بر و در بای عراق
نی نی سر خسته جیوان بخراسان خیزد
چون سنگد من تو مثل بظلمات عراق
عینسی ام منظر من بام چهارم فلک است

در بحر خفیه در وزن خاقانی

عند لیم بگلستان شد نم نگذارند
مرغم آوخ سوی بستان شد نم نگذارند
گر بیا زار خراسان شد نم نگذارند
من ز خضم بسر آن شد نم نگذارند
که شوی چشمه جیوان شد نم نگذارند
که بهشتم در رضوان شد نم نگذارند

این جنس
از بحر خفیه
در وزن خاقانی
ناله و ناله
دشمنان تو را در دست
از ناله و ناله
یعنی بیدار شود
یعنی بیدار شود
عبد السلام بن محمد

عبد السلام بن محمد
ناله و ناله
دشمنان تو را در دست
از ناله و ناله
یعنی بیدار شود
یعنی بیدار شود
عبد السلام بن محمد

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
 بر قل ام مهربی و رزم و دشمن دارم
 آن بخارم بهو ابر شده از بجز به بجز
 و آن شد ارم که بقوت نه رسم سوی اثر
 هم گذارند که گوی سربیدان کردم
 گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن
 از پی این بد و جا کتب دوکان دارم
 هر چه اندو ختم این طائفه را رشوه دم
 ناگزیرست مرا طعمه موران دادن

جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
 تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند
 باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
 چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
 گر خلل بن و دزدان شدنم نگذارند
 هم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند
 نه بکتاب نه بدوکان شدنم نگذارند
 بو که در راه کروگان شدنم نگذارند
 ز آنکه موران بسرکان شدنم نگذارند

هم درشتیاق خراسان گوید

خراسان شوم انشاء الله
 چون طلب دل و دل در ملکوت
 خضر نپایان گذر و بر رده من
 امین از کوه نشینان بگذر
 پیش آن باده پرستان بشکوه

از ره آسان شوم انشاء الله
 ره به پنهان شوم انشاء الله
 خضر دوران شوم انشاء الله
 باد آبان شوم انشاء الله
 کوه شمشکان شوم انشاء الله

از ترس شای مسلمان بقواست شده
 ای آن دودم بهو ابر شده
 از ترس شای مسلمان بقواست شده
 ای آن دودم بهو ابر شده

است از کوه و دزدان خراسان
 در جلال عین وانی خراسان
 است از کوه و دزدان خراسان
 در جلال عین وانی خراسان

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
 بر قل ام مهربی و رزم و دشمن دارم
 آن بخارم بهو ابر شده از بجز به بجز
 و آن شد ارم که بقوت نه رسم سوی اثر
 هم گذارند که گوی سربیدان کردم
 گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن
 از پی این بد و جا کتب دوکان دارم
 هر چه اندو ختم این طائفه را رشوه دم
 ناگزیرست مرا طعمه موران دادن
 جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
 تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند
 باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
 چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
 گر خلل بن و دزدان شدنم نگذارند
 هم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند
 نه بکتاب نه بدوکان شدنم نگذارند
 بو که در راه کروگان شدنم نگذارند
 ز آنکه موران بسرکان شدنم نگذارند

ای بری منم که به پنهان شدنم نگذارند
 مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
 که ز غیرت سوی مرگان شدنم نگذارند
 چکنم سوی چو سلطان شدنم نگذارند
 می رود بوی کرایشان شدنم نگذارند
 گرچه با گوی بیدان شدنم نگذارند
 که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند
 شاید از پرده طغیان شدنم نگذارند
 پس سران پیشرو سامان شدنم نگذارند
 بر پی عفری نیکان شدنم نگذارند
 بر سر شته ره خد لان شدنم نگذارند
 کان دوشیزند که سبکان شدنم نگذارند
 بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
 طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
 داین دل و عشق با وطن شدنم نگذارند
 که بدان مقصد گهان شدنم نگذارند
 محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
 دور قیاس که نشان شدنم نگذارند
 بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

۱۹ بظلمت از من ناکس طغیان سر زده باشد از این سبب خواسته تقاضا دهد بر بسوی خراسان رفتن نیست ۱۲ مولا ناسید که خود را خلی رجمه انداخته خالی

بهر فردوس خراسان بدر دفرخ ری
 باز کردم چو ستاره که شود راجع از آنک
 باز پیش کردم چون اشک غینور آن چشم
 مشتری دار بجو زای دور و دیم بوبال
 بوی مشک سخنم مغر خراسان بر رفت
 گوی من صد پی زان سو میباش
 قید بیفاده بنیم ری و من قید نشین
 روضه پاک ضا دیدن اگر طغیان شد
 در به نسیطام شدن نیز زنی سامانی
 این دو صادق خرد و داری که میزن ل
 وین دل و عقل که پیکان و توفیق
 دارم اخلاص یقین کام پرستی حکیم
 عقل و عصمت که مرا لاج فراغت داد
 منم آن گاده که تا نید فریدونی بخت
 دلم از عشق خراسان که او طان بگرفت
 از وطن دورم و مید خراسان هم نیست
 و بکشت این موم جدا مانده ز شهرم که گنو
 فتنه از من چه نویسد که مراد انش وین
 ترس جاده و غم جان دارم این سز و ب

موج طوفان شوم انشاء الله
 بوی که سلطان شوم انشاء الله
 بهر نیتان ^{بغیر امید} شوم انشاء الله
 بخراسان شوم انشاء الله
 بگلستان شوم انشاء الله
 بهمتن جان شوم انشاء الله
 کاب جیوان شوم انشاء الله
 تا سلیمان شوم انشاء الله
 تر گر بیان ^{انتقام} شوم انشاء الله
 خشک دامن شوم انشاء الله
 شکر افشان شوم انشاء الله
 گل خندان ^{عبادت از خنده} شوم انشاء الله
 تازه ریحان شوم انشاء الله
 لعل رخشان شوم انشاء الله
 همه در ^{چچ}مان شوم انشاء الله

فتح آزار که کند کوه پناه
 ملک عزت طلبم افسر عقل
 تا زنده چتر سیه بخت سفید
 چه نشینم بواجانه ری
 عندلیم چه کنم خارستان
 همسر عسقم چون غم کنم
 خاک شورده شده ام جبهه کنم
 نلکم دیو دکنیا به سفسه
 چون صفایا نتگان ز اشک طر
 چون شگه فان ره از گرد سفر
 نمک افشان شدم از دیده لعل
 گر چو زر گسیر قان دارم باز
 خشک چون خاک در منبه شده ام
 سنگ زردم شده معلول بخت
 چشم بارم همه بیماری و مار

حال خال شود هم اگر انداخت
 از بوی خوش و بوی بد
 یزدی و کرم هر مدی بود
 حدیث نویسی بود
 من الله که شایسته ای دلائل نام
 دعای و درستی کار از خدا جان
 جبردی و درستی کار از خدا جان
 شیرین چه درین عالم که آب
 آب حیوان فواید شده
 زندگی حلقه موجودات باشد
 مولانا سید محمد صادق علی
 رحمه الله تعالی صلوات علی
 یا خلیل صافی دلائل صف
 ای مانند صوفیان فی علی
 که از اسرار
 مریض و سیه
 میباشند و جانان
 صلی الله علیه و آله
 شادمانی و درین عالم
 مولانا سید محمد صادق علی
 فاعلی فیست
 بکرم و درین عالم
 زود و سیه
 گر و درین عالم
 دار که درین عالم
 درین عالم
 نبی و درین عالم
 مشن از نفعی
 سید محمد صادق علی

که بنیام مستحق تو نیست
ناید و مگر تا درین بیت
استغاثه تا که بخت بنیام
شکل ابر و قیام
ارمان باریان
محمد بن محمد در بیان
محمد بن محمد

۵۷
مفتی ادا بقدر احوالات سنت الاولاد
من کہ جوش و خروش در دم میج ادا نند طوفان فخر و افتخار
مؤنم تلامذہ گردد در دم میج ادا نند طوفان فخر و افتخار
اور و دانست مولانا سید محمد قاضی صاحب
طریقہ سنیست کہ از باب سبب باران بنیاد
بار و دین مولانا سید محمد قاضی صاحب

بہارِ خندانی

عقل جگر نفعه است همت خشک خرمی است
از خط هستی نخست نقطه دل زار دادوست
ر بهر دل امین است از رقصه دهر از انکه
دل بر صد گاه دهر پیش بها گوهر است
لیک ز بیم رقصه در گاشن آلوده اند
دل چو فرو کویت پای سپهر نطع و جو
بنیست ازین آب خاک آب هو است دل
ای شده از دست تو حله دل شاخ شاخ
یوسفی آورده در بن زندان و بس
حوروشی را چو مور زیر لکه گشته
خوش بود شاه دل اسپ گلین زیر
دل که کنون بنیق است باش که فزین
شمه از سر دل حاصل خاقانی است
عشق بباغ بلند گفت که خاقانیا
قابله کاف و نون طایا و یاسین که
گیسوی حور اشناس پرچم منجوق او

جرعه کش جام اوزله خور خوان او
 یک نه در دایره است نقطه نهان او
 کمتر ویرانه است دهر دیوان او
 دخل ابد عشر و فیض ازل کان او
 تا ز گل اید برون گوهر رخشان او
 دهر کند کوب گشت از تنک جولان او
 کاش باز می کند شیر نستان او
 هم تو میطر کنان پوشش ارکان او
 قفل ز را فلندۀ برد زندان او
 بس پر طاوس را کرده گسبان او
 رخس بهر اس ز منتظران او
 چونکه بیایان رسد بهفت بیابان او
 که صحران شمه خواست جنبش ایمان او
 کار نه خور دست خنجر چاره سازان او
 عاقله کان و لام عقل دبستان او
 عطسه آدم شمسار صیحه گیران او

جہانگیر

22

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

شاید اگر وحشی سبعة الوان خورد
ضامن از راق من است مبادا که من
ملک قناعت مراست پیش خنجر تاج
گر نمی بخش اند از سر کنی چه باک
بغیر کان مغفرت ^{از} جونی ازین زود گوش گاو غضب سرخ چشم
خاضه سگ دامغان دانه و دهم نغان
بست خیالش که هست همسر من ^{ای} عجیب
هست دلش در مرض از سر سام جمل
گر جگرش خسته شد از قمع این گروه
دل بدر گریاست شعله کارش که او
هم به تنای پدر ختم کنم چون مقیم
باد و غاهای خبر در پی او تا دعای
در عقب پنج فرض اوست دعا خوان
گر ز قضای ازل عهد عمر درگذشت

۵۵ در بر خفین بخون خد رفت وز نه فاعلان مخاف علم من مکن ۱۲

خمره بخوی علی بهتر از الوان او
منت سردین برم ^{سازد} انده ^{سازد} سردان او
ملک سمرقند چیست افسر خاتان او
کو خلف آدم ^{خاک} است و ایشان شیطان او
هر یک طاعی و دیو ^{سایه} و رهبر طغیان او
دزد گمراهی من طبع خرف سان او
نخل رطب کی شود خار ^{سازد} منعیلان او
این همه ^{از پیش} ملقوبیاست ^{بهره} صورت ^{بهره} بحر ان او
نعت محمد پس است ^{بیوده} نشره ^{کوه} در مان او
خاک در مصطفی نائب احسان او
نان من ^{از} خوان است جاگی از خوان او
اول او پارس است و امین پایان او
یارب کار و اح قدس دعا خوان او
تابه ابد بگذر او نوبت عثمان او

درموا غط و مدح بعض ملوک امرا

عص
الصَّبُوحُ الصَّبُوحُ كَادُكَارِ
ای شراب میجو و میجو نبوشه ۱۲ صی

النشأ والنشأ ر ك ا م د ي ا ر
ای بار آه تبا کیده میگویم که جان ددل نشأ ر

سید الطاهر الدین محمد خان میرزا سید احمد صاحب قاضی

بامندگانی بجز این
 یونین ۱۲۰۰ ساعت در میان این
 خلق سوال باشد ۱۳ بدین معنی است
 ۱۴ بدین معنی است ۱۵ بدین معنی است
 ۱۶ بدین معنی است ۱۷ بدین معنی است
 ۱۸ بدین معنی است ۱۹ بدین معنی است
 ۲۰ بدین معنی است ۲۱ بدین معنی است
 ۲۲ بدین معنی است ۲۳ بدین معنی است
 ۲۴ بدین معنی است ۲۵ بدین معنی است
 ۲۶ بدین معنی است ۲۷ بدین معنی است
 ۲۸ بدین معنی است ۲۹ بدین معنی است
 ۳۰ بدین معنی است ۳۱ بدین معنی است
 ۳۲ بدین معنی است ۳۳ بدین معنی است
 ۳۴ بدین معنی است ۳۵ بدین معنی است
 ۳۶ بدین معنی است ۳۷ بدین معنی است
 ۳۸ بدین معنی است ۳۹ بدین معنی است
 ۴۰ بدین معنی است ۴۱ بدین معنی است
 ۴۲ بدین معنی است ۴۳ بدین معنی است
 ۴۴ بدین معنی است ۴۵ بدین معنی است
 ۴۶ بدین معنی است ۴۷ بدین معنی است
 ۴۸ بدین معنی است ۴۹ بدین معنی است
 ۵۰ بدین معنی است ۵۱ بدین معنی است
 ۵۲ بدین معنی است ۵۳ بدین معنی است
 ۵۴ بدین معنی است ۵۵ بدین معنی است
 ۵۶ بدین معنی است ۵۷ بدین معنی است
 ۵۸ بدین معنی است ۵۹ بدین معنی است
 ۶۰ بدین معنی است ۶۱ بدین معنی است
 ۶۲ بدین معنی است ۶۳ بدین معنی است
 ۶۴ بدین معنی است ۶۵ بدین معنی است
 ۶۶ بدین معنی است ۶۷ بدین معنی است
 ۶۸ بدین معنی است ۶۹ بدین معنی است
 ۷۰ بدین معنی است ۷۱ بدین معنی است
 ۷۲ بدین معنی است ۷۳ بدین معنی است
 ۷۴ بدین معنی است ۷۵ بدین معنی است
 ۷۶ بدین معنی است ۷۷ بدین معنی است
 ۷۸ بدین معنی است ۷۹ بدین معنی است
 ۸۰ بدین معنی است ۸۱ بدین معنی است
 ۸۲ بدین معنی است ۸۳ بدین معنی است
 ۸۴ بدین معنی است ۸۵ بدین معنی است
 ۸۶ بدین معنی است ۸۷ بدین معنی است
 ۸۸ بدین معنی است ۸۹ بدین معنی است
 ۹۰ بدین معنی است ۹۱ بدین معنی است
 ۹۲ بدین معنی است ۹۳ بدین معنی است
 ۹۴ بدین معنی است ۹۵ بدین معنی است
 ۹۶ بدین معنی است ۹۷ بدین معنی است
 ۹۸ بدین معنی است ۹۹ بدین معنی است
 ۱۰۰ بدین معنی است

و قشتم نام قابل فخرین
عمر و نجات از یک دست بطریق عام
نصف پیوسته گوئی از دین معرفت و نام شاعر
شعر طاعت شاه و دیگر نام مرئی سخن کجاست و خوشتر
بودم و صاحبی علی علیه غم و سعادت در
زبان پهلوی نام جوین

[illegible]

یار از خوشدلی چو باد بهار میکند لغبتان دیده تبار دست موسی برآرد از کسار عقل حراق او و روح شرار بر رخ از بادیه سرخ تب بنگار خاصه دوران کشاده بسته کار برق میسخت گشته تیار بس خط جام چون خط طبار کز سمن زار بشگفت گلزار ابن ابن الشموس والاقمار که ز جبل المین کنسم زمار چون زره بردمان ز نش مسمار در بلورین رکاب می یکبار کامد از ماه نو شفق دیدار چون رکاب عوان کشد احرا	کار از روشنی چو آب حزان چرخ بر کار دبار ماه صبح جام فرعونى اندر آرک صبح در سفال خم آتشی ست که هست در کف از جام خنک تب بنگر خاصه گایام گیشته پرده کام مرغ دل یافت دانه سلوه بار مشک ست زعفران در جام کو تد روان بزم کوثر جام ابن ابن الکوس والاقدرح بعان آسے تا مرا بینے عقل اگر دم زند بدست مش خواجه کن سنت مغان می آید عجب ست این رکاب میگوئی میکشد عقل را بریر رکاب	همه اینجاست از بنی است بر بنی عقل رنگ بگر در در جام بیاورد از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است
کامد از بادیه فلک بزم از دیده نو لغبتان مانتا میکند بس لطیف بن بود که بنگام صبح ستاره که در کمر میبندد بسیبند شمش آفتاب بود که در دماغی شد اندر خاکی بیاورد از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است	ای دین بنگار شاد دوم انبساط کار روشنی مانند آب در دماغی بماند در دماغی بماند از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است مرداد از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است	دست موسی از کسار در بنجامین نام از آفتاب جام فرعونى اندر آرک صبح دیده ای که دست موسی از کسار همه از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است دست موسی از کسار در بنجامین نام از آفتاب جام فرعونى اندر آرک صبح دیده ای که دست موسی از کسار همه از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است

دست موسی از کسار
در بنجامین نام از آفتاب
جام فرعونى اندر آرک صبح
دیده ای که دست موسی از کسار
همه از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است
دست موسی از کسار
در بنجامین نام از آفتاب
جام فرعونى اندر آرک صبح
دیده ای که دست موسی از کسار
همه از ناسیه که در دماغ صاحب گشوی در دماغ است

آفتاب

مشق در آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر و آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر

دل تصاویر خانه ملک ست
حرز عقل ست و مرهم دل ریش
همچو دفت کاغذ نیش پیراهن
باده را بر حسد مکن غالب
چند خواهی ز آبوی سپین
گر بود زان می جو زهره گاو
هم ز می دان که شاه باز خرد
از من آموز دم زدن بصبح
جام کجاست و ست همت من
سلسبیل حلال خور زین جام
فیض این اسباب خور چو صدف
شیرستان شیر خور دستی
ز اب رنگین حجاب عقل ساز
عیش اسلاف در سفال بدن
بول شیطان مکن بقادره

دوم بیان باد و
خود را و است افلا و در آداب و
سبک و عریض و کسری و نثر و شعر
و آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر

شهد اند نوشت کرد عذار
تین روز ست صیقل شب نار
همچو خبک از پلاس بین شلوار
دو پیرا بر ملک مکن سالار
گا و ز رین که می جر دگلزار
خاطر گا و زهره شیر شکار
کبک زهره شود بهیرت سار
دم مستغفرین بالاسکار
که کند راز کائنات اظهار
در جمیع شراب شو بنهار
جیض نیت انقب منحور ز نهار
جیض خرگوش پس منحور ز نهار
شعله نار پیش شیر مبار
گل شیر آب در من آب بر کار
پیش چشم جیب عقل مدار

دوم بیان باد و
خود را و است افلا و در آداب و
سبک و عریض و کسری و نثر و شعر
و آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر

در آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر و آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر

در آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر و آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر

در آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر و آداب و سبک و عریض و کسری و نثر و شعر

لیکن آنکس حریف ننداری
 بعضی شین خوانده اند و آن ضریبت
 یار اگر گونی اهل دلکش نیست
 هر که جوید بحال ناممکن
 گرتو در دهم همدمی جوئی
 بخطای که بگذرد در دهم
 گرفتاری برای هفت تنان
 از زکوة سر قبح بروقت
 بس بس ای دل کار آب که عقل
 بدت لهورا غمت انجام
 سنگ را آب بردد که شکم
 هر طرب را برابرست کرب
 یک فرج را هزار غم ز پیست
 هر چه زین روی کعبتین یک دوست
 گاه و غنبر برهنه تن پوست
 چون رباست دست بر سر عقل

عقل طعن آورد درین بیدار
گویدت دل خطاست این گفتار
هست ممکن که نیست برگر سوار
در ره جست کم کنی هنجار
غافلان را منراست استغفار
دوستگانی بدست خضر سوار
جرعه کن بنجایگان اشیار
هست از آب دکار او سوار
بادۀ نیک را بدست خماری
آب را سنگ در فند بزماری
هر بین را مقابل است یسار
که پس هر فرج غم ست هزار
بردگر روی بر ششست چهار
خر بر بط بر شمیم افسار
از دم وصل تو ظلم وار

بفت بیان بنی میجا
کعت ویم بفت ایشان ست در ایشان مخصوص نام
عالم نیرکت ایشان ست در اوام عالم که اجاس ایشان
روانه برای آبادانی و داد و بدل نقابجا و
تعلیق فوشت اخبار و داد و بدل بفت مردان
اصلا حاضر ایشان بفت کشته
نیز رستمال کشته

م
خواجه چو درین کتاب انشعاب
و ادله فاشده مراد نیکو سانی فاضلان
استغفار زین است و من است شرب کم عقل
اگر چه میری یایم باره و بچشم این درویشان
چو دست خضر بطریق بی غیر شرم "اوه نا
بخت نشان سید محمد صالحی
رم

[illegible]

در مدح امیرالدین طوطا بطریق صلہ آن قطعه این قصیدہ خاقانی انشا کرده است

مگر بساحت گیتی نماند بوی و نا
 فسر دگان را بهدم چگونه بر سازم
 درخت خرم از بوم ساختن سست
 مرا بفرقت پیوستگان جهان روز
 اگر بگوش من از مردمی دمی برسد
 اگر مراند از ارجمندی رسد امروز
 بگوش موش من بد خطاب اهل بهشت
 ندای بانف عیسی ز چار گوشه عرش
 خردش تفسیر جبریل و صور اسرافیل
 لطافت حرکات فلک بگاه سماع
 صریح خانه مصری مباحثه توفیق
 نوای باربد و ساز مطرب و مزنا
 صغیر صلصل و سخن چکا و کفساری
 نوازش لب جانان بشعر خاقانی
 مرا ازین همه اصوات آن خوشی نر
 چنانکه دوشم بی زحمت بگو تر یک
 در سنت گوئی صدر الزمان سلیمان بود

که هیچ انس نیاید ز هیچ صبح جنس مرا
فسردگان ز گجا و دم صفار کجا
ولی کز او توان یافت لذت خراما
که بس نماند که مانم ز سایه نیر جدا
بفرده مردمک چشم بختش نجفا
و گر بشارت لا تقنطوا رسد فردا
نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
صدای کوس آتشی برنج نوبت لا
غریبم ز صنوان وزیر حورا
طاوت نعمات ز بور گاه او
صهیل ابرش نازی میان میجا
طریق کاشته گدواره اغنون و ستا
نفیر فاخته و نغمه سزار او
گزارش دم قمری به پرده عنف
که از دیار غریزی رسد سلام وفا
رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
صبا چو بدو محنت سرای من چو صبا

[illegible]

ملا درخت کعبه از دی شیر مرد ۱۲ بدیده شله درفش گاو بان پوست که غم خیزد و درون بودی غم خیزد ۱۱ ص ی

ای درین گهواره حشت چو طفلان پایی بست
 شیر مردی خیر خوی از شیر خوردن کن رها
 گر حوادث پشت آید شکست اندیشه نیست
 حجت الاسلام نجم الدین که گردون بردش
 جا به او در یکد ساعت برشته بعد چار طبع
 تابت بدعت شکست اقبال احمد سیم گر
 چار پای منبرش با بهشت حمالان عرش
 ای وصی آدم و کارم زر گردون ناتمام
 گرند آرمی بیج فرزندی شرف دار که حق
 بیضه لشکر نوچه کم کن تا بوی طافس نرس
 کین نتایجهای فکر تو ترا پس دریت
 چون خود و چون منی بینی هیچکس در شرع و شعر
 زاده طبع نند اینان که خصمان منسند
 دشمن جاه نند این قوم کی باشند دوست
 تا شکست من زین خزان گرچه درست از من شدند
 جان کنند از اثر زخای تا بگردن رسند
 صد هزاران پست از شخص بهایم برشند

۱۷
 نواد که غلبه نایب خواهد
 در دشت روان در وقت صبح کردان
 در جانت ندون در زمان که زمان
 منته ادر است که زمان را
 با چه در خلیفان تا چه در

غم ترا گهواره خندان حوادث دانگان
 تا کی این بستان زهر آلوده داری درد ها
 مویبائی هست مدح صاحب جعفران
 چون زمین بوسد نگار و عبده بر استان
 بیج نوبت نیند برش سو این بهت خوان
 سک نقشست نبرد ادون نیامد در جهان
 یکتف دارند کین مرکزند اردو قدران
 وی سیج عالم و جانم ز گیتی نانو ان
 بهم شرف زین دار دایک لم بلذ خان فرا
 بیضه پرورد به کنجشکان گذارد ماکیان
 دین معانیهای بکر تو ترا پس خاندان
 قاف تا قاف ارجوئی تبروان تا قیروان
 آری آری گر بهست از عطسه شیر زبان
 چون من بسطام باشم دین گروه ازو مخا
 خوانده تا عیشی از مقعد چه دید آخر زمان
 کی رسد سپهر انسانی در نجیب ساربان
 تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

۱۸
 شد و در ساندان
 در نام عالم کین وساعت مساند
 مساندی یکد ساعت غنچه مساند
 در دست مساند و غنچه مساند
 در دست مساند و غنچه مساند

۱۹
 غم ترا گهواره خندان حوادث دانگان
 تا کی این بستان زهر آلوده داری درد ها
 مویبائی هست مدح صاحب جعفران
 چون زمین بوسد نگار و عبده بر استان
 بیج نوبت نیند برش سو این بهت خوان
 سک نقشست نبرد ادون نیامد در جهان
 یکتف دارند کین مرکزند اردو قدران
 وی سیج عالم و جانم ز گیتی نانو ان
 بهم شرف زین دار دایک لم بلذ خان فرا
 بیضه پرورد به کنجشکان گذارد ماکیان
 دین معانیهای بکر تو ترا پس خاندان
 قاف تا قاف ارجوئی تبروان تا قیروان
 آری آری گر بهست از عطسه شیر زبان
 چون من بسطام باشم دین گروه ازو مخا
 خوانده تا عیشی از مقعد چه دید آخر زمان
 کی رسد سپهر انسانی در نجیب ساربان
 تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

گر برنگ جامه عیبی کرد جاہل پاک نیست
چون تو یک رنگی بدل گز رنگت ^{در این} بد در لباس
اگر چه رنگین کسوفی صاحب خبرستی در عقل
چون کتاب ^{الحدیث} بسج و زرد می شاید رنگ
نی کم از ^{سج} ز نور منقش در ^{سج} منبر
باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل
بر زمین زن صحبت این زاهدان جاہ را
چون نور از نار نخت هیزه خوار و سیر دم
اربعین شانزده خمسن نصاری دان بد
ران که تنها کف با این درد گز زاده کرد
نیست اندر جامه ازرق حفاظ مردمی
چند نالی چند ازین محنت مسری زاده بود
نیمه بازی بر دبر ساعد شاهان نشین
می غزیری مادر و جان پدر تا کی ترا

تابش مهر را ز بانگ سگ کجا خیزد زبان
چه عجب چون عیسی دل در برت دارد مکان
کلاک رنگین جامه هم صابر است از دو ان
کز تو سرخ زرد پوشی هم شاید بیگمان
فی کم از زاغ ست طاووس بشتی ز متمان
چند ازین ز باد چون سرود در پیری جوان
شتری صورت دلی میخ سیرت در نهان
چون فطر از روی فطرت بد گوارد جانگران
طبلسان شانرا ز نار محو سی ان نشان
میکنند از کینه چون نمرود برگردون عمان
چرخ ازرق پوش انگه عمر گاه و جانستان
کز برای رای تو شیردان نگره دخیروان
برگس خوران تو بخی را کن آشیان
این بزر پرنبه داردوان بزر بود که ان

[illegible]

ملک
چلنے فریاد است که چون
آه در منزل خوابی بستان
بس از آنکه سنگ سیه را که نیای رسد ای دایم
نیراجه از آن برسد و خاک که جان لازم و مردم باشد بخیه
آه در منزل خود را ندان که در آن منزل دوش شنباید از جای
زان منزل باه پنج نیای نیست پس چوین اگر بزرگ نبیست جای
عاجل خود را بخیر میست ای خاندان من در آن
چنین ملک بکین جاد را

م

هم صاحب او بهیست از
روان ای از برای او نیست که بر او
هر چند که ترا شنید خوب و بد تو را شنید که کلک است
کلک است و کلک و نیز بد را شنید و بد تو را شنید که کلک است
بد آنش باشد و صاحب و نیز بد را شنید و بد تو را شنید که کلک است
خود را از چشم شلی بد را که شنید و بد تو را شنید که کلک است
عاقبت میان کلک بکین جاد را بخیر میست ای خاندان من در آن
چنین ملک بکین جاد را

م

هم صاحب او بدستار
روان ای از برای او زینت
هم چند تر از نیکو عیب او تو شایسته
کمال است و پاک و از نیک صاحب هر قدر او داد اندر به
بد غش باشد صاحب و نیز بد و از نیک بی بد و بی غش و او
خود و از نیک خشن بد و از نیک بی بد و بی غش و او
عالمه میان کمال و نیکین تا بد و از نیک بی بد و بی غش و او
نیکین و بی غش و او

از بادیه چو شعله در صنوبر
 ز او طرب بمهره باز
 در گوهر می ز رست و یاقوت
 یاقوت ز زرش منفرح آمد
 می درده و مهره نه به تعجیل
 هر کس را جام در خوش ده
 گر قطره رسد به بیدلان می
 در دمی سفال مفلسان رست
 شش پنج زنند بر تران نقش
 چون جرعه فلک بنجاک بوسی
 خاقانی خاک جرعه چین ست
 وز در دری تبار ساز ست
 خاقان کیسه بولمطفه
 در گردن گردان خزان
 در یاز نقش غرق کوه

گلنار به کف صنوبران را
 از دست نفیس کرده ران را
 تر یاک مزاج گوهر آن را
 جان داروی درد و غم بران را
 این شش دره شکران را
 از سوخته فرق کن تران را
 یک در بادیه دلاوران را
 صافی دصدت تو انگران را
 یکش نقش رسد فرود تران را
 خاکی شده جرعه سران را
 جام زرشاه کامران را
 شردان شه صاحبانقران را
 سر جمله شده مظفران را
 افکند کند خیران را
 ادو هر تلج کوه سران را

از بادیه چو شعله در صنوبر
 ز او طرب بمهره باز
 در گوهر می ز رست و یاقوت
 یاقوت ز زرش منفرح آمد
 می درده و مهره نه به تعجیل
 هر کس را جام در خوش ده
 گر قطره رسد به بیدلان می
 در دمی سفال مفلسان رست
 شش پنج زنند بر تران نقش
 چون جرعه فلک بنجاک بوسی
 خاقانی خاک جرعه چین ست
 وز در دری تبار ساز ست
 خاقان کیسه بولمطفه
 در گردن گردان خزان
 در یاز نقش غرق کوه

گلنار به کف صنوبران را
 از دست نفیس کرده ران را
 تر یاک مزاج گوهر آن را
 جان داروی درد و غم بران را
 این شش دره شکران را
 از سوخته فرق کن تران را
 یک در بادیه دلاوران را
 صافی دصدت تو انگران را
 یکش نقش رسد فرود تران را
 خاکی شده جرعه سران را
 جام زرشاه کامران را
 شردان شه صاحبانقران را
 سر جمله شده مظفران را
 افکند کند خیران را
 ادو هر تلج کوه سران را

مهر
 از بادیه چو شعله در صنوبر
 ز او طرب بمهره باز
 در گوهر می ز رست و یاقوت
 یاقوت ز زرش منفرح آمد
 می درده و مهره نه به تعجیل
 هر کس را جام در خوش ده
 گر قطره رسد به بیدلان می
 در دمی سفال مفلسان رست
 شش پنج زنند بر تران نقش
 چون جرعه فلک بنجاک بوسی
 خاقانی خاک جرعه چین ست
 وز در دری تبار ساز ست
 خاقان کیسه بولمطفه
 در گردن گردان خزان
 در یاز نقش غرق کوه

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان گویم چو دل مرا دنت ^{دور دل مرا دنت}	که چو بحر شمار می سخن از شمرباید ^{فردا یلوی زبان}
بجستگی عیدت بدعا کنم که دامنم ^{را تو بد}	که ندولت تو هرگز زنت خضر زیباید ^{را تو بد}
تو نهال باغ ملکی سرخت سبز بادت ^{بماند دور دور جهان بخارا}	که بیباغ ملک سرخی ز تو تازه تر نیاید ^{را تو بد}
نظر سعادت تو ز جهان بسا دخالی ^{بماند دور دور جهان بخارا}	که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید ^{را تو بد}

در نیت فتح روشن ح ابو مظفر جلال الدین دان شاه شایگان پید و گان و رانگان را نیز

صبح ست کما نکش اختران را هنگام صبح موکب صبح بر صرع ستارگان ز دم صبح یک می بد و گنج شایگان خر در یاکشی ازان چنان نه زور می تا خط از رزق قبح کش از سیم صراحی دزری دستار چه بین ز برگ شمشاد خورشید چو کعبتین هم چشم ز بهر به دو زخمه از سر نعش	آتش زده آب پیکر ان را هنگامه دریده خستمان را ماند نفس فسون گران را ز غم دل را یگان خزان را کو ماند کشتی گران را خط در کش ز پیر و ران را دستار چه سازد لبران را طوق غنچ سمن بران را نظاره هلال شمس ان را در رقص کشد نه خواهران را	دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار دل سوخت و دیار
--	---	--

عبدت از درستی نیست
اصطلاح
صبح با دای
نزدیک مید است که
عبادت از درستی نیست
است که وقت صبح
بماند دور دور جهان بخارا
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست
صبح از درستی نیست

نصرت که دیدم بد سد گالت
با لطف تو در میان نهادست
کز لطف تو هم نشد گستر
در مدحت تو بهفت قلبم
شبه ساز سخن بد و لب تو
با گاو زری که سامری سخت
گر هست سخن گهر چه نیست
گر شادی دل ز زعفران خاست
تا حشر ندک بخت آباد
در جنت مجاست چراگاه
بزم فلک و سرات منزل

هر که بر افکند خران را
 خاقانی امید بیکران را
 امید بهشت کاسه ان را
 شش ضربه دهد سخنوران را
 منفار برید نو بران را
 گو ساه شمار زرگران را
 آهنگ بدو گستران را
 چون رنگ غم ست زعفران را
 تو قبیح تو داد گستران را
 آهو حسد کات احوران را
 ماهان ستاره ز پوران را

در مع صدر حبان شیخ اشیرخ اسلام ناصر الدین ابراهیم گوید

عشق بنفشه دیا بر منط کبیرا
 و شہار نقدی دی دروغ است

بر درخت گشت هستی مارازنا
زانکه ننگ در درو هستی ما و شما

عده در بر شرح ملوکى کتب و زنده مختلطن طالع مختلطن فاعلطن ۲

طبع عالی و فضل و رسالت
 در دسامری باین گزینست که
 چون موسی علم علیه السلام را
 بب او رفتند و بارون علم
 دوزند بجای خود را یک مناب
 نینجا انور علی بن موسی
 از بارون علم بجای نام

[illegible]

مستند نگار
ساخته های
کلان گزین
و تحقیق دوره
نویسندگان
بودن و چون
مادیان و
نقشه های

انداخت جان خود
آن کار ساختن
ز دست او باز نداشت
چو بنی اسیران
بر آن کار ساختن
کردند و او را
کلام محمد بنی
نخستین
چند که در
میان خوار
ساختن
و او را که
در میان
بود

مباد که ز پی خشنودی جهان زین پیش
شد آنکه بست فروغ غرور و آتش از
ازان خیال من امر در خلوتی جستم
بساکه از پی جست جهان چون پرکار
کنون نگر که ازین منزل شده بغرب
اگر چه زین فلک آب رنگ و آتش بار
چو باد از در هر کس نخونده در نشوم
نه ام چو آب که با هر کسی در آمیخم
چو طوطی ار چه همه منقشیم ^{چون می ماند} نه غمازم
نیاز گر بدر دپیکر مرا از هم
چو زرتخواهم خود را اسیر دست کسان
چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
ز خلق گوشه گرفته ام که تا همی ساید
به طبع بنیم آتش صفات مردم را

ذوبادشاه رادر ملک دل نه بگزارم
 میان دیده همت چسبال ^{چو} پند احم
 وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
 چو دائرہ ہمتن گشته بود در مارم
 برسم طالع خود رست اسب رقام
 چو خاک و باد سبک سایہ و گران بام
 چو خاک خود را ہم بخیطہ نہ بگذارم
 نہ ام چو ابر کہ بر نہر کسی گسہ بام
 چو تیغ گرچہ ہمہ گوہرم نہ غدارم
 نہ بنی از پے کار نیاز بیکارم
 ز حرص آنکہ بزر ہمو ز رشود کارم
 از ان چو شمع ہمہ سالہ خوشستن خوارم
 کہ داد دانش و دین گردند ادنیارم
 کلاہ گوشہ ہمت بچرخ دوام
 از ان گردان از ہر کسی پری وارم

[illegible]

۲
اگر طبع اندام و حسن
نزدایم اسبوت کین تا کس
جای انحصاش خود نمیشد پس چگونه رزق
لما دادند از کار می شناسم و بهیچ
بید خود و مدعی رحمت الهی
در شکریه و بیدشان کمک
خود و فقیص خویش مگر از دنیا
و از دلم دنیا در می
چراغ

۱۰ دربار شاه در
 اعلیٰ بی درگی می نمود و در میان
 در یک بیام مقام بنید بقول زبیرگان گفته اند
 بیت هم خدا و ای و در بنای دودن ۱۰ این خجانی است
 در حال مست و خندون ۱۰ زبیر چنان است خرد و زردن جان را
 چنان زلف مست زمین پس مرا وین چنین خشنودی
 چنان می باید ۱۰ مولانا سید محمد وادی
 روحه استواری ۱۰

قد ریش عراقیان چه شناسند کز سخن
سلطان امیر خواندش و من بر جهان فضل
آن زرمج را که سیاسی محک شناخت
باز آنکه مور حوصله و دیو کو صدم
او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر
سرشت حرف فضل سادی ست نزد
تا عقل را خلیفه کتاب است گرچه خضر
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار
دارم دل و دودیده را شعار اوسه بیت
در خط او چون نقطه اشعرا بنگرم
بر خط او چو دایره جسمم بشمرم
تا زان نوس روز و شب آمد دوات او
تا دیده ام دوات پراز کلک تیغ فعل
کتر ترا شبه سلم او عطار دست
نخم زحل شود دواتش نیم چنانکه
اشعارش از عراق ره آورده می برم

چون آفتاب میر خراسان شناسمش
سلطان شناسمش ^{یعنی سلطان ای شلق سلطان ۱۲ می} ز سلطان شناسمش
نه شاید محک خلع کان شناسمش
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش
حزری که بهفت میل رضوان شناسمش
پیر من ست طفل دبستان شناسمش
زان قطعه که چشمه جوان شناسمش
تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
خال رخ بر منته ایمان شناسمش
در گوش عقل خفته فرمان شناسمش
من در شب جهان سخن را شناسمش
ز راه گاه رستم دستان شناسمش
زشت آمد ار عطار دگهان شناسمش
جرم سبیل ادیم قلم دان شناسمش
کاسه گنج خسر و شر و ان شناسمش

از بر بنی گامی ۱۲ مضموم

و گنبد و مسودت و قلعه که در پشت
 بهشت باشد نیز از چشم ارشد اوست
 چو که در میان او دل لطیفه جهانی و درون دیده دوشا عالم است
 و جای دل لطیفه عالم است
 و گنبد و مسودت و قلعه که در پشت
 بهشت باشد نیز از چشم ارشد اوست
 چو که در میان او دل لطیفه جهانی و درون دیده دوشا عالم است
 و جای دل لطیفه عالم است

بجای چهره اند
که در تکیه اهلین شفا چشم از
مخون ای شیخ شدن بطریق
شدن ای رو به میان حفظ آشناسان است بیان خود و من ی

[illegible]

<p>بر عیش بد گو ارم اگر گلشکر دهند تفلح جان و گلشکر عقل شعر اوست خود را مثال او نم از دانش نیت جمل اگر چه کشف چو بسته بود سبز کوز پشت جانم تار اوست که از عقل همچو عقل خاقانی از ادم معالیش قدوده است</p>	<p>شعرش خوارشی ست که به زان شناسمش کین دو بساده هست سپاهان شناسمش قطران تبرک قطره باران شناسمش حاشاکه مثل پسته خندان شناسمش فهرست آفرینش انسان شناسمش او قدوه که قبله خاقان شناسمش</p>
--	---

تمیسه در توصیف همفران و هم شکایت زمان و عدم ماسف بران

<p>هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن یک و زلب و جله منزل بد این کن خود و جله چنان گردید صد جله خون گونی بینی که لب و جله کف چون بدین آرد از آتش حسرت بین بریان جگر و جله بر و جله گری نو نو از دیده ز کاتش ده گرد و جله درآموز و یاد لب و سوز دل تا سلسله ایوان گسست مدائن را که که بر بربان آتش آوازده ایوان را دندانه هر نصری پندی دهدت نو نو گوید که تو از خاکی ما خاک تو ایم اکنون</p>	<p>ایوان مدائن را آئینه عبرت دان از دیده دوم و جله بر خاک مدائن ران که گرمی خوانش آتش جگر از مرگان گونی زلف آهش لب آبله زد چند ان خود آب شنیدستی کانش کندش بریان اگر چه لب دریا هست از و جله ز کاه سنان نیمی شود و نسره نمی شود آتش ان در سلسله شد و جله چون سلسله شد چپان تابو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان پند سرودند انه بشنوز سرزدان گامی دو سه بر نه و اشکی دو سه هم نقشان</p>
--	---

ساده مستی افروخته
 کبک با دین مستی افروخته
 خود را در دوزخ سپاهان پند
 بر بربان آتش آوازده ایوان را
 دندانه هر نصری پندی دهدت نو نو
 گوید که تو از خاکی ما خاک تو ایم اکنون
 سلسله ایوان گسست مدائن را
 که که بر بربان آتش آوازده ایوان را
 دندانه هر نصری پندی دهدت نو نو
 گوید که تو از خاکی ما خاک تو ایم اکنون

طبعی چو نبات نعش ز مال
دیرست که این فلک نگوست
گویم که فلک علاقه گاهیست
میه زان باسد رسد به راه
کو چرخ مکن ضمان روزی
از شیر شتر خوشه نجوم
روزی چه طلب کنم بخواری
گر موم که پاسبان درجست
چون بر ستاج شاه شد لعل
نی نی بگمان نسک از بخت
بختی که سیاه داشت وزرین
دل رفت که اهل دل بیایم
خسته نشوم ز خار نا اهل
بهرام نه ام که طبره گرم
این تازه سخن که کردم ابداع

دوشیزه جادوان بنسیم
ز و دش چو زمینستان بنسیم
کوراره ککشان بنسیم
تا در دم شیران بنسیم
همت بدل ضمان بنسیم
چون ترسته ترکان بنسیم
خودی طلب دهوان بنسیم
نگذاشت که لعل کان بنسیم
بی منت پاسبان بنسیم
کارم همه چون کمان بنسیم
خکبش بر بران بنسیم
زین مریم زخم آن بنسیم
زان خار گل جهان بنسیم
چون مقنع دودکان بنسیم
در روی زمین زوان بنسیم

ای قوراد دست که
از شیر خورده
حاصل آید و نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین

ای قوراد دست که
از شیر خورده
حاصل آید و نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین

ای قوراد دست که
از شیر خورده
حاصل آید و نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین

ای قوراد دست که
از شیر خورده
حاصل آید و نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین
مکان صاحب شتر نه بدین

گفتی بر دم بدم نون
تا سوز مرا کران به بین
عمرت بگردان کنسم که است
در غوره چارمه کنسم صبر
دل نشکنم از عتاب باری
سگ را سریش یاد نارم
ببین مژده لایق من را گویند ^{را}
بر آن چشم ازان کسارم
سازم دل مرده را حوطی
هر شب که بفهمای افلاک
جو ششم ز حسد که از ثریا
من خود نکنم طبع که شن یار
هم ظن بزم که کعبه سین ^{ثریا} را
آن دیگ دودست فردان دار
پس گویم دیده گیر کاخنه
هر مه که یک وطن مه و خور
عال بوداع اشک مرده
و در تب و صبح دار پایم
ز قحط گرم کجساگر بزم
بابانی جو مزاج مشغری پاک

سوز جگر و فلان به بنیم
من و صسم ترا گران به بنیم
زین کوچه پاستان به بنیم
تا باده بخمستان به بنیم
کو را دل خورده دهن به بنیم
چون باش پریان به بنیم
کز هم خسته نشان به بنیم
کز آینه ز عینان به بنیم
صفها زده پیمان به بنیم
شش بهرم مهربان به بنیم
در شش نقش سومی ^{مفتوح خوان به بنیم}
شش نقش بسالیان به بنیم
در یک در آشیان به بنیم
هم فرقت فرقدان به بنیم
با هم چو دو عشق دآن به بنیم
لون شفق ارغوان به بنیم
مه در دق و ناوان به بنیم
کا بخا دل میزبان به بنیم
و آرایش سوزبان به بنیم

لذکرگ۔ ای رگ رام رنشتہ کہ مہلک رگ ست یادنا وقتیکہ بالمش نیمہ خود بہ منیم ۱۱۲

هم حمدی در پندار کار انجما حب که عطا رب بوست یا اگر خود را غائب کرد با نفس خود خطاب داد بداند مندرم کس که از غرق این بحر و دنیا این حالت نگیرد نسوید به تنجم الامم

[illegible]

در شان تو بنیسم آیت فتح ای غرش سر بر و آسمان صدر در کعبه صدر حمله بزم بر خاک در تو آب حیوان در خواب جلالت تو دیدم زین شهر و درنگ نشکنم دل زین هفت رصه بیفکنم بار از جور و مار بر نخوشم فر تو خبر دهد که چندان کنم عمر بزار ساله چون نوح برگ همه دوستان بسام نشگفت که چون نمک بر آتش بر خاک درت زکات دران این فال ز سعد مستعار است	ن کار دران در کار و شغل و فاعل و مفعول	کاسبان نزول شان بنیسم کز نیرم تو خلد خوان بنیسم کوثر تم ناودان به بنیسم چون آتش رایگان بنیسم در بیداری همان بنیسم کور دولت ایران بنیسم خرمت چون نگاهبان بنیسم چون رایت کاویان بنیسم تا نید ظفر رسان بنیسم صد دولت دیران بنیسم مرگ همه دشمنان بنیسم لب را مدد از فغان بنیسم گنج زرشایگان بنیسم هستیش ز مستعان بنیسم
--	---	---

ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی والدین خوارزم شاه آق قرق گوید	
مین که بمیدان حسن رخس در افکند بار	بش بهاتر ز جان نعل بهای بیار
کاروان ایامش کاروان چاکر معلوم است عاجت و بی وقار و بیغی افسوس تر کرد	ای قور و دست کرد ای بابای رعایت خود ای شاهنشاخ خورده داده باشد ای عبادت از

خداوند تعالی باری
دیندار است
همه اهل عالم
بدرستی او
زود فقر و نقصان
کنند و از کفر و غفلت
دور او بر خاند
در راه و در جنگ
را بفرستد و در راه
سید و صوابی
و همه اهل جهان
مستحق است
از آنست که
آیات و معجزات
از آسمان بفرستد
چون باری
بسیار از کرم و عفو
و عفو از گناهان
کتاب خطب
کتاب ادب
رسول و پیغمبر
آمده که از آنست
ای عبادت از

ای فتح سونان بود
 نه است از آنکه چون بود
 بهوشت از آنکه سبب خاندانی
 یادوران کرد در اینان شک
 بیانی است نهی کرده بودند نام
 رداشی را در آن کار که حاجت
 خود را در مقابل آن حاجت
 در پس آن حاجت را در این حاجت
 بودند و دیگر هم از آنکه بودند
 سلطان بود و دیگر هم از آنکه بودند
 شده بودند و دیگر هم از آنکه بودند
 در این حاجت را در این حاجت
 افتد در این حاجت را در این حاجت

خمر سیه دسید بملت
 این بود و این است که در تیره است
 فتح تو بسوختات یابم
 گرد سپهرت بهر سوره
 چون قصد کنی فتوح فتوح
 تو خسر و خا و روز امرت
 تو و اینغ بروم و ز حسامت
 در یا مینتی و کوه مینیت
 از رومی تو صیقلی فلک را
 گریخ سپه کشی سوی شام
 از خلق تو خا و خنطل شام
 صورت و عک در زمان امرت
 سگبانت شه فرنگ یابم
 تو قاهر مصر و چادشت را
 روزی که در ابرسان یکت
 شیر فلک از نهیب گزرت
 از ماه درفش تو مه چرخ
 طوفان شود آشکارا گز خون
 خنک توروان چو کشتی نوح
 چون فال بر امرت مصحف

هم آنکه جمع آب یکجا شده درود ۱۲ ص

بجهان ۱۹ ص

از جهان - بیدل و کشت ۱۲ ص

ماش و سبستان به بنیم
 غم تو بهوشتان به بنیم
 سسم تو بهروان به بنیم
 ملت تو شادمان به بنیم
 تعظیم بحا و ران به بنیم
 ز لزال بد امان به بنیم
 کز ذات تو این و آن به بنیم
 هفت آئینه در دکان به بنیم
 آنجا سفر و جهان به بنیم
 گلشکر اصفهان به بنیم
 چون آرمن و بخوان به بنیم
 در بان شه عسقلان به بنیم
 بر قاهره قهرمان به بنیم
 برق گسرد یان به بنیم
 چون گاو زمین چان به بنیم
 سوزان چو زمه کتان به بنیم
 شمشیر تو سبیلان به بنیم
 اندر طوفان دمان به بنیم
 نظر آند در قرآن به بنیم

از غزو - برای تو قصد سوی دشمن بود و از حد و گذشتن ۱۱ ص

گفت چو بر بطمن ز راه زبان دم
زبان دمازی ^{۱۱} کمن ^{۱۲} _{۱۱} فاعل آفتاب _{۱۲}
از تن عالم خورد گوشت بپا داد
از ^{۱۱} مض ^{۱۲} قلبی بلا ده و ساقی _{۱۱}
عضنی الکلب ثم عض کلاب
این همه سبکهای خشم خوردم آخر
ای ^{۱۱} مغای ^{۱۲} _{۱۱} _{۱۲}
نسبت خاقان بمن کنند که فخر
گرچه صفا مان جزای من بندی کرد
خط ^{۱۱} شره ^{۱۲} _{۱۱} _{۱۲}
پانصد هجرت چو من نثر ادیگانه
ای ^{۱۱} بد ^{۱۲} _{۱۱} _{۱۲}
مبدع و محکم بنظم و تشرینا ^{۱۱} _{۱۲}
از دم خاقانی آفریدن ابد باد

دم زره چشم زن چو نای صفا بان
زهر چگونه منرد غذای صفا بان
نار بر ایسم فی بلای صفا بان
سوف ادا دخی باقلای صفا بان
بنیم نورینه رضای صفا بان
ورنگرد دآتش آزمای صفا بان
هم نیکوئی کنسم جزای صفا بان
کی بخرابی رسد بقای صفا بان
باز دو گانه کنسم دعای صفا بان
کم نکنم تا زیم ولای صفا بان
بر جلسای الیه و اتقیای صفا بان

صفایان بنویسیم
 چو نیکیک صفت و دیگریم
 در مباح صفایان نوشتند بود که
 آن شاعر که بر صفایان جان
 بست بود و سرا در صفایان بدو
 بخت ۴۴ ملائیکه و صفا و طغر
 رحمت ایدر تعالی ۴۵ ای تازنده
 دوستی صفایان کننم چنان
 ۴۶ دست بدو چو صفایان
 واقف تا گاه باشد که در مباح
 و شریب عی اسے نادر و بیع
 کنند ۴۷ هم زحل اسے صفایان
 دارم سبب چگونہ دوستی صفایان
 مبارک کننم ۴۸ مولانا سید

[illegible]

در مدح و وصف بهار الدین محمد گوید ذی المطلع

طفلی و طفیل نیست آدم
پروردهٔ شجر نیست عیسی

خوردی و زبون تست عالم
بستن لعل تست مریم

۵
ای عالم جبارت ز خالقانی
است و خدا بگفته که ای صفایان گوش
عالم خندیدم و خندیدم و ادب پرست سادای دینی
دیده‌ایست که خالقانی بی‌شوق آسار شکرده و دم اندر دم
شاعر صفایانی بود که بپایان خود
ای کجای آ آورده است از

۴
 چنانچه بنیم و بنیگیم
 فخر دانش از نانی صفایان را که
 عبارت از اعجازی است نامی است نامی است
 ۵
 خدایین آفرین صفایان که در اینج
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مادر موسی معانی نغمه رخ حال داشت دل بالی ناله طبع خود را در بحر توکل علی الله جلیق یقین کامل کردی که گوشت قدح نوش مخرج که در صورت به حشرات است و صفت سجده ن ۱۰ در خود برآید و در صحن این برآید ترا حلا

رای تو با سمان نذر اگر د
و دوست قضا بهای قدرت
انصاف ده که هست ارزان
بالای بدج نو سخن نیست
در وصف تو کی رسم بخاطر
طبع تو شناسد آب شرم
گرچه شعر ابسی است امروز
هر چند درین دیار منجوش
مر خانم راجه نقص اگر هست
در قالب آدم ایسدم
یعنی برسان بحضرت شاه
چون بحر میان جان بین بود
در حال بگوشت هوش من گفت
کامی مادر موسی معانی

مادر موسی معانی نغمه رخ حال داشت دل بالی ناله طبع خود را در بحر توکل علی الله جلیق یقین کامل کردی که گوشت قدح نوش مخرج که در صورت به حشرات است و صفت سجده ن ۱۰ در خود برآید و در صحن این برآید ترا حلا

کامی طفل معالمت تعلم
نه گلشن و هشت بلع در هم
یوسف صفتی بهفده در هم
کس زخمه نکرد بر تر از هم
بر عرش که بر شود بستم
دلم داند نژاد و یلم
آن طاکفه را شتم مقدم
بست ست مرا فضای بزم
انگشت کین محل خاتم
ای بهم روح روح در دم
آین غف جو اسیر نظم
کارم ز خط نمود بستم
وصف تو که با فم شد ختم
فایغ شود وفا فیه فی ایتم

کامی طفل معالمت تعلم
نه گلشن و هشت بلع در هم
یوسف صفتی بهفده در هم
کس زخمه نکرد بر تر از هم
بر عرش که بر شود بستم
دلم داند نژاد و یلم
آن طاکفه را شتم مقدم
بست ست مرا فضای بزم
انگشت کین محل خاتم
ای بهم روح روح در دم
آین غف جو اسیر نظم
کارم ز خط نمود بستم
وصف تو که با فم شد ختم
فایغ شود وفا فیه فی ایتم

مادر موسی معانی نغمه رخ حال داشت دل بالی ناله طبع خود را در بحر توکل علی الله جلیق یقین کامل کردی که گوشت قدح نوش مخرج که در صورت به حشرات است و صفت سجده ن ۱۰ در خود برآید و در صحن این برآید ترا حلا

مادر موسی معانی نغمه رخ حال داشت دل بالی ناله طبع خود را در بحر توکل علی الله جلیق یقین کامل کردی که گوشت قدح نوش مخرج که در صورت به حشرات است و صفت سجده ن ۱۰ در خود برآید و در صحن این برآید ترا حلا

کامی داعی حضرت تو ایام
گویم کہ چہار اساس عمرت
کارے تو تمام باد چو نانکہ

گرچه نکنیم و عمار حقیم
چون بسع شد اباد محکم
نقصان نرسد پس ادا نم

در توصیف مختصر عصمت بانومی نوره دارشاه ذوالمجد والافتخار

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد
 ای صاحب زمانه ۱۲
 چون پیروزه دار بر من سجده کو را
 تاجدارم زبان من از چاشنی شکر
 بودم بطبع منتقر حلقه بگوش او
 هنگام آنکه چله دهد باغ را بهار
 از زرکش منج و طلسم و ثاق من
 ز ربقت روز را فلک از اطلس جدا
 کرد آفتاب صبح کلاه و لبچه را
 و آنکه ز ماه و ز کمره کلاه و لبچه را
 از جنس جنس کار نشا پور و کار روم

طوق مرا و تاج فلک آشکار کرد
چون طفل زده دار فلک طوق دار کرد
چون کام زده دار و لب شیر خوار کرد
اکنون ز شکر گوش مراد ار کرد
از گنج زرفشان خزان اختیار کرد
چون چشمه خزان و سرخ بهار کرد
خوابد برین منج ز رکش نثار کرد
این ز رکش مغرق و آن ز رنگار کرد
هم توده و هم انگه شاموار کرد
بر من خراج روم و نیاور خوار کرد

[illegible]

۴
آید بدو اوراق و اوراق
مختصه دولت خزان در دوستان
نیانند در این روزگار مذکور سلطان جهان بود
کبیر بن علی شاه داریا که در آن روز
افشاری کند ۳۰۰ نفر از
کبیر بن محمد در آب درآمدن و باریان کشیدی چنانکه
از دروغی دست ۱۲ نفر را
ای جان فاسقین

از خراسان مدد خود بهین بنیم یک
 غم ترکان عجم کان همه ترک خستند
 عشق خشکان عرب کان چو سگان خستند
 گر خراسان بسر عالم شام ست منم
 گاؤ غنبر فکن از طوس بدست آرم یک
 بخراسان روم اوصاف ستانم ز فلک
 بر سر خوان جهان خرگسایند طفیل
 بازمی میکنند این حال که طفلان نکنند
 شکل در شکل نماید بن اوراق فلک
 دل جوئی باره پریشان ازین بغت اورا
 اختران بنیم ز نور صفت کافر سرخ
 در بیابان سادات همه غولانند
 چند جویم نگهستان که نماند اهل دله
 حجره دل اگر از کعبه وحدت اثر ست
 بختیان نفس من که جرس دهر شوند
 نزد من کعبه کعبه است خراسان که شوق
 برد آئی طلب اجرام همیکه دم از آنکه
 غم جفت طلب ست طلب بستان
 گوئی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم

از این تحفه ایمان بخراسان یابم
 نخرم چون دل شادان بخراسان یابم
 تو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم
 که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
 بحر انحصار بهمان بخراسان یابم
 کان سم پیشه ایشان بخراسان یابم
 بر طائوس گیسو آن بخراسان یابم
 زال را تو به زردستان بخراسان یابم
 شکله را همه فرمان بخراسان یابم
 جمع اجرای پریشان بخراسان یابم
 شاه زبور سلمان بخراسان یابم
 دفع غولان بیابان بخراسان یابم
 آنچه جویم نگهستان بخراسان یابم
 در بفر دس کلیدان بخراسان یابم
 از دبان خرمن افغان بخراسان یابم
 کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
 عرفات کرم آسان بخراسان یابم
 یافت مادر طلب مکان بخراسان یابم
 من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

[illegible]

گرامان یاکم از احداث زمان شک نکنم
من که خاقانیم از نعل سهندش بوسم

کمر معالیش گرامان بخراسان یاکم
بخدا کا فسر خاقان بخراسان یاکم

قصیده در وصف عرش ستگاه کیوان پایگاه محمود شاه صنعت ذی المطلاع

روزم فروشد از غم هم غم خوری ندارم
هر مجلسی و شمع من تابشی نه بنیم
غواص بحر عشقم بر ساحل تنه
امید را بجز عشم سرایه نه بنیم
ز زر کنند یاران من خوان خوریم در
از سر که دادوا هم بیداد بنیم آوچ
بر دشمنان هم دل چون دستان به بنیم
ربان هر سفالی بی گرد می نه بنیم
خاقانی غریب در تنگنای شروان
یاران چو کیده قاطع بر دفع کید یاران

رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر منزل و ماهی من اختری ندارم
چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم
خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
جز جان جوی نه بنیم جز رخ زری ندارم
بر جو رخوش کنم دل چون اوری ندارم
با تبری بسازم چون بهتری ندارم
جلا ب هر طبعی بے نشتری ندارم
دارم هزار اندوم اندوه بری ندارم
جز پهلوان ایران بازی گری ندارم

عالم

از اینجا بنیاد در دانه
دانه دانه بی حال و قافاز کرده بگویند
که درش بن دور و در کج رفتار با نجارانند
ببیند خواجه با وجود کمال علم و فضل و ازان
ببیند خواجه با وجود کمال علم و فضل و ازان
ببیند خواجه با وجود کمال علم و فضل و ازان

جمله ادبی سرین خاکی
جمله ادبی سرین خاکی
جمله ادبی سرین خاکی
جمله ادبی سرین خاکی
جمله ادبی سرین خاکی

و انصاف فرست
بست با جبار
نقشهای عالی
زنت جوهر چشم
راحت انگار چشم
بدان دن خوش
بنیم زبان زار
بنیم این مصرع
خسته عود و ساز
دست در میان دور
دارد آینه هم
بست بنیم در میان
ببیند خاکی از فرست
بست بنیم در میان
ببیند خاکی از فرست
بست بنیم در میان
ببیند خاکی از فرست

بهرام کا سقی است بز نار هر قلعه در
تو رشید کوشت قبله تر سا و جفت عیسی
نامید زحمه پرور ناقوس کو با
بیرمی که سوخت است ز قندیل دیر عیسی
ماهی که شیفته است بز نجیر را میان در
اعمال تیمم مانده ز پور قبا و گفت
ملک عقیق گشته زال یزید گفت
گزنش چه لاله برد و البرز را و گوید
رایت او چو دید نقیب بهشت گفتا
شمشیر دست شاه ظفران بچرخ گوید
تو قیع او بتافت رقیب سروش گفت
ای مزر بان کشور بهر میان بجست
دی پهلوان ملکت داودیان بگوهر
شمران بهشت تو چون بداد و مضریم

گفت از ملوک عهد جهان صفدری ند ارم
 گفت از طلال تیغ توبه مغفیری ند ارم
 گفت از شعل جام توبه زیوری ند ارم
 گفت از شعاع موج توبه منجبری ند ارم
 گفت از محیط دست توبه معبری ند ارم
 گفت از تیغ فتح زامی توبه یادوری ند ارم
 گفت از نفس دین طراز توبه چیدری ند ارم
 گفت از فلاك را بکنند نه شتری ند ارم
 گفت ازین راست تر باغ بقاع عمری ند ارم
 گفت از نبات نعش تو هم بستر می ند ارم
 گفت از عجبم این حروف کم از عبری ند ارم
 گفت از آستان تو دل هر کشوری ند ارم
 گفت از شایم بکهریت که بد گوهری ند ارم
 گفت از ان نبل و دجله پیش گفت و عمری ند ارم

۱۷
 بر قل کبیر یازدان ذیل
 بر قل کبیر یازنج رام کلے از کوک
 بر قل کبیر جمع علی سست یعنی بیت ایک دیگر ہرام
 روم و قلن کبیر یاز سبانی پس یعنی کفر مت حکم شدہ
 و اسقف عالم و عابد سبانی یعنی در دین کفر مت حکم شدہ
 اسقف نیز از بر قلی و از دیند یعنی مدح و مخرق متبر یا نقد
 از علل یعنی باران متع و واسے مدح و مخرق متبر یا نقد
 مولانا سید محمد صادق علی رحمہ اللہ

القاب علی علیہ السلام
 وحی آرد بارا گویند و دراز دریدن
 بجای دند و چون در عالم فقط حضرت جناب مرتضی
 علی دمان آرد باراد مدد درید و چون اسم را با بر می آید
 چو رنگو بنید قاعده فارسیان است که چون اسم را با بر می آید
 مرتضی فاسطی پیدا میکند اسم را با بر می آید
 و در تاج و در دشت و

سخت اندک
دردم بخیزد
کنند دشمنان
دشمنانم
سختی زردی
استخوانم
شاسم کردن
ایمانم
از دست
گرفت
نورانی
نورانی
نورانی

محبوبہ محترمہ! یہ سب باتیں سن کر میں نے
 دل سے کہا کہ اگر وہ سب باتیں سنی ہو
 تو اس کے دل میں کیا ہوگا؟

که خیره شد و دم از جور گنبد ارزق
 جهان موافق مهر توست مگر از شش
 مر از جنگ نوائب بجو خود بر بان
 بحسب طاقت خود طوق ^{بپوش} دار بلخ توام
 تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا
 نماند کس که ز انعام تو بروی زمین
 منم که نیست درین دور ملک را با من
 بسوخت جان من از آرزو طبع رنگ گرفت
 اگر نه فضل تو فریاد من رسد ^{حرف و دوا} شمع است
 شهاب و صفت تو خوش کرده ام مذاق سخن
 روا بین ز طریق کرم که ز خشم نیاز ^{دانا}
 ز مینوای محتاج آتش مرگم
 نیم ز حرص کبی نان جو آینه روشن
 عطای تو کند این دد را دوا ^{در نیاید} در نه

چو طبع محمور از فعل داروی رزاق
که کینه در زرد با چون بنی زردی نفاق
که خلق را توئی امروز نایب رزاق
چرا از طائفه خاصگان باندم طاق
چگونه گویم مدح یا کشت وصف بلاق
نیافت بیت المال نساخت باب طاق
نه انتضای رضای دهنه اتفاق وفاق
بدان صفت که زیر کم این زلف حراق
که قتل من کند از وقت خسته الا طاق
مدام عیش مرا بر ابد تلخ مذاق
بر آرد از جگرم هر دمی هزار طراق
چو آن کس که باب جیات شد مشتاق
چو شانه شد همه دندان فرق تا سراق
علاج این چه شناسد خستین بواسحاق

[illegible][illegible][illegible]

بسم

ای ای خاصان خروش سحر که بر آید
تا بخت ^{بخت} اود که چار ملک برکت برند
این رایت ^{چپ} نگون سر و خوش بریده دم
اندر سکا هین شب و نیلا ب آسمان
هر لحظه ^{سپ} بر مو افقت جامه آه را
خاک ^{سپ}ی رخ چو گاه بخوابه گل کنسید
از جور این سپهر که کز چون دم سنگست
این روزتان فرو شده حق است اگر بشی
یا لاف رستمی فرزند ای یگانگان
یا طاق ابروان بدر آید جفت جفت
ای روز یک ^{سپ} این بجه چارده شب
سرمای ناخن از رخ و رخ در شرک گم

آوازه دفاث شهنش بر آوريد
بر چارسوی ملکه یک ره بر آوريد
بر غافلان هفت خطر که بر آوريد
نوجا مه دورنگ بهر مه بر آوريد
نیلی کشید در دل و آنکه بر آوريد
دیوار دخمه را بگل و که بر آوريد
چون سگ فغان زار سحر که بر آوريد
هنگام صبح ز بهر زنا که بر آوريد
یا بیزن دوم را از چه بر آوريد
در طاق نیم خانه علی اکبر بر آوريد
ناخن چو ماه یک شبه دهه بر آوريد
چون نقش بر زرد چو زما که بر آوريد

[illegible][illegible]

و من بعد از آنکه در این شهر بمقام خود رسید و در آنجا بفرمانش رسید که
در این شهر بمقام خود رسید و در آنجا بفرمانش رسید که

رفت آفتاب صبح دره نجیب در زوشت
 نه چرخ گوشه جلگه شاه تان بخورد
 رخ سناک و نیزه بهرام بشکیند
 چشم آرد گریه ناخن آرد بناخان
 تابوت اوست غرقه زور عروس وار
 تابوت او چو عکس کندست بر شمای
 تشنه است خاک اوز سر چشمه جگر
 در پیش گنبد فلک آنکه جنبه وار
 شد زرقه خنک فلک برگ آه
 گر گوش تان شارت عبی شنیده هست
 گر گوش تان صریح بگوید که بان و بان
 آنکه بنوحه باز پس آیند پیش حق

چون بخت شب پلاس مصیبت بگسترید
 بین زخم آه و کرده چرخ ازل آورید
 چتر سیاه و برق خورشید بر درید
 بلبل درو کند و بچوش بر پرورید
 هر هفت کرده هشت بهشت ست بگرید
 کز اشک رخ چو تخته او غرق زیورید
 خون سوی عرض دید بکار نری برید
 گاه خبیستانش کشید ارچه سنجید
 بی بر کشید و دم سیرد ار وفا گرید
 بر خاک روضه وار غریب بر بگرید
 عبرت ز خاک ماکه نه از ما جوان ترید
 بهر نقایم شاه و نظیر بر آورید

چون آفتاب
 رفته در راه پوشیدگی
 صبح رفته در راه پوشیدگی
 کوه تار کجایم عالم رفته در راه پوشیدگی
 مانند ابر شیب که از روز زیاده زنده
 ای کاه درستان بهدم و شریکان نامر پایس مصیبت بجای
 بهر شرف گشته باشد یعنی نرد و تار و شان را بخود نرد
 رجه است و فارسیان در اثر محل عدنان شان و تار و شان
 است و تار جامه که فند بودست چایچه آزاره و تار و شان
 و تار جامه که فند بودست چایچه آزاره و تار و شان

گوشت شاه شهاب
 خورده است شاه شهاب
 که کرده این چرخ سنگ عالم و عوض کاه است
 به آلوده بخورند علی رجه است که از رجه بسیار بیانی
 مولانا سید محمد صادق علی رجه است که از رجه بسیار بیانی
 که چشم بر یک بی آنکه و نقره است که از رجه بسیار بیانی
 چشم که میگرد و در تجارت نقصان گیر و چشم نمودن و نقره
 می و بختی ننگ شدن و نقصان کردن یعنی خدایان خود در آن
 یافتن آمده و اینجا آرد باز از ناخشان خود در آن
 که در چشم این چنین خاری که بجایست ننگی

همه
 کجاست بخون آن
 رفته در راه پوشیدگی
 مصیبت در راه پوشیدگی
 با شد و عروس وار
 چتر سیاه و برق خورشید بر درید
 بلبل درو کند و بچوش بر پرورید
 هر هفت کرده هشت بهشت ست بگرید
 کز اشک رخ چو تخته او غرق زیورید
 خون سوی عرض دید بکار نری برید
 گاه خبیستانش کشید ارچه سنجید
 بی بر کشید و دم سیرد ار وفا گرید
 بر خاک روضه وار غریب بر بگرید
 عبرت ز خاک ماکه نه از ما جوان ترید
 بهر نقایم شاه و نظیر بر آورید
 کوه تار کجایم عالم رفته در راه پوشیدگی
 مانند ابر شیب که از روز زیاده زنده
 ای کاه درستان بهدم و شریکان نامر پایس مصیبت بجای
 بهر شرف گشته باشد یعنی نرد و تار و شان را بخود نرد
 رجه است و فارسیان در اثر محل عدنان شان و تار و شان
 است و تار جامه که فند بودست چایچه آزاره و تار و شان
 و تار جامه که فند بودست چایچه آزاره و تار و شان

باید که در مقصد
اینست که درین
بیت سوالی است
که درین بیت
جواب میدهد
خاک است و
خاک آفتاب
خورده است
که مراد از منجم
است پس بگوید
من آفتاب خورده
را خورده
نخودید و اگر
سید که در
عمر است
شماره
که بر حرف تازه
نخودید و اگر
تایید که در
مراد از یک
حاسب که در
خاک می باشد
او که در خاک
خورده است
آلوده است
و اندر

<p>کعبه پس تو زرم خونین گریست ز شک خاک دلم بدین تن چون بید سوخته بر بخت من که کورتر از میم کاتبانست گر بر تو رخ خاطر من ناخجسته بود در در عذاب خشم تو دل ز تو تظلمی از لطف آه بر لب خاقانی آبله است</p>	<p>ن</p>	<p>زرم فسرده شد چو حجر کز تو باز ماند رادق کناد خون جگر کز تو باز ماند بگرست چشمهای هنر کز تو باز ماند از بود من مبادا شر کز تو باز ماند بس بادش این عذاب کز تو باز ماند بتخال حسرت ست مگر کز تو باز ماند</p>
<p>زین پس تو و ترجم روحانان خلد</p>	<p>خاقانی و عذاب سفر کز تو باز ماند</p>	
<p>بند نهم</p>		
<p>ای روز ز فتگان جگر شب فرو درید شب چیست خاک خاک نگر آفتاب در انی رفته آفتاب شما در کسوف خاک</p>		<p>آن آفتاب ازان جگر شب بر آوردید خاک که آفتاب خورده خون او خورید چون نخسته محاسن ازان خاک در سرید</p>
<p>ای طمان آینه ز دین برین ای محراب کعبه زرم فسرده شد است و در من فسرده شد شده که در من فسرده شد و ناخجسته است افتاده است</p>		<p>رخت میباید خاقانی تو در آتش کعبه زرم فسرده شد و ناخجسته است افتاده است</p>

نور

زان بر که بادریسه هنورش نجسته بود
گوهر شکن کسی دگرت آب شرم بود
ای انگیزه شکنی بگردان چشم بود ^{افشای}
اختر تو آسمان شکنی یا گهر شکن
چون خاتم ار نه دیده دجال دشتی
ای کم ز موی غازیه آخر ز چهره
ای اثر دهادم ار نه چو ضیاع خون نوری
گر زانکه چون تر از موی دودا و سر نه
فافت از تور خنه سر شده غفا شکسته پر
دست تو بر نواز بر دست چون رسیده

ای باد ریشه چشمم بگو تا چه خواستی
 زان گوهرین در آتش گویا چه خواستی
 مراد از دندان در آتش کنایه از لب باشد
 از درج در دو برج نریا چه خواستی
 پس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
 گنگونه نار سیده بسیما چه خواستی
 از طفل بادشاه جسم آسا چه خواستی
 زان شیرزاده سنبله بالا چه خواستی
 از زال خور دیک تنه تنها چه خواستی
 بدگوهر از گوهر و الا چه خواستی

پان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
خبر آورد که باش از غم چو چرخ
از غم غصه صفر کند سینۀ از تو باش

بند یازدهم

ای بر سر ممالک و ہر افسر آمدہ
ای صاحب افسران کرو پا پیوس تو

ای گوهرت در افسردین گوهر آمده
تو افسردین همه را افسردین آمده

۱۰
 فوذران بجای ازان که
 که بنویسد امداد و ترانه و دست برافشاند
 از قلع آن ای بادریس چه سود دیدی و بادریس
 بدارال معون و اما فارسی گوید چنین که در میان سونخ کرده
 برستون چیده نقیب گفتند نیز چندی مدتی که در دوک گفتند در اینجا
 مرد از بادریس خلک است ۱۱ مولانا سید محمد صادق
 رحمه الله تعالی ۱۲ و در دیو گوهر ابراف نما
 خطاب بربانه ستم نصاب و
 م

م
گوهر دلا جان شله منزل
گدازین عالم قدم با سنجاب میگوید
که جوت دارم که دست تو بر خازان عالی بنیان
دندارد بدست نشان باین ظلم قدی عنوان چگوندریده
پس می آید بیکم که بر گوهر در نسل منی که باین گوهر دلا دست
از مانی کردی در شمع حیات آن که صفت عالم نزاری
در کده خات با بنجید

[illegible]

<p>گو بهری کم شد از خستینه ما عیسی وقت آمده به زمین موکب شمسوار خوبان شد نه سپهر از برای مرتیش در بستان مرگ شد زان پس تالی از جبر او ظلم ما شو ترجم فرست خاتانی رفت ساقی دی ز برم نشاط</p>	<p>چه زما از همه جهان گم شد باز بر آسمان جارم شد لاشع صبر ما و تو دم شد ذه زبان چون خست گندم شد که به بستان بصد تنعم شد عمر مادر سه نظم شد خاصه کو عالم ترجم شد هان تخی جام و شیشه و خم شد</p>
<p>دیده از شرم بر جهان نگماشت ای جهان از دیده ایکم ندیده جهان گذشت و گذشت</p>	
<p>بند ششم</p>	
<p>دور نه چرخ ناز موده هنوز ناکه زار دوستان بشنو به هلاکش بیازمود جهان</p>	<p>سال عمرش دوده نبوده هنوز نغمه زیر ناسته نبوده هنوز او جهان را نیاز موده هنوز</p>
<p>درین بیت که گو بهری کم شد از خستینه ما چون که از همه جهان گم شد ای عیسی وقت آمده به زمین خاقانی خداوند نظم و خلاق وقت انصاف و عدل و انصاف چون که از همه جهان گم شد ای عیسی وقت آمده به زمین خاقانی خداوند نظم و خلاق وقت انصاف و عدل و انصاف</p>	<p>مستند که ساقی را خنک قافیه نمود و بهر سالان بر باد رفت او را ناسید و در مدح و مدح و مدح چون که از همه جهان گم شد ای عیسی وقت آمده به زمین خاقانی خداوند نظم و خلاق وقت انصاف و عدل و انصاف</p>

چون که از همه جهان گم شد
ای عیسی وقت آمده به زمین
خاقانی خداوند نظم و خلاق
وقت انصاف و عدل و انصاف
چون که از همه جهان گم شد
ای عیسی وقت آمده به زمین
خاقانی خداوند نظم و خلاق
وقت انصاف و عدل و انصاف

<p>سوسن او بگونه سنبل اشاره زبان بر در آن کسی تظلم زن این زگردون به بین گردون نیز بسنفر شد کجا بیایع بهشت نزد ما هم خیال او باشد او خود آسوده در کنار پدر پس ازین در روان دشمن دوست</p>	<p>لاله او برنگ عبهر اوست کنایه خیال که فلک شکل حلقه در اوست بالباس کبود غم خور اوست طوبی و سدره سایه گستر اوست آن کبوتر که نامه آور اوست انده ما برای مادر اوست انچه در سینه برادر اوست</p>
<p>همه شروان شریک آن در دند دشمنان هم درین او خوردند</p>	
<p>بند پنجم</p>	
<p>یوسفی از برادران گم شد ای سبلهان بیارنوه نوح</p>	<p>آفتاب از میان انجم شد که پری از میان مردم شد</p>
<p>نظم فرما کردن و ضمیمه راجع بخداوند جلالت بیکو بدین نام فرموده داد و بیداد مهر و نظری عمو افتد کاسه بیکون بدین نام فرموده داد و بیداد مهر و نظری عمو افتد کاسه بیکون بدین نام فرموده داد و بیداد مهر و نظری عمو افتد کاسه</p>	<p>نظمی بیت شریف آوردی مطلب نقد این بیت نیست که اول بیداد بر و برادرای بخت برین بیس سوزنار بیداد کن از غم و غم و غم و غم سوز جان سوز اگر گرفتار از غم و غم و غم و غم از غم و غم و غم و غم</p>

و این سال که در دست
از غم و غم و غم و غم
دشمنان هم درین او خوردند
نزد ما هم خیال او باشد
او خود آسوده در کنار پدر
پس ازین در روان دشمن دوست
همه شروان شریک آن در دند
دشمنان هم درین او خوردند
بند پنجم
یوسفی از برادران گم شد
ای سبلهان بیارنوه نوح
آفتاب از میان انجم شد
که پری از میان مردم شد
نظم فرما کردن و
ضمیمه راجع بخداوند جلالت
بیکو بدین نام فرموده داد و بیداد
مهر و نظری عمو افتد کاسه
بیکون بدین نام فرموده داد و بیداد
مهر و نظری عمو افتد کاسه
بیکون بدین نام فرموده داد و بیداد
مهر و نظری عمو افتد کاسه
نظمی بیت شریف
آوردی مطلب
نقد این بیت نیست که اول بیداد
بر و برادرای بخت برین
بیس سوزنار بیداد کن
از غم و غم و غم و غم
سوز جان سوز اگر گرفتار
از غم و غم و غم و غم
از غم و غم و غم و غم

گویی

شد بناگه رپوده ایام	بزر ایام نارپوده هنوز
دید نیزنگ چرخ آئینه فنام	آئینه عیش نازدوده هنوز
گفن مرگ را بسودش	خلعت عیش نابسوده هنوز
روز عمرش خط فدا بر خواند	خط شبرنگ ناموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده	نقش آن پیکر ستوده هنوز
دگر اند بر سر کولیش	زلف بریده رخ سخته هنوز
رفت چون دود و دوحسرت او	کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان اینست
در هرش اندر گیاه شیر نیست

بنده هفتقم

روز فریاد نیست دم فرید	رفته رفت بود چرخ گنبد
توانی شد هیچ درمان کرد	کز جهان سوز آسمان شکنید
غلط من چراغ دلتان دم	شاید از سوگواری مختنید

این بیت بخت بد دارد اندک مغنون ساقی خوش عالم تو باشد ۱۲ بلبل عیش و سرور همه اندر حال غلغله مولا ناسید محو صاف نهی و نامی بگوید که در دنیا بیت هم در مقام ناست در بنگاره آلودم خلعت عیش و جانه غشست در دود خاک آلودم من از زمین او را بسودم جسم او را دود خاک آلودم نه در غلغله غشست و غشست و غشست و غشست خط شبرنگ	مهر چرخش خوش می راندا چرخه در خط عیش و سرور گردانیده ۱۳ خانه دبیج و بیج بیجو صورت آن همی آید آفتاب نه در غلغله غلغله غلغله غلغله غلغله غلغله جمال ستوده فعال در غلغله غلغله غلغله غلغله صاف فعلی رجه اندر غلغله غلغله غلغله غلغله غلغله بیجو زردی رخ مراد نیکه دلبران دگر در غلغله غلغله عالم بر سووی این جان عالم دانه رفت می بنده و ضایع
---	--

نزد شده دارند
آینه در چرخ
چرخ عیش و سرور
خط شبرنگ
نقش آن پیکر
زلف بریده
کم نشد زین
ای عزیزان
در هرش
بنده هفتقم
روز فریاد
توانی شد
غلط من
این بیت
مغنون
بلبل عیش
مولا ناسید
بیت هم
خلعت عیش
من از زمین
نه در غلغله
خط شبرنگ

بی تماشای چشم روشن تو چشم خورشید درمناک شده

شعر خاقانی از مرآت
سنگ خون کرده هر کجا که شده

در صفت شراب خام و گلین جام و بیان حسب المرام

بس سفالین ب خاکین رخ و سنگین جام
دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا
منم از گل به گلین رطل خورم گلگون
طل دریا صفت آید که جام زرد شد
دوستانم همه انصاف دهند از پی من
گوش ماهی ست نه خور من نه هم جات
من که دریا کش مست جو دریا باشم
بوی خاکی که من رطل گلین می شنوم
همه ماهی من و آورده بکف جام صد

آتشین آب و گلین رطل کند دامنم
گر دهد جام زرم دست بر او افشانم
گوش ماهی ست بر دلتش دل نشانم
گر چه انصاف ده جویش دورانم
بگلین رطل دل از بند خرد بر بانم
گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
برود از بن بر روی گل و ریحانم
من نسکمه حریت صدری ایشانم

زبان زردست
چشم خندان
دندان درمناک
سبب زعفرانی
چشم خندان
دندان درمناک
سبب زعفرانی
چشم خندان
دندان درمناک
سبب زعفرانی

چشم خندان
دندان درمناک
سبب زعفرانی
چشم خندان
دندان درمناک
سبب زعفرانی
چشم خندان
دندان درمناک
سبب زعفرانی

ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش
ببیند دریا کش

ساقی

دل سر دکن زد هر که هشت فتنه گشت
ایام شست رای قدر سخت گیر شد
گر آتش درشت غذائست بر نبات
عاقل کجا رود که جهاندار ظلم گشت
کار جهان و بال جهان دان که بر خدنگ
ربع زمین بسان تب ربع بود پیر
افلاک را لباس مصیبت بساط گشت
ماتم سزای گشت سپهر چارمین
از بهر آنکه نامه تغزیت بشنوند
در ترکتا ز فتنه ز عکس خیال خون
دوشن آن زمان که گیسوی شب شانه کرد چرخ

اندیشه کن فیل که هم جفت خواب شد
او هام کند پای و قضا تیره تاب شد
آن آب نرم مین که بر چون غدا شد
نخل از کجا چرد که گبار بر تاب شد
پر عقاب آفت بر عقاب شد
از لرزش هزار بند در اضطراب شد
اجرام را وقایه ظلمت غدا شد
روح الامین بغزیت آفتاب شد
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
کیوان شکل هند دو طلسم نقاش شد
موی سپید دهر مغیر خضاب شد

بجستن بی توانی
و باز خجالت جان بدو
که چون در فتنه هم نیاز شدند در سخت
بر در برای بر پای افتد گردی رجمه اسد تعالی
فکر است در روزگار و فتنه نایب چار سیر افتد که با هم گشت
هم شکایت روزگار و فتنه نایب چار سیر افتد که با هم گشت
و قدر سخت بر دین انسان را و جیب نول فلاحون که انسان
که در دین صومعان و جیب نول فلاحون که انسان
لذا بر این است که این کجای فریاد در این کجای فریاد
سوزندگی دارد در دین زبان و جیب نول فلاحون که انسان

ای حلقه خجالت
از آب زندگانی می یابند
آتش کشتار و طرب است و سوزان لب می کنند و جیب نول
نه هم شکایت روزگار و فتنه نایب چار سیر افتد که با هم گشت
هم شکایت روزگار و فتنه نایب چار سیر افتد که با هم گشت
و قدر سخت بر دین انسان را و جیب نول فلاحون که انسان
که در دین صومعان و جیب نول فلاحون که انسان
لذا بر این است که این کجای فریاد در این کجای فریاد
سوزندگی دارد در دین زبان و جیب نول فلاحون که انسان

اغلا زنده که از زمین
تا فلک جبین این
سالن انور این
گشت که در این
نخل از کجا چرد که گبار بر تاب شد
پر عقاب آفت بر عقاب شد
از لرزش هزار بند در اضطراب شد
اجرام را وقایه ظلمت غدا شد
روح الامین بغزیت آفتاب شد
شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
کیوان شکل هند دو طلسم نقاش شد
موی سپید دهر مغیر خضاب شد

خاقانی از خدمت مهر تو دور ماند اکنون بعد ز بی طمعی خوانده مدح تو زین شعر کرده بر قد و صنعت قباد فخر بادت بقای خضر و هم از برکت دعا بادت سعادت ابد و هم بهمتست	عمرش بخورده در سر نشو بر آن شده بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده وز بهر فتنه نیز فلک چون کمان شده اسلندر جهان شه شرف اخیسان شده فیلا نه زمین شه قیس روان شده
---	---

مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک بر ظلم و ستم گوید

آن مضر ملکست که تو دیدی خراب شد سرو سعاد از تف خد لان کال گشت آن سیل اشک بر سر طوفان دافعه ن چل گز سرشک خون بر خاک برگزشت هم پیکر سلامت و هم نفس عاقبت	وان نبل مکرمت که شنیدی سرب شد اکنون بران کال جگر با کباب شد خونابه قبر قبه بشکل جباب شد لا بل چهل قدم ز بر ما هتاب شد از دیده نظار گیان در حجاب شد
--	--

از تپه ای نصیده بشاره و کثایت تعریف و توصیف مدح بر دافعه و در آن خور و نسیم بردا کرده نام سایش بزبان مانده و سامان با اژدان آگاه و آوازه و مولا نام و سامان علی و مولا اسم تقاسم مولا نام و سامان و مولا نام و سامان و مولا نام روانست و سرب و دایمی نماید و دکان بسوس دریا جمع شده از دیر آب می نمایند و پس از آن سوز و غم و دلشک و دریا و سامان و مولا نام و سامان و مولا نام و سامان و مولا نام	معدوم که نماند معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام
---	--

معدوم که نماند
معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام
معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام
معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام
معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام
معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام
معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام
معدوم که نماند و مولا نام و سامان و مولا نام

معدوم

شب موی گشت همه چو کمانچه رباب شد چند آن خطیب سحر در خطاب شد کاشکال حال چرخ ^{از} چرخین ^{از} ناصواب شد دردا که کارهای خراسان ز آب شد محنت رقیب ^{از} سحره مالک رقا باشد وز قتل آن امام پیر مصاب شد شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد شمشیر سحری ز قضا در تراب شد در گردن محمد یحیی طناب شد دارا خلافت تو خراب و سیاب شد کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد	در دست از غنوں ن گردون بزنگشکل دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد گفتم بگوش صبح که این چشم زخم حبست صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت گردون سر محمد یحیی بیاد داد از جنس این خدیفه خلیفه در نع خورد بدعت ز روی حادثه نشت بدست ای آفتاب حربه زرین مکش که باز وی مشتری روانه از سر که طبلسان ای آدم الغیث که از بعد این خلف ای عند لب گلبن دین را زار نال	که غرضه شمشیر باطل در آن نند ۱۲ مولانا سید محمد حارث علی رحمہ اللہ قاعے اندازند و در فرنگ ست جادو بجئے فوط کہ بردوش اندازند و اینجا مردان نیست که خطا خطیب داخل عرب بر سر میکنند و اینجا مردان نیست که خطا به مشتری که در کواکب سیاره سبعة قاضی فلک ست بمکنند که طبلسان خود از پس بنیدار بوده طناب ۱۲ در گردن محمد یحیی که حاکم عادل و در نیدار بوده طناب ۱۲ است ۱۲ مولانا سید محمد حارث علی رحمہ اللہ قاعے الغیث بجئے فریاد و خلف بجئے پیر و بیای خفت باباب آجے کہ مردم زعفران نکند و بجئے طاقت و قدرت	زین بیت که بنویسید در این صبح کرده بگوید که این بیت بنویسید در این صبح و بنویسید که این بیت بنویسید در این صبح از صبح حال نوحه و اشکبار که گفته که غم حارث علی آه و زاری و جان بود ۱۲ مولانا سید محمد حارث علی است که چنین و چنان بود ۱۲ مولانا سید محمد حارث علی رحمہ اللہ قاعے اندازند و در فرنگ ست جادو وقت شب شیطان قصد بر رفتن بآلایان کرد و ملائک با مودت آنرا از شهب نایب نیند که با بالان کرد و ساعت کلام فرشتگان کردن نمود ۱۲ مولانا سید محمد حارث علی رحمہ اللہ قاعے اندازند و در فرنگ ست جادو نزدیک شدن و تمام شمشیر کار در در نزدک طاقت نظر در آمده
---	---	--	---

دین آید
و بنویسید که این بیت بنویسید در این صبح
از صبح حال نوحه و اشکبار که گفته که غم حارث علی
آه و زاری و جان بود ۱۲ مولانا سید محمد حارث علی
است که چنین و چنان بود ۱۲ مولانا سید محمد حارث علی
رحمہ اللہ قاعے اندازند و در فرنگ ست جادو
وقت شب شیطان قصد بر رفتن بآلایان کرد
و ملائک با مودت آنرا از شهب نایب نیند که با بالان کرد
و ساعت کلام فرشتگان کردن نمود ۱۲ مولانا سید
محمد حارث علی رحمہ اللہ قاعے اندازند و در فرنگ ست جادو
نزدیک شدن و تمام شمشیر کار در در
نزدک طاقت نظر در آمده

ای

خود بر دلم جراحت مرگ زشید بود گر صدر زشید داشتی کرد می فدایش گر زهر جانگزی افراش دلم بسوخت آقزی القصات حجه اسلام زین دین سیف الحق فصل ابن محمد که طالعش حق در حقش دعای من از صدق بشنود ذرا السلام اهل بدی باد صد راو	ق ق
از مرگ خواهد رفت جراحت ز الیام آن روز کادش ز رسول اجل پیام پاز سر خواهم از هم سید تمام کاتار مجید او خواهد باد مستدام دارد خلافت الحق در موضع سبام من نامرادی دلش از دهر مشوام ز ایرد بر و تجت و از عرشیان سلام	ق ق

در تمام محمدی گوید و درین اندوه و الم نهایت تفکر غم میوید

تا دور محنت است درین تنگنا خاک جز حادثات حاصل ازین تنگنای حسیت این عالم است جانی و زجیفه موج زن خواهی که در خورنگ دولت کنی طوف	ق ق ق ق
محنت برای مردم و مردم برای خاک ای تنگنای حسی که گیتی تنگنای خاک صحرای جان طلب که عیش بهوای خاک بگریز ازین خرابه نادلگشای خاک	ق ق ق ق

معاذ الله که بعد از این جانشین خواهد قاضی بنی خاقانی تعریف و توصیف خواهند که امام خاقانی بعد از علی رحمد است ازین زبانی میگوید که در حق این معجز که امام است حق تعالی بفرستد و در حق این معجز که امام است حق تعالی بفرستد و در حق این معجز که امام است حق تعالی بفرستد و در حق این معجز که امام است	ق ق ق ق ق ق ق ق
می انداختند و شربت خاقانی کون و مکان است که انسان نماند جامل زمین و زمان است که انسان نماند در شرف و محنت باند و خوار خاک شود و بوجون از خاک الدنیا دار الحق رحمة الله تعالی علیه السلام موت از سبب مردم می آید چنانچه درین بیت در معجز ن تنگنای مطلق می آید چنانچه درین بیت در معجز خاقانی کون و مکان است که انسان نماند جامل زمین و زمان است که انسان نماند در شرف و محنت باند و خوار خاک شود و بوجون از خاک الدنیا دار الحق رحمة الله تعالی علیه السلام موت از سبب مردم می آید چنانچه درین بیت در معجز ن تنگنای مطلق می آید چنانچه درین بیت در معجز	ق ق ق ق ق ق ق ق

عادات است
در معجز که امام است
خاقانی کون و مکان است که انسان نماند
جامل زمین و زمان است که انسان نماند
در شرف و محنت باند و خوار خاک شود و بوجون از خاک
الدنیا دار الحق رحمة الله تعالی علیه السلام
موت از سبب مردم می آید چنانچه درین بیت در معجز
ن تنگنای مطلق می آید چنانچه درین بیت در معجز

در معجز که امام است
خاقانی کون و مکان است که انسان نماند
جامل زمین و زمان است که انسان نماند
در شرف و محنت باند و خوار خاک شود و بوجون از خاک
الدنیا دار الحق رحمة الله تعالی علیه السلام
موت از سبب مردم می آید چنانچه درین بیت در معجز
ن تنگنای مطلق می آید چنانچه درین بیت در معجز

دوہین ماتم بہ بحر دیگر میگوید

ای قبلہ جان کجاست جویم
 گر زخم زنی سناست بوسم
 دی روز چو آفتاب بودی
 دوست ہم شب جو بدر دیدم
 ای در گران بہا تر از روح
 خورشیدی و بر نیلے از کوہ
 تو زیر زمین شدی چو خورشید
 ای گم شدہ آہوی خطائی
 صیاد قضا نہاد دامت
 ای گو ہر یادگار عزم
 دریا کنم اشک و پس بدریا
 از دیدہ نہان درون دہمی
 در جانی و زانس جانت پرسم

چند

ن

جانی و جان ہواست جویم
 و رستم آری رضات جویم
 امروز چو کیمیاست جویم
 اشب ہمہ چون سہات جویم
 چون روح سبک نقات جویم
 ہر صبح دم از صبات جویم
 تا کی ز برسمات جویم
 ہم زاب نور خطات جویم
 از دالکہ قضاات جویم
 چونت طلبم کجاست جویم
 در ہر صد فی جہات جویم
 از دہم بردن چرات جویم
 نزدیکی و دور جات جویم

انوس کہ در گران جان
 ترا از روح بودی در گران جان
 شبک شدی کہ بر گسلا قات روح
 صحت تو دین شمس ای چندان
 عارف علی رحمہ اللہ تواسے
 حریستہ بشم کہ از اشک دریا بی دریا
 حریستہ بشم کہ از اشک دریا بی دریا

ای جاہ روح بستی درم
 قبلہ جان دہدگی نو بہ صورت درم
 می باشد پس جو بندگی رحمہ اللہ تواسے
 از بندہ سوزنی کے نوک نیرے جو بستم
 از بندہ سوزنی کے نوک نیرے جو بستم
 از بندہ سوزنی کے نوک نیرے جو بستم

در ہر صد فی جہات جویم
 از دہم بردن چرات جویم
 نزدیکی و دور جات جویم
 در ہر صد فی جہات جویم
 از دہم بردن چرات جویم
 نزدیکی و دور جات جویم

حریستہ بشم کہ از اشک دریا بی دریا

ہمدین معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانہ پرورد و اگم گفت

مردمی در گوهر آدم نخواستی یافتن
 کاندیرین غمخانه کس بهدم نخواستی یافتن
 دنیا که بیت الحزن است ^{۱۲} طبع را بی چار منجم غم نخواستی یافتن
 آستین دست ^{۱۳} کس معلم نخواستی یافتن
 ماجرای درد را محکم نخواستی یافتن
 که جهان مردمی مرهم نخواستی یافتن
 که فلک زین صعب ترانم نخواستی یافتن
 رنگ خود بگذار بوی هم نخواستی یافتن
 کاندیرین مرکز دل خرم نخواستی یافتن
 تادم صورتش سپیده دم نخواستی یافتن
 آن زرا اندر بوته عالم نخواستی یافتن

فخوری در جو سر عالم نخو اهی یا قن
روی دردوار غلت کن بر همدم فرن
تا درون چار طاق جیمه فیسه زره
پای در دامن غم کش کز طراز بیغی
آه رادرنکناس لب نزن بدان کن را که
باجرحت چون بشایم ساز در بیمی
نیک عهد در زمین جامه جان چاک زن
از وفارنگی نیابی وز نگارستان خرچ
سهرمان از مانی آدازی آید سرا
قان تا قان جهان بینی شب خست بجه
تاج دولت باید زر سلامت جوی خاک

عبارہ من عدم
الاحسان یعنی ذکر و غفلت
عبادت ست از عدم نیکوئے ہا الوداع
سید محمود صافی رحمہ اللہ تعالیٰ علیہ السلام
عند الصوفیہ مبرا عند غضب الحبيب و شکمہ عند الخزن و
عند العشق بودیہ الخشون عند انصوار و عند العلماء و رجاء
اسے الحجاج عند الرجاء یعنی ملاشتہ محل است و عاشقان
چشم کردن در دست و شکمہ است ہنگام غم علم کمال
را در دست مشتون از در سے دل
نہ بر آوردن ہم صبر است و

۱۰۰
 چارخان نصر نین
 و فرس و شہر بادہ ۱۲ کچھ ایجاب
 ۱۰۱
 یعنی ای ظان آہ خود را در مجاہد
 کب جس کن ای آہ در برابر دین مبارز از آنکہ بر اسے
 سر گذشت و در جاکے ۱۰۲
 کب در فریاد رسد ۱۰۳
 زندان و خوش بچہ دنیا زہر سلیمانے ۱۰۴
 و درست این کو اکب و غیرہ و فائدہ دارد ۱۰۵
 محمد صادق علی رحمہ اللہ تعالیٰ ۱۰۶
 غنہ الصوفیہ فی الذکر الذکر عوفیہ

[illegible]

گو آنکه سخندان هوشین بود حکمت
 گو صدر افاضل شرف گوهر آدم
 گو آنکه ولی نعمت من بوده عسم من
 آن فخر من و مفتخر ماضی و اسلاف
 آن خانه کار مرا خاتم دولت
 در دولت عم بودیم مادت طبعم
 زودیو گر نیرنده و بود اعی انصاف
 زان عقل بد گفته که اسی عمر و عثمان
 ادریس قضا بنفش و عیسی وان بخش
 از نعش بدی بخش و ز تیر فلک کسب
 دانم که دگر باره گرد زود ازین عقد
 هشد و بچه سازد ازین ترک ضمیرم

گو آنکه بنرخش بهین بود بهر آداب
 گو کافی دین واسطه گوهر انساب
 عم چه که پدر بود خدایند بهر باب
 آن صدر من مصدر مستقبل عقاب
 آن فاتحه طبع مرا فتح ابواب
 آری ز دماغ تست همه فوت عصبان
 ز حکمت نازنده و او مشی ابواب
 هم عمر خیم می نو دهم عمر خطاب
 داده نقبش در دو هنر واضع انقباب
 وز قوس فرخ ز بخش ز راه صرلاب
 آن طفل دبستان من این مردک کذاب
 زان تا شناسند بگردانه جلیاب

چون خیمه ایات چهل پنج شد از نظم
 بگسته طناب سخن از غایت اطناب

مبین شعر و سرور بهین
 بنرخش این مدح شرفی در علم
 حکمت کامل در علم ادب اکمل بوده و مولانا
 سید محمد صادق علیه السلام رحمة الله تعالی علیه
 در کتب آرائین و زینت مست ۱۲ اندر ۱۲
 و صاحب دیم در علم به خطبه مدد خواند که فهرست تا قبل
 خداوند ویم مراد داشته باشد ۱۲ اندر ۱۲
 بنرخش آنکه پیش گذاشته اند که
 بنرخش آنکه پیش گذاشته اند که

و آنکه پیش آورده اند
 و آنکه پیش آورده اند ۱۲ مولانا
 سید محمد صادق علیه السلام رحمة الله تعالی علیه
 ای کاشانده در مایه نفوس و دامن و خیر و نیرنده از اهل
 رحمة الله تعالی علیه السلام خطابه بنرخش عادل و نیک
 خطاب ۱۲ من فقه واضع انقباب
 باری تعالی در هر یک

و آنکه پیش آورده اند
 و آنکه پیش آورده اند ۱۲ مولانا
 سید محمد صادق علیه السلام رحمة الله تعالی علیه
 ای کاشانده در مایه نفوس و دامن و خیر و نیرنده از اهل
 رحمة الله تعالی علیه السلام خطابه بنرخش عادل و نیک
 خطاب ۱۲ من فقه واضع انقباب
 باری تعالی در هر یک

البضاً ہمدین معنی تبغیر بحر و وزن

جان سگ دارم سنجی در نه سگ جان بود
 ورنه جان آهین بودی ^{بخت} باه آتشین
 آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا
 غرقه ام در خون و خون خشک گردیده
 کوه غم بر جانم و گردون به بخشاید مرا
 یوسفام بسته چاه زمین اندر نه من
 گوش می بالستی از سیاه چشم اینا بسته
 کاشکه خاقانی آسایش گرفت ز راسک خون
 روی من هست خالی گلش از چون گل شد
 آن زمان که جان همید از من آنجا بودی

از فغان زار چون سگ هم فرو ناسودی
دیده چون بالونه آهن فرو پاودی
اینکه جان فرسودیم از آه آسمان فرسودی
خود سیس پشم که دیدی گرنه خون آلودی
کیین غم از بر کوه بودی من بر و خجشودی
چشمهای خون رگمانی مین بکشودی
تا فراق نازنینان را خجش نمودی
تا ز جان کم کردی در شک خون افزدودی
تا بخون دل سر خاک میخند اندودی
جانستاش را بصور آه جان بر بودی

ای جانم بر خنجر سگ
 است و الا سگ بیوغم غنیمت
 و شهو رست که جان سگ پیختی از تن ببرد
 آید در درخان و غوغا و آواز سگان هم رسوده نمی شود
 مولانا سید محمد صا و نقلی است صوابی آنرا مانند کلمه که بیان
 و فادای می زود آمد و در فتن و عذاب با و غیره بدان صلاحت کنند
 سوره خ مدد باشد و اندر هم می نورست که خون سپاه
 و با یوانه بنبله اندر هم در دامن خونم سپاه
 در بر خنجر سگ بگرده در خنجر سگ ای جانم که در
 در بر خنجر سگ بگرده در خنجر سگ ای جانم که در

۴
کہ گردون بینان بنیچندین
بارالم دیدہ میخشد اگرچہ بخشش
بارنعم الم برکودہ بودے من ہم آئندم و انعم و انعم
میکردم ۲ انندم در چاه زمین از رگمائی زمین
کہ چون مانند پست در جان بجان زمان از رگمائی زمین
لغت دیدہ باشی کہ در جان ۲ انندم کرے میگردد و بسیار
خشیما سے خانی از بسیار انداختن کرے بسیار
مشورست کہ در گوش میگردد کہ در میان ہم خاصیت بسیار
چشم کتاب از اشک میگردد کہ در میان ہم خاصیت بسیار
در گوش ہم رسیدی و در میان ہم خاصیت بسیار
۴

[illegible]

۱۵۱

گر چه بسیار غم آمد دل خاقانی را	هیچ غم در غم هجران بسری نرسد
شبه گوهر و شمع دل سرشته من	
که زوال آمدش از طالع برگشته من	
	همدین وزن معنی گوید

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم دارم از رخ نمی دو گله خند آنکه پیر شب روان بار بمنزل بسحر بر بندید ناله چون دود بر پیچیده گره شد در بر آه من حلقه شود در بر دهن حلقه آه زیر پوش شست مرا آتش بالا پوش آب صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر شد سلوت دل ز کدام ابل فدا دارم چشم	غم در سر شد و بنیم چون نظر باز کنم دو جهان پر شود ز یکد گاه سر باز کنم من سر باز نظر بسحر از کشته من چشم تا گره ناله ز سر باز کنم میزنم بر در امید سر باز کنم لاجرم گوی گریبان بجز ریا ز کنم ابل کونا سر خواناب جگر باز کنم چشم همت ز کدام ابل نظر باز کنم
---	---

ای از بدین جنبه گشتا به انگاز یک و نیم گشتا به در جهان و در آن دیده ام نقاب این الم غنچه شد رعد است خاله طالع برگشته من شمع شد ز فدا دم سر باز کردن حال مشکل گز فدا می دانی شدن مشکل که من بخشنه خانی دانی شدن مشکل ای از بدین جنبه گشتا به انگاز یک و نیم گشتا به در جهان و در آن دیده ام نقاب این الم غنچه شد رعد است خاله طالع برگشته من شمع شد ز فدا دم سر باز کردن حال مشکل گز فدا می دانی شدن مشکل که من بخشنه خانی دانی شدن مشکل	مشکل و گشتا به انگاز یک و نیم گشتا به در جهان و در آن دیده ام نقاب این الم غنچه شد رعد است خاله طالع برگشته من شمع شد ز فدا دم سر باز کردن حال مشکل گز فدا می دانی شدن مشکل که من بخشنه خانی دانی شدن مشکل
--	--

از بدین جنبه گشتا به
انگاز یک و نیم گشتا به
در جهان و در آن دیده ام
نقاب این الم غنچه شد
رعد است خاله طالع برگشته من
شمع شد ز فدا دم سر باز کردن
حال مشکل گز فدا می دانی شدن مشکل
که من بخشنه خانی دانی شدن مشکل

نسخه

<p>دور ماندد ز من همچو خزان از نور روز که خزان رنگم و نور روز بقایست همه سنبستان خطم خشک نگشته است هنوز بمن آید که آهوی خطابست همه اجلم دینم نهاد از بره چسب و شما همچو آهوی بره مشغول چه آید همه من سه چاره دهم بودم بهیستی روزه شدم نه شما شمع من و مهر شماست همه گرستی روز و شب همدم ماه آید مهر سی شب از من بچه تاویل جد آید همه چون میر کاست شب شب تریش شما گر سر روز بهی روز بهایست همه سر و بالان شما ام سر بالین مرا تا زه دارید بنم کار بنمایست همه من چو گل خون بدان آمده و نشسته لبم از چه سینه بدو نفس ورشته جان همه بیمار پرستان زغم سیر شدند چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع پدرو مادرم از پای فدا دند ز غم بنا و عرفا تم ز خدا در خواستد</p>	<p>دور ماندد ز من همچو خزان از نور روز که خزان رنگم و نور روز بقایست همه سنبستان خطم خشک نگشته است هنوز بمن آید که آهوی خطابست همه اجلم دینم نهاد از بره چسب و شما همچو آهوی بره مشغول چه آید همه من سه چاره دهم بودم بهیستی روزه شدم نه شما شمع من و مهر شماست همه گرستی روز و شب همدم ماه آید مهر سی شب از من بچه تاویل جد آید همه چون میر کاست شب شب تریش شما گر سر روز بهی روز بهایست همه سر و بالان شما ام سر بالین مرا تا زه دارید بنم کار بنمایست همه من چو گل خون بدان آمده و نشسته لبم از چه سینه بدو نفس ورشته جان همه بیمار پرستان زغم سیر شدند چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع پدرو مادرم از پای فدا دند ز غم بنا و عرفا تم ز خدا در خواستد</p>
<p>ای چنانچه از تو نشد عالم از تو در هر حال گل سیر و خنده ظاهر ادنی با سیر از ظاهر یکدیگر بپوشانند که دوزخ بپوشانند رحمت انداختی نیابت بپوشانند</p>	<p>ای چنانچه از تو نشد عالم از تو در هر حال گل سیر و خنده ظاهر ادنی با سیر از ظاهر یکدیگر بپوشانند که دوزخ بپوشانند رحمت انداختی نیابت بپوشانند</p>

دور ماندد ز من همچو خزان از نور روز
که خزان رنگم و نور روز بقایست همه
سنبستان خطم خشک نگشته است هنوز
بمن آید که آهوی خطابست همه
اجلم دینم نهاد از بره چسب و شما
همچو آهوی بره مشغول چه آید همه
من سه چاره دهم بودم بهیستی روزه شدم
نه شما شمع من و مهر شماست همه
گرستی روز و شب همدم ماه آید مهر
سی شب از من بچه تاویل جد آید همه
چون میر کاست شب شب تریش شما
گر سر روز بهی روز بهایست همه
سر و بالان شما ام سر بالین مرا
تا زه دارید بنم کار بنمایست همه
من چو گل خون بدان آمده و نشسته لبم
از چه سینه بدو نفس ورشته جان
همه بیمار پرستان زغم سیر شدند
چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع
پدرو مادرم از پای فدا دند ز غم
بنا و عرفا تم ز خدا در خواستد

مهر جان ز شش بر بایند مرا
 روز خون ز برین آمد ز شبنخون قضا
 فرج ما درو افغان بدر سودنداشت
 چون گلبه ششم در غلق کام گشت
 تا چونوک فلم از دروز بانم سیست
 چشم بادام گشت از رگ خون پشته شال
 خوی پشانی و کف در دهم بس حطرت
 چون صراحی نفواق آمده خون در دهم ن
 جان کنم چون نفواق آیم و لرزم چو چراغ
 من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب
 جان بفردا نکشد در دهم من بکشید
 نادکم ماند ز من نوحه گران بنشانید
 هم بموبید دهم از موبه گران در خوابید

که شما نیز نه زمین ضربه رها نبند همه
 خون بگیرید که در خون قضا نبند همه
 بر فغان و فرج هر دو گوایند همه
 بر در بسته ایست چه بایند همه
 از فلک خسته شمشیر جفا نبند همه
 بزبان از رگ چون چند گریبایند همه
 بگلایان خوی و کف چند زدایند همه
 زان شمار هر گش جام بلایند همه
 گر چو پروانه بسوزید سرایند همه
 که شما بلبل د پروانه مرایند همه
 یک امر دوز من سیر یابایند همه
 و از بند آه کتان نوحه سرایند همه
 که بخر موبه گر خاص نشایند همه

همه را نیز به یکباره در دهم من بکشید

بجای شش من نوزاد
 بست "اند" من و بپوش
 باضم و الفتح من و بپوش
 شدن و ملت دادن و در دهم من و بپوش
 یک یک که در دهم من و بپوش
 مانده هیچ میباید طلب از دست
 نماند هیچ میباید طلب از دست
 نماند هیچ میباید طلب از دست
 نماند هیچ میباید طلب از دست

فردا در دهم من بکشید
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش
 بپوش "اند" من و بپوش

بپوش "اند" من و بپوش

خانه طالع عمر ششم و ششم اید
 ای کرامات فروشان دم آفسون شما
 رشته تپ ز کرتان گره رشته جان
 ای کسانیکه زایام و قامی طلبید
 چه شنیدید اجل را اجل آمده گوی
 باشمارا خط امنست و نه زین آب و گلید
 هم اسیرا جلید ارچه اثیرا جلید
 خشت گل زیر سروبی سپر آید برگ
 هم زبالا بچه افید چو خورشید بشام
 آن تیان زیر پل مرگ گز خواهد داشت
 مرگ اگر نشه و مورست از دور مرعید

چون بدیدید که جاماسب و بایند همه
 علت افزود که معلول و بایند همه
 باز نکشاد که در بند هوایند همه
 نوشد اردی طلب از هر گویایند همه
 کز فنا فارغ و مشغول بقایند همه
 که چنین سنگدل و بار خند ایند همه
 مرگ رازان همه کامبرالامرایند همه
 کز نبشت و سپر سبر کنایند همه
 کز ستاره سپه و صبح لوائند همه
 گرچه چو خون صفت و جلّه صفایند همه
 گرچه پیل دژم و شیر و عنایند همه

بنگید از سر عبرت غم خاقانی را
 که بدین پایه نظر دست روایند همه

ای عزیزان نادان
 نازد که خود را بجا ملک و ثانی ارباب
 میداند بجهنم و آنگاه می دانند که در آتش
 میجویند و آتش را می دانند که در آتش
 دانم است و این آتش را می دانند که در آتش
 از مرگ بگریزید و این آتش را می دانند که در آتش
 به قیامت و این آتش را می دانند که در آتش

چون که دیدید اول
 است باینکه زمان را ندانند و این که در آتش
 کرده با کلام زبانی که در آتش
 به تیان و این آیهات که در آتش
 دانند و این آیهات که در آتش
 و این آیهات که در آتش
 و این آیهات که در آتش

ای عزیزان نادان
 نازد که خود را بجا ملک و ثانی ارباب
 میداند بجهنم و آنگاه می دانند که در آتش
 میجویند و آتش را می دانند که در آتش
 دانم است و این آتش را می دانند که در آتش
 از مرگ بگریزید و این آتش را می دانند که در آتش
 به قیامت و این آتش را می دانند که در آتش

مطلع ثانی همدین معنی

ای نهان دشتگان موئی ز سر بکشایند
ای تدر دان من آن طوق ز غنچ ببرد
آفتابم گردشام و شبامسته شعله
شد شکسته گرم دست بر آید ز جنب
مهره از بازو و مجلس ز جنب باز کند
موی بند بر از موی زره در برید
بس ز موی که برید ز بید اد فلک
گیسوان تافته چون خوشه چه دارید هم
سکه روی بناخن بخراشید چو زر
باد ادا ان همه بشون بسر بام برید

باید
باید

در سر موی سر آغوش ز بر بکشایند
تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بکشایند
آن حلی همچو ستاره بسحر بکشایند
سر زنان ندیده کنان جیب گهر بکشایند
یا سره از ساعد و یکدانه ز بر بکشایند
عقرب از سنبله ماه سپهر بکشایند
همه زنار به بندید و گهر بکشایند
بند بر خوشه که آن تافته بر بکشایند
خون بزرگ شفق از چشمه خورشید بکشایند
زانشین آب شره موج شرر بکشایند

بگوید که بر اینج در
حالت با نهم زنده و غم روید
ای موی سر و پیرایه ز سر بکشایند
تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بکشایند
آن حلی همچو ستاره بسحر بکشایند
سر زنان ندیده کنان جیب گهر بکشایند
یا سره از ساعد و یکدانه ز بر بکشایند
عقرب از سنبله ماه سپهر بکشایند
همه زنار به بندید و گهر بکشایند
بند بر خوشه که آن تافته بر بکشایند
خون بزرگ شفق از چشمه خورشید بکشایند
زانشین آب شره موج شرر بکشایند

بگوید که بر اینج در
حالت با نهم زنده و غم روید
ای موی سر و پیرایه ز سر بکشایند
تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بکشایند
آن حلی همچو ستاره بسحر بکشایند
سر زنان ندیده کنان جیب گهر بکشایند
یا سره از ساعد و یکدانه ز بر بکشایند
عقرب از سنبله ماه سپهر بکشایند
همه زنار به بندید و گهر بکشایند
بند بر خوشه که آن تافته بر بکشایند
خون بزرگ شفق از چشمه خورشید بکشایند
زانشین آب شره موج شرر بکشایند

بگوید که بر اینج در
حالت با نهم زنده و غم روید
ای موی سر و پیرایه ز سر بکشایند
تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بکشایند
آن حلی همچو ستاره بسحر بکشایند
سر زنان ندیده کنان جیب گهر بکشایند
یا سره از ساعد و یکدانه ز بر بکشایند
عقرب از سنبله ماه سپهر بکشایند
همه زنار به بندید و گهر بکشایند
بند بر خوشه که آن تافته بر بکشایند
خون بزرگ شفق از چشمه خورشید بکشایند
زانشین آب شره موج شرر بکشایند

خوی تب کل گل بر حیت گلگون حطر
جو بگوهر چرن دانه زن از جو نمود
قرعه اند از کز انجده صفت فال نگفت
دانه در که امانت بشما دادستم
ماه من زرد چو شمع ست زبان کرده سیاه
دور از ان مه اثری ماند تن دشمن او
نه نه بیمار بجایست و نه امید بهیست
سینه روزه چارده شب تب زده بود
خط بخون باز میداد طیب از پی جان
این طیبیان غلط بین همه محتالانند
نوشداروی منفرد که جو می فعل نکرد

آن صف پروین آن طرف قمر باز دهید
خبر آن ز شفا باز خطر باز دهید
شرح آن حال زیات و سحر باز دهید
آن امانت بن امین ز ضرر باز دهید
مایه نور بدان شمع بضر باز دهید
گر توانید حیاتی با شر باز دهید
بد بتر شد همه اسباب ضرر باز دهید
تپ خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
جان بروشن چه چو نیست قوش باز دهید
همه را نسخه بدرید و سر باز دهید
هم بدان آشی آسیمه نظر باز دهید

محمدرایندبیدی وصحت در کل مغشوق دیگر، نوزاد بزرگتر و جوان تر و مطهر است ۱۲

سلم
 کل مک برای کثرت آب است
 دوقی بنی عرق در مصره اول این سنگ
 عرق را گل گنقه و جبیه که بنی پشانی است گلگون باشد
 رنگ در دوقی را قرمز زده در مصره ثانیه آن قطرات فعلی
 صفت پر دین و جبین را قرمز و بوم کلها با بفتح بنی با بیاورد
 رجمه اسفند خالص سلم جو بجدیم جو کلها با بفتح بنی ساحر جادوگر
 و خرد خرد زده در دوزن و دوزن و اسفون خوانده و بوم جو
 که بر غله مثل جو باشد و بیخ و دوزن کسی باشد که بوم
 و اسبب زرد زنده در اصطلاح دوزن زبان را راست بر جان
 و اسبب را غیب انداخته بیخ در معاده و بنی مصره ثانیه بر جان
 نهات دوزن سلم و دوزن و اسفون خوانده و بوم جو
 و اسبب را غیب انداخته بیخ در معاده و بنی مصره ثانیه بر جان

[illegible]

دردان زنده ای گشته
درد زنده که چون آید
راست با چاک خود فانی آید
و ز شکست بر کوهان علم
خفته شود زان علم
باشند تا غنای
معنی غنای زنده
چون غنای را که
میگوید و در کار
نیان را که
از چش غنای
عاش بودن
گردد در غنای
دردان سلام آورد
در غنای شود و
که در غنای
سازم و طلبیت
چون است و
از غنای خود را
غنا که در غنای
نقص و در غنای
دیده ام و در غنای
دیده ام و در غنای
بیاری به غنای

شهر نبد ان بلا اگر خست^{۱۲} از گنبد
بس غریبید درین کوچه شه کوچ کنید
چون نشاند چهاره^{۱۳} سر چشمه از
بشنوید این نفس غصه خاقانی را
همه هم حالت و هم غصه و همه روئید
آن جگر گوشه من نزد شما بیمارست
همه بیمار نوازان می جانفسید
در علا جشید میضا نماید مگر
ره درمانش بجوئید و بکشید و که
سر عفا قیر که دارد کده بابل رست^{۱۴}
بدیه یار رخ طبعیان بیانچی نهید
تا جگ عافیت از حاکم جان بتانید
سر و بالا که زبالین سرش آمده است^{۱۵}
روز پنجم به تپ گرم دخی سرد فاد

خانه غوغای عثمان بر دوشتر باز دهید
بقیام نو این کوچه شرباز و سید
بر نشیند و عنان را بسفر باز دهید
شرح این حادثه عمر شکر باز دهید
پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
مدد روح به بیمار ^{روز گذشته ۱۲ ص} مگر باز دهید
کاتش حسن بدان سبزه شجر باز دهید
سر و خورشید مرا سایه و فر باز دهید
حاضر آرید و بها بدره زر باند دهید
خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید
خط بیزاری آسایش و خور باز دهید
دایگان راتن نالانش سیر باز دهید
شب مفتحم خبر از حال ^{۱۳ ص} دگر باز دهید

چار از جد و جد شما دایم
 ایستد مدتی در دشمن مدین بایست
 دلاکی صباب نیست بود و مانند فجلی که بکوه طود در کرب
 قدش که ازید بعضا نخواهد دید و بخودید بعضای ازان
 و شایان هم بجالم مدین امریکه با ت شش
 و او بید کردید هاندرم علی است آن
 دورا که قتل سحرست اگر بایست
 م

۱۵
 فریخته عذر کردن
 و سانی مذکور شد و همان بیعتی
 غناک و کلین و در سقاقت اللغات دیده
 مولانا سید محمد صادقی و در میان
 چو از افریبا و از بیابان استغانت میجو ابد
 ای دم دلان و طبیعت شایان ببار
 نواز سه و بیجا نفعی مست
 اگر در درجی دم

[illegible]

باز پرسید تا مناقب او
 نور پیا میرش همی خواند
 معنی مطلقش همی خواند
 آتش دین فزای میخواند
 آفتابش بصد هزار زبان
 پشت دنیا زمرگ او شکست
 از سر دین کلاه غرت رفت
 چشم بیدار شرع شد در خواب
 و ابد از کس نناش داند گفت
 خاطر من نیست غدر میخواند
 هر حدی گناه می شمرد
 اشک چون من زبان خونین هم
 مرثیه های او مگر دل خاک
 عمر آن صبح صادق ملت
 کو سوار جگر سپه سازد
 چشم خورشک را بخون شفق

مویه گر بر چه راه میگوید
 باش سایه اگر میگوید
 داور دین پناه میگوید
 ملتش کفر گاه میگوید
 سایه بادشاه میگوید
 روی دین ترک جاه میگوید
 سر در پناه کلاه میگوید
 راز با خوا بگاه میگوید
 هر که گوید تباه میگوید
 که نه بر جایگاه میگوید
 بس حدیث گناه میگوید
 جلیت غدر خواه میگوید
 بر زبان گیساه میگوید
 آسمان شامگاه میگوید
 غم دل با سپاه میگوید
 راز با قهر چاه میگوید

بگویند از مرگ چین
 اینچنین شایع دین نیست که بگوید
 کلاه بکین مسایه ای کلاه بگوید
 و از زبان می ماند مولانا سید احمد
 صادق علی

چشم از چین صاحب شیشه
 چشم شیشه شیشه ای بود از شیشه
 از چشم بندی این دیده شیشه ای بود
 از چشم بندی این دیده شیشه ای بود

مویه گر بر چه راه میگوید
 باش سایه اگر میگوید
 داور دین پناه میگوید
 ملتش کفر گاه میگوید
 سایه بادشاه میگوید
 روی دین ترک جاه میگوید
 سر در پناه کلاه میگوید
 راز با خوا بگاه میگوید
 هر که گوید تباه میگوید
 که نه بر جایگاه میگوید
 بس حدیث گناه میگوید
 جلیت غدر خواه میگوید
 بر زبان گیساه میگوید
 آسمان شامگاه میگوید
 غم دل با سپاه میگوید
 راز با قهر چاه میگوید

تا عروشی یقین نه بندی عقد گیتی اهل وفا نخواهد شد از زمانه ترس خاقانی دیو را نیست گویدست بشر چون بخرسندی این مگانت یافت آبرو از برای نان حرام آبروی ست کیمبای بزرگ گنج اول زمان نداد بکس سر یکفته ملکشش روزست سرمه دین و راعوس ختن خسر و پشت را سوار خسر دهری حضرت بهاؤالدین	دل طلاق گمان نخواهد داد شوره آب روان نخواهد داد دل بخاقان و خوان نخواهد داد ایچ حرز امان نخواهد داد خواجہ کان مکان نخواهد داد به نگین و طغان نخواهد داد کیمبار ایگان نخواهد داد آخر آخر همان نخواهد داد در بهای جهان نخواهد داد عرس قیس روان نخواهد داد بدل جیش ران نخواهد داد آسمان را توان نخواهد داد
آسمان بی معین دین ز احمد اختران را فرمان نخواهد داد	
اسم دین را یقین را در عقد دارے دعوی یقین را در عقد آرے بوجیب انیکه بود کارے بیت بگوید اگر کارے بود کارے سردار مولانا جاب بید محمد صادقی ماحب کوفی رعد اند خاے یعنی جلد دریا	خبر سندر آب شونمانه برگا آب روان شورده دیر از زیبا دایم دینا هم دینا نوجوے اجاب مولانا سید محمد صادق علی رحیم الله نعاے سلف نگین و طغان بادش ان سلف معنی بیت انیکه بال قران جان

جان
فدای
آید
از
سلف
نکین
در
کیم
بزرگ
چون
بزرگ
مولانا
سید
محمد
صادق
علی
رحیم
الله
نعاے
سلف
نگین
و
طغان
بادش
ان
سلف
معنی
بیت
انیکه
بال
قران
جان

<p>دانش من گواه عصمت است آه کز فرقت امام جهان</p>	<p>بشنو آنچه این گواه میگوید جان خاقانی آه میگوید</p>
<p>تا شد از عالم اسعد بو عمر علم دلا اسعد آه میگوید</p>	
<p>ایضا مرثیه بهدین معنی بطراز ثانی</p>	
<p>دل ز راحت نشان نخواهد داد غمگسار آن فرد شدند فوس آسمان را گشته شد زنجیر برزین صد هزار خونریز زین دو نان سپید و زر فلک دیگ سودا پز بکاسه سرو آزاد را جهان دورنگ</p>	<p>غم خلاصی بجان نخواهد داد کز عدم کس نشان نخواهد داد داد فریاد خوان نخواهد داد یک دیت آسمان نخواهد داد فلک ساز خوان نخواهد داد کین سیه کاسه آن نخواهد داد رنگ مدها نشان نخواهد داد</p>
<p>سعد بن نام مروج شوقی میگوید که ای خاقانی جان تو دین غم دلم آه میگوید و چه هست که بملکه دار بزیان می راند و معلول مولانا سپید محمد سعد بن با برتنی می گنجینه ای که بکین بر دین چند اندر خاقانی می بختی از غم در نشان پس راحت بای جان و خلاص از غم بایران بزم و جهان صادق انقول و ریح دم لادن ز بندین</p>	<p>بجواب راحت قرین فایح از فلکان دابین شده اند برای شان افسوس است بخودیم علاوه اینکه از حقیقت عدم که بر آنا چو زنده گذر زین آن مکان بچونه و نیست جبهه گرفته اند که در دایره پس چنین فریب نقل جبهه گرفته اند که در دایره مطلوبان دستم سپیدگان این فلک بجز داناها نیست خواجه فردوسی هم باین شعر با قافیه بطور ریگه و بختی جان منی گفته است سعد بن محمد</p>

دانش من گواه عصمت است
آه کز فرقت امام جهان
بشنو آنچه این گواه میگوید
جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بو عمر
علم دلا اسعد آه میگوید
ایضا مرثیه بهدین معنی بطراز ثانی
دل ز راحت نشان نخواهد داد
غمگسار آن فرد شدند فوس
آسمان را گشته شد زنجیر
برزین صد هزار خونریز
زین دو نان سپید و زر فلک
دیگ سودا پز بکاسه
سرو آزاد را جهان دورنگ
غم خلاصی بجان نخواهد داد
کز عدم کس نشان نخواهد داد
داد فریاد خوان نخواهد داد
یک دیت آسمان نخواهد داد
فلک ساز خوان نخواهد داد
کین سیه کاسه آن نخواهد داد
رنگ مدها نشان نخواهد داد
سعد بن نام مروج
شوقی میگوید که ای خاقانی جان
تو دین غم دلم آه میگوید و چه هست که بملکه دار
بزیان می راند و معلول مولانا سپید محمد سعد بن
با برتنی می گنجینه ای که بکین بر دین
چند اندر خاقانی می بختی از غم در نشان
پس راحت بای جان و خلاص از غم بایران بزم
و جهان صادق انقول و ریح
دم لادن ز بندین
بجواب راحت
قرین فایح از فلکان دابین
شده اند برای شان افسوس است بخودیم
علاوه اینکه از حقیقت عدم که بر آنا چو زنده گذر زین
آن مکان بچونه و نیست جبهه گرفته اند که در دایره
پس چنین فریب نقل جبهه گرفته اند که در دایره
مطلوبان دستم سپیدگان این فلک بجز داناها نیست
خواجه فردوسی هم باین شعر با قافیه بطور
ریگه و بختی جان منی گفته است
سعد بن محمد

عزیزی

گرچه غدر دوستان از حد گذشت
 کجک هم کز نفس بیرون شوم
 با خیال دوست ناپیدا هنوز
 من کنم یاری طلب هرگز ندان
 این طلب بی خوشن خواهی نمود
 گریه بازم باز بار بر آید
 گریه بیدی شوم مجروح دل
 گوشه از خلق و گنجی از جهان
 زیر این چوبین در زنگار خور
 دیدم این منکر عجب خشک و بتر
 درین در چون کین گاه بلاست
 بر در این هفت و دو خط وفاست

هم دفای دوستان خواهم گزید
 هم نفس را آشیان خواهم گزید
 خلوت با کاند در جهان خواهم گزید
 کز طلب کردن قران خواهم گزید
 این رطب بی استخوان خواهم گزید
 بنشین غمستان خواهم گزید
 محرم فرم زسان خواهم گزید
 بر همه گنج روان خواهم گزید
 هر سحر که مفتخوان خواهم گزید
 از قناعت میران خواهم گزید
 از بصیرت دیدبان خواهم گزید
 راه شهرستان جهان خواهم گزید

سراسر است از آن ناسان ارادت را می طلبد و در شهرستان جهان عبادت از کلیات از شهرستان دایا با طاعت با نیجه جان ارادت را می طلبد

من کجک هم کز نفس بیرون شوم
 با خیال دوست ناپیدا هنوز
 من کنم یاری طلب هرگز ندان
 این طلب بی خوشن خواهی نمود
 گریه بازم باز بار بر آید
 گریه بیدی شوم مجروح دل
 گوشه از خلق و گنجی از جهان
 زیر این چوبین در زنگار خور
 دیدم این منکر عجب خشک و بتر
 درین در چون کین گاه بلاست
 بر در این هفت و دو خط وفاست

هم دفای دوستان خواهم گزید
 هم نفس را آشیان خواهم گزید
 خلوت با کاند در جهان خواهم گزید
 کز طلب کردن قران خواهم گزید
 این رطب بی استخوان خواهم گزید
 بنشین غمستان خواهم گزید
 محرم فرم زسان خواهم گزید
 بر همه گنج روان خواهم گزید
 هر سحر که مفتخوان خواهم گزید
 از قناعت میران خواهم گزید
 از بصیرت دیدبان خواهم گزید
 راه شهرستان جهان خواهم گزید

همه در معراج خلق ارادت و در شهرستان جهان عبادت از کلیات از شهرستان دایا با طاعت با نیجه جان ارادت را می طلبد

عاقبت میگردد و در شهرستان جهان عبادت از کلیات از شهرستان دایا با طاعت با نیجه جان ارادت را می طلبد

<p>چون صید بد و دمان کعبه از بهر خواص جان کعبه صحن حرمت نشان کعبه کامی کعبه جان و جان کعبه حالی شد از زبان کعبه بر صدر تو جان نشان کعبه تا کرده نباشان کعبه ابری شده سائبان کعبه چون من لب ناودان کعبه از سبایه باستان کعبه پایان زنگ باستان کعبه پای سگ و نروبان کعبه کرد دست بر آستان کعبه چون حاجی و ناودان کعبه</p>	<p>ملت بجز ار تو بر آسود جای قسم و مقام سجده است خاک قدمت بعرض مصحف کعبه بدرت پیام داوست جبریل که این پیام بشنود بر کعبه کند جان نشان خلق حق کرده خلیل را اشارت دستی تو محیط بر ممالک ای نشئه ابر رحمت تو ظلم از در تو ریمده چون دیو شیطان ز درت ریمده ز نسایه ظلم و جرم تو حاشش شده رضوان صفتی سمرای پر دشت چون در تب مرگ آید منتست</p>	<p>و گویند خبری و عارفان و مودت و باقیح سوم خواره و عارفان با کس اول ای پست روی و صل غیر و عارفان اول فطرت و بیان کعبه بنی جبریل پیام را از آن پیام از زبان کعبه بنی جبریل پیام را از کعبه بنی جبریل پیام را از و دست از بر ملک عجب است و عجب از عجب کعبه</p>	<p>جای تو خواجه کعبه جانم خاک جای تو سجده است همچنان خاک قدم تو قسم که منزه مصحف دارد و من خاک و کونشان کعبه است و دارد و من خاک کعبه عبادت از درگاه بود و من خاک نودن و منزه و علامت و من خاک و من خاک و من خاک</p>
--	---	--	--

شده است
ای آری لیل
مرا دست
نمیدم
بنی جبریل
رضوان آن
فطرت و بیان
توان هم باستان
براسته کعبه
نموده است
دستی تو محیط
کعبه بدرت
دستی تو محیط
چون در تب مرگ
آید منتست
و گویند خبری
و عارفان
و مودت و باقیح
سوم خواره و
عارفان
با کس اول
ای پست روی
و صل غیر و
عارفان
اول فطرت
و بیان کعبه
بنی جبریل
پیام را از
آن پیام
از زبان کعبه
بنی جبریل
پیام را از
کعبه بنی
جبریل پیام
را از
و دست از
بر ملک عجب
است
و عجب از
عجب کعبه

و گویند

ی گزشت
پنجان است
بازماند دنیا
که بران
نزد ست
چنان است
نشدیم
عند التو
عند التو
بیرونی
و بی بی
اسدای
نزد صاحبان
سکر
نشدیم
را بی
نزد صاحبان
نزد صاحبان
خدا را
حکمت
مازند
گفته اند
و من
نشود چون
را گزشت
ابرار

نه جامی نباید ز خیر الثیابی
بر روزی دو بام باید طعامی
برین اختصارات و دیگر نجوم

نه جائی نباید بخیر البقاعی
بماهی دو و قسم باید جماعی
معاشی که مقرر بود با مساعی

در بی اتفاتی نمودن از اهل دنیا می گوید

چشم بر دیده اهل منیب
علت هست نیست چون
چون بنا بود دل قرار گرفت
عمر گزسی گذشت کاسه شد
مه بکا بد که از دو هفته گذشت
شده که خلق بگذر دهر است
رزق جستن بخیله شیطانی
توکل زبید و روزی را
نامرادی مراد خاصان است
حرص بے تنع میکشد همه را

جسم بر کرده ازل منیب
کوشش جبل از علل منیب
بود یک هفته را محل منیب
مهر بر عمر ازین قبل منیب
عمر را خبر به مثل منیب
نام آن زهر پس عسل منیب
شیطننت را لقب جبل منیب
وجه جز لطف لم نزل منیب
پس قدم در ره اهل منیب
پس همه جسم بر اجل منیب

چشم بر دیده اهل منیب
علت هست نیست چون
چون بنا بود دل قرار گرفت
عمر گزسی گذشت کاسه شد
مه بکا بد که از دو هفته گذشت
شده که خلق بگذر دهر است
رزق جستن بخیله شیطانی
توکل زبید و روزی را
نامرادی مراد خاصان است
حرص بے تنع میکشد همه را

جسم بر کرده ازل منیب
کوشش جبل از علل منیب
بود یک هفته را محل منیب
مهر بر عمر ازین قبل منیب
عمر را خبر به مثل منیب
نام آن زهر پس عسل منیب
شیطننت را لقب جبل منیب
وجه جز لطف لم نزل منیب
پس قدم در ره اهل منیب
پس همه جسم بر اجل منیب

نشد

گر شمع شب تا بزم در آتش روز نه ز گارم ز فلک نیک و بدست وه که سدره من جان جان دست شیشه منیم پر پر دیو فلک از بر عالم گو ساله پر دست تیر باران بلا پیش و پس ست همه روزم شب عمرم خواب ست روز اعمی ست شب اندوه من بخت گوینده که در خواب نور ست گرچه چون آب همه تن زرد ست چون گره گره همه تن چشم ست بزمستان چونموز از تفت آه خانه جاندارم دخوا نچه سر جان	که نه ز دوری نه زری خواهم داشت من هر اس از بتری خواهم داشت که بسدره بقری خواهم داشت من پی هر بتری خواهم داشت رخت بر گاو زری خواهم داشت از فراغت سپری خواهم داشت خواب شب مختصری خواهم داشت که ز چشم سحری خواهم داشت من دنیال خری خواهم داشت نه امید ی ظفری خواهم داشت نه بدیدن بصری خواهم داشت تا بخانه جگری خواهم داشت که بطنجی نه خوری خواهم داشت
--	--

در شب تا بزم در آتش روز
چون گره گره همه تن چشم ست
بزمستان چونموز از تفت آه
خانه جاندارم دخوا نچه سر جان
که نه ز دوری نه زری خواهم داشت
من هر اس از بتری خواهم داشت
که بسدره بقری خواهم داشت
من پی هر بتری خواهم داشت
رخت بر گاو زری خواهم داشت
از فراغت سپری خواهم داشت
خواب شب مختصری خواهم داشت
که ز چشم سحری خواهم داشت
من دنیال خری خواهم داشت
نه امید ی ظفری خواهم داشت
نه بدیدن بصری خواهم داشت
تا بخانه جگری خواهم داشت
که بطنجی نه خوری خواهم داشت

در شب تا بزم در آتش روز
چون گره گره همه تن چشم ست
بزمستان چونموز از تفت آه
خانه جاندارم دخوا نچه سر جان
که نه ز دوری نه زری خواهم داشت
من هر اس از بتری خواهم داشت
که بسدره بقری خواهم داشت
من پی هر بتری خواهم داشت
رخت بر گاو زری خواهم داشت
از فراغت سپری خواهم داشت
خواب شب مختصری خواهم داشت
که ز چشم سحری خواهم داشت
من دنیال خری خواهم داشت
نه امید ی ظفری خواهم داشت
نه بدیدن بصری خواهم داشت
تا بخانه جگری خواهم داشت
که بطنجی نه خوری خواهم داشت

پیکر که آو بستر اقبال و دولت ست ق	در بارگاه سیننه من ر بگد رکشاد
هر بنجره که تنگترش دیده رخنه کرد	هر روزنی که بسته ترش دید برکشاد
آمدند ای صبح که خاتانی ابصبح	کز صبح بنیش تو فتوحی دگر کشاد

بنی سیم وز ریشو تو و با سیم بساز
کز بهر تو صبح و دو صد کیسه زر کشاد

حقیقت جهان و کیفیت باشندگان آن بیان میسازد

کو صبح که بار شب کشیدم	در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه	از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بچله تاروز	من تا به سحر عجب کشیدم
زنده بایسد صبح ماندم	تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم بیگون	بے آنکه می طرب کشیدم
صبحا ز گلاب ثراه نشان	این درد سری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل	کز آتش دل لب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست	هر چند کمان بچ کشیدم

در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند

در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند

در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند

در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند
و در این یک دیوان
بیش از هر بیت بشارت و دیند

گر ناولک سحر گمن کارگر شدی ای تیر آہ ۱۲ این کارہای من کہ گرہ در گرہ شدہ جستم بیان خلق سلامت نیافتم امروز شوخ چشمان آسودہ دل ترند از آسمان نیافتمی ہم سعادتے خائیدہ دہان جہانم چون بشکر	شک بستی کہ گردہ گردون بخشی بکشادی یکایک اگر چہرہ دستی دربوی بردی بکران چون شستی من شوخ چشمم بیستم ای کاش ہستی گر زین نحوس خانہ شروران بخشی ای کاش نیشکر نہ امی من بخشی
--	---

خاقانی گھر سختم در نہ بودے
از جوہری بد گہران باز رستی

ندمت جهان کردن از اہل آن بجز بوفائی تخم مروت و وفادار کشت تمنانہ کشتن

تا چاہانت از جهان اہل وفائی برخاست گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد و ف رخ بخون می شوی کہ راحت نشان ماندہ از مزاج اہل عالم مردی کم جوی از آنکہ بادم کن کہ نخستین تخم آدم تا کنون	نیک عہدی بر نیاد آشنائی برخاست با خود اندر ہفت کشور بیج جایی برخاست خود بخود می ساز کہ ہم وفائی برخاست ہرگز از کاشانہ کرگس ہامی برخاست در زمین مردی مردم گہائی برخاست
---	---

از دیوان خلقی بوی از دیوان دیدی باز بچکان افتد داس اودست دار بستی ای طالب عادت نہیان شدہ امولنا سید محمد عالم کہ پیش چرا گوشتہ زین طے یعنی یکہ ہم دین کہ کشتہ پیش والم نہبت کہ در وفاداری سے کوشتہ نام و غلام دارد در نہبت	طے از کلیات یعنی یکہ از ہفت طبقات یعنی داری وفاداری بخدا شدہ کہ یعنی آدم و دین عالم بخدا کہ است و نہ در آن دم شی آدم و دین عالم بخدا کہ یعنی سید محمد عالم و دین عالم بخدا کہ یعنی از جہان چنان
--	---

کہ از دیوان دیدی باز بچکان
افتد داس اودست دار بستی ای طالب
عادت نہیان شدہ امولنا سید محمد عالم کہ پیش
چرا گوشتہ زین طے یعنی یکہ ہم دین کہ کشتہ پیش
والم نہبت کہ در وفاداری سے کوشتہ نام
و غلام دارد در نہبت

چون سگ راع استخوانی خوردی کنون همچو کرم در هنر فرزند بازی نه کبوتر چپسته یتوانی کنز گفت روحانیان شربت خوردند آب باران خور صدف که دار گاه تشنگی تا کی از پزگستان ذری خوری همچون پریاغ اگر کسی راز عفران شادی فراید کوفری چونکه اندر خانه خود میمان خود خودی	از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور صید دست خویش خور طعم از دهن کس مخور قدر خود شناس قوت از خوان جان کس مخور ماهی آسایج آب از آبدان کس مخور شمع دار از خود قفا میخور ز خوان کس مخور چون تو با غم خود گرفت ز عفران کس مخور یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور
--	--

های خاقانی جهان را آدمودی کس نماند

خون دل میخور که نوشت باد و نان کس مخور

مخت مشقت جهان ایگان دانستن و غمخواری کس نه پر خفتن

عمم بیا د آب و گل چه خورے افسر عقل با بدست بر سر	دم گردن مستی چه خوری از سر آرزون دل چه خوری
---	--

<p>که درانی آبرو نیست از عزت گنجینه علی محمد اندر ناله علی سید محمد صادق و مراد شاعرانیک از آرزو طبع روحانیت غیب خوش ریاضت بی طبع کرده رفع شکر دین را با مال بیاد از تو بر لایکان شود روح آسایشی را حال بیاد از تو بر لایکان شود نفس هم علی منحل بنجی حاجت آید تا بود نه باشد و سخیل بنجی حاجت آید منجی بیت نیست از جناب علی صاحب محمد صادق علی صاحب</p>	<p>که درانی آبرو نیست از عزت گنجینه علی محمد اندر ناله علی سید محمد صادق و مراد شاعرانیک از آرزو طبع روحانیت غیب خوش ریاضت بی طبع کرده رفع شکر دین را با مال بیاد از تو بر لایکان شود روح آسایشی را حال بیاد از تو بر لایکان شود نفس هم علی منحل بنجی حاجت آید تا بود نه باشد و سخیل بنجی حاجت آید منجی بیت نیست از جناب علی صاحب محمد صادق علی صاحب</p>
--	--

همچو کرم در هنر فرزند بازی نه کبوتر چپسته

یتوانی کنز گفت روحانیان شربت خوردند

<p>و شمع داری برو با جوش صحرانگس گیر کوس حدت زن بن پیروزه گنبد کاندرو در نور و آره سر این تخت نرد بستر را میل در چشم امل کش تانه بیند در جهان از امل بیار دل را هیچ نکشاید از آنکه</p>	<p>کز میان انس و جان و زدامی برنخاست از نوای کوس حدت به نوای برنخاست کاندرو اما دوست خصلی بیدخامی برنخاست کز جهان تار یک نر زندان نرخی برنخاست هرگز از گوگرد و شاکیمپای برنخاست</p>
--	---

<p>از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز همان هیچ دردی را در و صاحب دوا برنخاست</p>	
---	--

از جهان ستغنی ماندن و بر افتشام و حشمت کس چشم حسرت نکشادن

<p>در جهان کس نیست تواند ده جان کس مخور دامن اندر چین بساط افتشام کس مبین آنکه کس بدی کنون مغلوبه بان و بان چون فلک با توفساز و باد اگر کس کوسان</p>	<p>کوس غزلت زن دوال رایگان کس مخور گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور شیر مرده هیچ سو گندی بجان کس مخور اگر خوری عیسی از آن خود خوران کس مخور</p>
---	--

<p>اے کدوم کس صلح در سان دینی جان فاند که موت و فایان راند اندا بجز آنکه تافت با و حجابان زدن شاک حال از مولانا سید محمد صاف علی رحمة الله تعالی تخت نرد بستر را در خاک و خصل بنی بر سر دین و وقت نردی از نه در خاک تار یک ست و شمع داری و شمع داری جای روشنی خاموش ست و چشم چشم امید بیل بیل کش کرانیا</p>	<p>بیک دید که نظر کنی اندر دم که خود صاحب ستاد بجز سر عمل کرده بیگو که در دواست روت و دارد موت در ابل و ابل بیکیس نمانده دیوار سے جان روزه میوزارین مانه زبانی بیخفته و چشم داری باور بجهان آدیت برود و دست نماند و چشم داری باور زنت و دم زنده که خود بیک گوشه ازین رویا و طبیعت بخت در نه اندر دم و چشم و حشمت</p>
--	---

کلیات خاقانی
 جلد اول
 صفحه ۶۷۴
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷۰۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۰۱/۰۱

چون

موج کشتی شگاف بیند مرد	تکیه بر بادبان دهد ندهد
از آسمان داد و خواست خاقانی	داد او آسمان دهد ندهد
<p>بجای اکل و شرب از سبب چرخ فیروزه رنگ زهر هلاک خورون خون دل نوش کردن</p>	
<p>زهرست مرا غذای هر روزه وزد هر سیاه کاسه در کام دهرست گینه کاسه گردانی در کوزه نگر به شکل مستقی از چرخ طبع ببر که شیران را خاقانی صبح خیر هر شام</p>	<p>زین کاسه سبزگون پیروزه صد ساله غم ست شرب بکروزه از کینه او خطاست در پیروزه مستقی راجه راحت از کوزه در پیروزه نشاید از در پیروزه نمکشاید جگر بخون دل روزه</p>
بر تن زمر شک جامه عیدی	در ماتم دوستان دلسوزده
<p>از ازل که گونی عالم دیدم دم بخودماندن و رضا بخدا گزیدن</p>	
<p>روز غم در شب افتاد دست باز کوی اندر دامن آید پای دل چون نشینم که که خورشید آید</p>	<p>وز شیم روز غنا از دست باز کز مران در سر افتاد دست باز راست بالای سر استاد دست باز</p>

۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دوستان از هفت دشمن بترند دل گران بیماری دارد ز غم پشت دست از غم بدنمان منجورم چون بصد جان یکدلی نتوان خرید منقطع شد کاروان مردی خاک بیزان هوس پروردی اند	هفت در بر دوستان در بسته به روزن چشم از جهان در بسته به از چنین خوردن دهان در بسته به دل فروشان را دکان در بسته به دیدهای دیدبان در بسته به چشم دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در می شدی خاقانیا ای دشمن سر ۱۲ تا بماند سر زبان در بسته به	
مخالفت نفس و ن بودن و طریق انیق مطلوب براه صواب بقدم رضا پیودن	
ز خاک پاشی در دست خون فرومانیم بنفس عالم حیفه نماز بر کردیم همه حدیث شایع بود و گردن ما چراغ وار بکشتن شسته بر سر نطف	ز پاک بازی نفس فنا فرو مانیم بفرق گنبد فروت خاک بر شاندیم نه کردیم که از حکم سر بر افشاندیم بیاد سر و چراغ زمانه افشاندیم
نعت دشمن جان بخت ایمان بگو که بعد از دنیا نیست و چنین نیت دشمنان که نیت بخت دارد گرفتار یک باشد از دولت که طلبه کثرت دارد گرفتار شماری مردان دولت که طلبه کثرت دارد گرفتار مولا بس که مردان دولت که طلبه کثرت دارد گرفتار خاقانی درین سخن سخنانی نماند است حامی دشمنان	چرا که نیت دست بندگان از بین در جاوده دیده و درین نیت این نیت که نیت غم خوردن آورده شایسته حاجت بخش کام دکان و دیار و درین نیت ۱۲ در داد و دیار بایبار برشته ام و جاس یکدیگر چو بوس باران

کلمات خاقانی
از زبان در می شدی خاقانیا
ای دشمن سر ۱۲
تا بماند سر زبان در بسته به
مخالفت نفس و ن بودن و طریق انیق مطلوب براه صواب بقدم رضا پیودن
ز خاک پاشی در دست خون فرومانیم
بنفس عالم حیفه نماز بر کردیم
همه حدیث شایع بود و گردن ما
چراغ وار بکشتن شسته بر سر نطف
ز پاک بازی نفس فنا فرو مانیم
بفرق گنبد فروت خاک بر شاندیم
نه کردیم که از حکم سر بر افشاندیم
بیاد سر و چراغ زمانه افشاندیم
نعت دشمن جان بخت
ایمان بگو که بعد از دنیا نیست
و چنین نیت دشمنان که نیت بخت دارد گرفتار
یک باشد از دولت که طلبه کثرت دارد گرفتار
شماری مردان دولت که طلبه کثرت دارد گرفتار
مولا بس که مردان دولت که طلبه کثرت دارد گرفتار
خاقانی درین سخن سخنانی نماند
است حامی دشمنان
چرا که نیت دست
بندگان از بین در جاوده دیده
و درین نیت این نیت که نیت غم خوردن
آورده شایسته حاجت بخش کام دکان و دیار
و درین نیت ۱۲
در داد و دیار بایبار برشته ام و جاس
یکدیگر چو بوس باران

<p>در خراسان نیست مانندش چنانکه در عراقش هم قرن حسین نیست</p>		<p>درخت امل از بار اهل بی برودن و گل بوی وفا و آرزو بر شجر تمنا شکفته نشدن</p>
<p>درین عهد آرزو فابوی نماند جهان دشت وفا بشاد آفرین چه آتش سوخت بستان فارا فلک جای بهو آدینخت جانم بکه نالم که اندر نسل آدم</p>	<p>بعالم آشنای روی نماندست و فارا از در باز روی نماندست که از خشک تری بوی نماندست کز آنجا ما اهل موی نماندست بدیدم آدمی خوبی نماندست</p>	<p>نظر بردار خاقانی زردونان جگر میخور که دلجوی نماندست</p>
<p>چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر بهمت خود کار کردن و طمع باین و آن نداشتن</p>		
<p>دیده از کار جهان در بسته به عالم اندامی جل بوسه وفا نمی آید در که ای جگر موت کز آتشکی چون چنانست</p>	<p>راه همت زمین و آن در بسته به درازی کرده کردند بازوی سلطان وفا شکسته دشمنان فلان نوت را بیدار می بیند دشمنان فلان نوت را بیدار می بیند</p>	

نوشته جان
چنان زده
درین عهد آرزو فابوی نماند
جهان دشت وفا بشاد آفرین
چه آتش سوخت بستان فارا
فلک جای بهو آدینخت جانم
بکه نالم که اندر نسل آدم
نظر بردار خاقانی زردونان
جگر میخور که دلجوی نماندست
چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر بهمت خود کار کردن
و طمع باین و آن نداشتن
دیده از کار جهان در بسته به
عالم اندامی جل بوسه وفا
نمی آید در که ای جگر موت کز آتشکی
چون چنانست
راه همت زمین و آن در بسته به
درازی کرده کردند
بازوی سلطان وفا شکسته
دشمنان فلان نوت را بیدار می بیند
دشمنان فلان نوت را بیدار می بیند

کار خاقانی هم به که منراست کار گیت به ازین بایستی	
تا کید را ز رانگاه دشمن از بنخ و خود پرست بر او نیز بودن	
راز دار مرا ز دست مده بخده ساز ز دل شکسته دلا شست تو بهت ست صید تو همره مار بهر مازده است عاقبت کینیاست دولت خا پای گه یافتی به پاسه فرن میده تنها تراست تنها خور شمع غلجی به پیش کور مسوز	بنخه در انجو پرست مده اینچنین نجه را شکست مده صید بدی رو است شست مده بکسی که گزند رست مده کیمیا را بخاک پست مده دستگه یافتی ز دست مده به سگان ده بهم شست مده تینغ عقله بدست مست مده
کنج معنی تراست خاقانی شو کلیدش بهر که هست مده	
نجه افش مخنی و دیس و در قان و شین و دیوان و دیوان بام و دیس کن و دیوان و دیوان نجه افش مخنی و دیس و در قان و شین و دیوان و دیوان بام و دیس کن و دیوان و دیوان	اسه بار مده بهر باز گزند و است مراد رنگ بهر بوضع و بوضع خود در دیوان و دیوان بوضع و بوضع خود در دیوان و دیوان بوضع و بوضع خود در دیوان و دیوان بوضع و بوضع خود در دیوان و دیوان

کلمه خاقانی
را بهر سبب
است و در
اینجا بهر
سبب است
و در اینجا
بهر سبب
است و در
اینجا بهر
سبب است

بمباد و خاقانی
را بهر سبب
است و در
اینجا بهر
سبب است
و در اینجا
بهر سبب
است و در
اینجا بهر
سبب است

<p>بیکد و شب که سه چار اهل پنج شش است به بنیت تنی غم و خل پنجه اند و بان چون صید</p>	<p>بهفت و شش چهل نه ده آرزو و اندیم بشخصت واقع هفتاد و روز در ماندیم</p>
<p>ز بسکه تیغ زبان موی گرد خاقتانی تنی چو موی بوی ز تیغ بر ماندیم</p>	
<p>برای افزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب خروشدن</p>	
<p>روز دانش به ازین بایستی رفت چون فت طلب توان کرد پیشگاه ستم عالم را گیسو عمر سپردیم بدو گر باندازه همت طلبم سایه ماند زمین من غلطم نامه گرسوی فلک رفت روست نیست صیادی و عالم پر صید</p>	<p>آسمان مرد گزین بایستی چشم ناآده بین بایستی دور پیش نشین بایستی دهر غم دار این بایستی منکم زیر نگین بایستی هستی سایه یقین بایستی سایه باره بر زمین بایستی صید را شیر غریب بایستی</p>
<p>سایه هر دو شب بخت سجده افتاد و ران شد چون بهرین کتاب که را با این طور ثبات منهجم شده بود در پنج خطی در چند روز فاسد حال دانسته شد ای برای گم شده و از دوست زنده غم خوردن و شبان بودن از بختی</p>	<p>است و سر هر خطی یک درین باره از ان چشم باید دید که خارج شده بود یا نه بود و اندید بندرم غلطی بنی اینقدر بلند است و طول نیست و عالم و صفت بدو که چون باندازه ز جبین من کافرایم و عجب از این که فلک بودان به طبع دل از شدن منقطع است</p>

ای که ایام
بیوی و بی
چرخ زین زمانه
دندان من
سایه از ان
نامه گران با بخت
نه من
چرخ زین زمانه
دندان من
سایه از ان
نامه گران با بخت
نه من
چرخ زین زمانه
دندان من
سایه از ان
نامه گران با بخت
نه من

در داکه دل نماند بر و نام در دماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید
بر نخل نخت و گلبن ایتم ای دینغ
عمرم بشد بپای شب روز غم گذشت
دل نقشه از مراد چو موم از نگین گرفت
بر دوان نبر و ساخت بخو نریز با و لم

وز زرقه یادگار دلهم باد گردمانه
یک نیمه رو سیاه و دیگر نیمه زردمانه
خار بلا بساند و نه خرامانه و رومانه
موکب و واسطه رفت همه راه گردمانه
بک لحظه جفت بود و همه عمر فردمانه
در دیده خون دل ز نشان نبردمانه

خاقانیا چه ماند ترا کاند و بش خوری
کاند و دلت بخورد و جگر نیم خور دماند

راز دل بروی کار افتادن و کسی را ہمراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار بر افکند
ایتم زنگار دل بر آئینه دل

برده صبر فراق یار بر افکند
فرقت آن یار غمگسار بر افکند

[illegible][illegible][illegible]

بسته خوابت بخت خواب مرا عمر	بست و بدر باز انتظار بر افکند
چرخ نمان کش که پرده ساز جیات است	پرده خاقانی آشکار بر افکند
از روزگار امان جستن و مہنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن	
از تفت ایام امان کس نیافت رفت زمانیکہ ز راحت درو و آمدہ عمدی کہ ز خرم دلان شام و سحر مہست رصد دار عمر اہل مہندیش کہ در عمد ما	وز روش دہر زمان کس نیافت نام غم از پیچ زبان کس نیافت در ہمہ آفاق نشان کس نیافت زین دور صد خط امان کس نیافت سایہ عنقا بچمان کس نیافت
جنس طلب کردی خافت انیا کم طلب آن چیز کہ آن کس نیافت	
مدام کام این مانہ نافر جام در جام ہیدی ناکامی ریختن و بحر خامستی بغزو دن	
عارضہ تازہ بین کہ رخ بمن آورد	در دامن بار گیر خویشتن آورد
ای از دوام دمام روشن این رخسار روزگار نافر جام کہ بجایے شمع انداز عمر کہ میرانند و حفظ امان	از ابل و ابل دو خط نیزند پس از دست این بر دوامان خواست خاقانی این حکم خاقانی بست ۱۱۱۱۱۱۱۱

از روزگار امان جستن و مہنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن
وز روش دہر زمان کس نیافت
نام غم از پیچ زبان کس نیافت
در ہمہ آفاق نشان کس نیافت
زین دور صد خط امان کس نیافت
سایہ عنقا بچمان کس نیافت
جنس طلب کردی خافت انیا
کم طلب آن چیز کہ آن کس نیافت
مدام کام این مانہ نافر جام در جام ہیدی ناکامی ریختن و بحر خامستی بغزو دن
عارضہ تازہ بین کہ رخ بمن آورد
در دامن بار گیر خویشتن آورد
ای از دوام دمام
روشن این رخسار
روزگار نافر جام
کہ بجایے شمع
انداز عمر کہ
میرانند و حفظ امان
از ابل و ابل
دو خط نیزند پس از دست
این بر دوامان
خواست خاقانی
این حکم خاقانی
بست ۱۱۱۱۱۱۱۱

<p>گردون در آفتاب سلامت که نشانند کی دیده دوست که جز صفت شدند وقتی شنیده که وفا کرد روزگار و هر آنکه ای مردم خوار است فرج آنکه بس کس او فتاد درین نه گاه آن مریده که درانش در افتاد</p>	<p>کاخو صبح او لش اندک بقا نکرد کایام شان پویش یک بجه آنکند دیدم چشم خویش که در عدا مانکرد خود را نواله دم این اثر دمانکرد چشم خلاصه در شست سفینه وفا نکرد هر جا که خواست رفت حرفیش مانکرد</p>
<p>خاقانیا چشم جهان خاک درنگن گو چشم در دجان ترا تو چشم نکرد</p>	
<p>از تیغ و هر و خنجر روزگار زخم جانستان بروشتن و مرهم اند مال نیافتن و داروی به شدنی گم شدن</p>	
<p>زخم زمانه را در مرهم پدید نیست در زیر آهوس شب و روز هیچ دل هر که اندرون پنجه آسمان نشست ای دل نغم نشین که سعادت نهفته شد</p>	<p>دار و بر آستانه عالم پدید نیست شمشاد و ارتاز و خرمن پدید نیست از پنجه زمانه مسلم پدید نیست دی جم بیا تم آ می که خاتم پدید نیست</p>
<p>صبح اول صبح صبح صبح صبح نخستین صبح کازب که در پیش درد فداگر و دوزخ شاد و عشرت زمانه غار عیب شاد و عشرت خاتم شایان کجا قرار پدید خاتم شایان کجا قرار پدید</p>	<p>درد فداگر و دوزخ شاد و عشرت زمانه غار عیب شاد و عشرت خاتم شایان کجا قرار پدید خاتم شایان کجا قرار پدید خاتم شایان کجا قرار پدید خاتم شایان کجا قرار پدید</p>

دینی آمده و بخوار
ایستادن این
دین را بخوار نشان
نات که مانده
دعدا و غلغله
ساخته اند در
این صددان
این بیت موافق
این قول پدید
عاشق شده و مسکود
اینگونه در زمانه
که شنیده است
از زمانه بدین
دفا کردن شایه
چنین شده است
دکن این بیت
دیده است
چشم خویش را
عند خود و
دفا واری از بدو
که بخوبی رسانیده
دین را
خطاب از خطاب
زمانه بر انقلاب
بسوی خاکی
پیش که ای دل

<p>قلم برکش و برد و گیتی رستم زن جهان فرش تست آستین برافشان همه در چشم تو شد هستی تو چو در گنبدی هم صفت مردگان خدا یان ره زن بسی یابی اینجا مرا این پنج دروازه چار حد را گو شاه و سلطان اگر مردوری کلید همه دار ملک سلاطین به پیران مده نوشد اروی معنی</p>	<p>قدم در نه و رهنمای طلب کن فلک عرش تست استوائی طلب کن شوارز نیستی تو تیغ طلب کن ز گنبد برون شو بقای طلب کن خدا زین خدا یان خدای طلب کن به از هفت و نه بادشای طلب کن ز زندان وقت آشنای طلب کن ز بریری گلسم گدای طلب کن ز ترشه دلان ناشتای طلب کن</p>
--	---

بباغ دل ارببلیل در دخواست
بخافتانی آمی و نوای طلب کن

<p>قلم برکش و برد و گیتی رستم زن جهان فرش تست آستین برافشان همه در چشم تو شد هستی تو چو در گنبدی هم صفت مردگان خدا یان ره زن بسی یابی اینجا مرا این پنج دروازه چار حد را گو شاه و سلطان اگر مردوری کلید همه دار ملک سلاطین به پیران مده نوشد اروی معنی</p>	<p>قدم در نه و رهنمای طلب کن فلک عرش تست استوائی طلب کن شوارز نیستی تو تیغ طلب کن ز گنبد برون شو بقای طلب کن خدا زین خدا یان خدای طلب کن به از هفت و نه بادشای طلب کن ز زندان وقت آشنای طلب کن ز بریری گلسم گدای طلب کن ز ترشه دلان ناشتای طلب کن</p>
--	---

که از اندوه فزاید
باشد معنی اینک
از کلید برادر
طلب سدا بین
خدا یان ره زن بسی یابی اینجا
مرا این پنج دروازه چار حد را
گو شاه و سلطان اگر مردوری
کلید همه دار ملک سلاطین
به پیران مده نوشد اروی معنی

زبورشید و زجیدک مثل زند شروان بروز روز نفسیم چو ز روز و ایران	وگر بدور نمندی دوات کار نمندی که فخر زور و زرسی که اختیار نمندی
	بر آسمان وزارت گرا جسم نهستی وزارت و هنر امروز در شمار نمندی
بنیال ادای ارکان و مناسک حج گزاردن و تبصورت نقد نواب و جزا بدست آوردن	
شب که شال به ذمی الحجه دید مانسم ماه بطغراسه ماه چشم فلک بود مگر آفتاب	صورت طغراش نیمه بر کشید حاج تواند بوقف رسید ماه نوش ابروی کسی می ندید
	چشم پدید آمد و پنهان بماند ابروی پنهان شده آمد پدید
رو به سوی راستی آوردن و طبع رایج و ریج توهمات داشتن	
رو که سوی راستی پسچنداری	مایه بخر طبع پیچ و چنداندار
در شب بکیت شام و بعدک نیم شام شام شادان چو زان فاخته روزگار که تو بدو دشت اندوختن در به آنست دوات و شکم دارند در به آنست بر چوبین است در به آنست بر فلک	وزارت و نهی حکایت چشم نابان شنیدن شمار هم دوازده بار در آنست من است آنست و بخواه حج حاجت حاجی بوقت حاجت اینگونه زجر جبارت از لای است

در شب بکیت شام
و بعدک نیم شام شام
شادان چو زان فاخته روزگار
که تو بدو دشت اندوختن در به آنست
دوات و شکم دارند در به آنست
بر چوبین است در به آنست
بر فلک

دم سرد از جهان بر آه جگر هیچ یک خوشه و فامروز گشته ای نیاز خشک بماند بنواله هزار محرم هست گر بنا لم بدوشتی گوید دانی آسودگی ست در عالم ق هست سالی و دور ز شادی خلق زانکه یک عید نیست عالم را	باز گردان که یار همدم نیست در همه گشت زار آدم نیست کار برای امید را نم نیست بکه نالم که نیم محرم نیست بان خدا عافیت دهنم نیست آنکه مقبول اهل عالم نیست چون به بینی و دور ز شان هم که در و صد هزار نام نیست
خیر خاقانیست از خوان جهان که جهان میسر بان خرم نیست	
برای معرفت زبان کاهیدن و عشم و الم کاشتن و انجام کار خاک بر و عظم یام کردن	
ای دل بشوی آزاد نخواهی شد در عافیت آبادت از رخنه در آمد عشم	موی شدی اندر عظم هم شاد نخواهی شد بس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد
بجای آزار جهان سجاها که امید و ابرو نیاز به آلودن از زنجیر کشت زار تناسه عالمی بچنگی ترس هم نیازند سید محمد صاف علی صاحب کفوی رحمه الله تعالی عین حال در جهان یاران پستان را آگاه سازی غلط عافیت سر اسیری بزیان راند و گوشت کرم	بست نفع بکنند "عجب مولانا سید محمد صاف علی علیه السلام صاحب کفوی رحمه الله تعالی صاحب جهان در عادت و دوشی کس را در دوزخ ای جهان چنان در عادت و دوشی کس را در دوزخ بکنند که اگر یک خط خوشی از دوشی کس را در دوزخ عین حال در جهان یاران پستان را آگاه سازی غلط عافیت سر اسیری بزیان راند و گوشت کرم

۳۲
 در دوزخ است
 ای جهان چنان در عادت و دوشی کس را در دوزخ
 بکنند که اگر یک خط خوشی از دوشی کس را در دوزخ
 عین حال در جهان یاران پستان را آگاه سازی
 غلط عافیت سر اسیری بزیان
 راند و گوشت کرم

این کرم جستن و خافانی چیست
 که کرم در همه آفاق گم است
 بی تعب و نغم در طلب دنیا بودن و غمگساری و یاری مثل
 کیمیا گم و نابود بودن
 در جهان هیچ سینه بی غم نیست
 خستگی های سینه را نو نو
 غمگساری ز کیمیا کم نیست
 خاک بر کن که برگ در غم نیست
 این کرم جستن و خافانی چیست
 که کرم در همه آفاق گم است
 بی تعب و نغم در طلب دنیا بودن و غمگساری و یاری مثل
 کیمیا گم و نابود بودن
 در جهان هیچ سینه بی غم نیست
 خستگی های سینه را نو نو
 غمگساری ز کیمیا کم نیست
 خاک بر کن که برگ در غم نیست

ولد دل ز سر خندق غم
 با من امروز فلک را بجفا
 شد چو کشتی ز زکری کار فلک
 دولت امروز زین خادم است
 هر که نعمت و مال آید و جاه
 تا بدرگاه خدا داری روی
 باز چون بر در حلقه افتد کار
 چون جهانم که بس انگیزه است
 آشتی نیست همه آشتی است
 که غنائش محل پاروم است
 کین ایسری روی دوانه تم است
 سفله را بجم کلبه است
 ز را لوده سگ حلقه دم است
 ز بر سفله خدای دوم است

این کرم جستن و خافانی چیست
 که کرم در همه آفاق گم است

بی تعب و نغم در طلب دنیا بودن و غمگساری و یاری مثل
 کیمیا گم و نابود بودن

در جهان هیچ سینه بی غم نیست
 خستگی های سینه را نو نو
 غمگساری ز کیمیا کم نیست
 خاک بر کن که برگ در غم نیست

این کرم جستن و خافانی چیست
 که کرم در همه آفاق گم است
 بی تعب و نغم در طلب دنیا بودن و غمگساری و یاری مثل
 کیمیا گم و نابود بودن
 در جهان هیچ سینه بی غم نیست
 خستگی های سینه را نو نو
 غمگساری ز کیمیا کم نیست
 خاک بر کن که برگ در غم نیست

<p>جوئی دل یار یک رنگ بود بر در رنگ و بیا هوا جسم خزان شد بهاری که من بستم بجز بالک چشم خوبان نبود چو شیر آتشین چنگ چست آدم کنول خبر تبعوید طفلان درون</p>	<p>بمنزل در رنگی که من داشتم هوا بر در رنگی که من داشتم کمان شد خدنگی که من داشتم همه صلح و جنگی که من داشتم پی هر پلنگی که من داشتم نه بیند چنگی که من داشتم</p>
<p>نه خاقتانیم نام کم کن مرا که شد نام و رنگی که من داشتم</p>	
<p>از غم مستغنی بودن و در آتش غم سوختن و بوی بر نیاید و بدماغ کس از آن شمه بوی نرسیدن</p>	
<p>سو ختم چون بوی بر نیاید ز من</p>	<p>و آتش غم روی نماید ز من</p>
<p>اسے باعث زبست و سبب جہانم قرار بلیں و آسایش من رنگ کہ دن و دین و دنیا ہو اور میں وصل یار بود مگر چہ کار ہو اور میں دور کے آید یار جان و دل من رنگ اسے تو در خزان شد آہ مگر آتشہ اندھم اسے تو در خزان شد آہ ارادہ کیا میں منجہ ببارین من از خزان شد آہ مگر آتشہ اندھم اسے تو در خزان شد آہ</p>	<p>مراد از خبر قاست مستشکل علی کان فقیہ علی بابت «اندھم» علی مراد از صلح و جنگ یا آب و آتش یا آب و آتش و از جنگ عبارت یا آب و آتش یا آب و آتش فشان منجہ کہ از خدیش ابو دوزخ یک صلح و جنگ یا کنتہ «اندھم» علی مراد از آب و آتش یا آب و آتش یا آب و آتش کہ در قاست عالم نام و رنگ من شمر داشت احوال بود و آب و آتش</p>

مراد از خبر قاست مستشکل علی
کان فقیہ علی بابت «اندھم» علی
مراد از صلح و جنگ یا آب و آتش یا آب و آتش
و از جنگ عبارت یا آب و آتش یا آب و آتش
فشان منجہ کہ از خدیش ابو دوزخ یک
صلح و جنگ یا کنتہ «اندھم» علی
مراد از آب و آتش یا آب و آتش یا آب و آتش
کہ در قاست عالم نام و رنگ من شمر
داشت احوال بود و آب و آتش

که که بدرد دل صبرست طیب اما
 ای صبر توئی دامن پروانه کاری دل
 ای دیده نه سیل خون فردات بکار آید
 آن تازه گل مارا هنگام وداع آمد
 شب بیست ششم زفته است از چارده ماه
 تا عمر دمی مانده است از یار نه بگره نبرد
 مرگشته دلی دارم در پای جهان بفلک
 خاست همه عالم تو آبله بر چشمت
 شروانت که مار آمدنی گنج رها کردی

امروز طبیعت شد بیمار نگهدارش
دل شینفته پروانه است از بار نگهدارش
خون از رگ جان مشب مگذاز نگهدارش
زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش
شبهای و دواعیست این زنهار نگهدارش
گر عمر شود گوشتو کویار نگهدارش
بارج بسنگستان سپار نگهدارش
چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش
تبریز که گنج آمد بے یار نگهدارش

هانی دل خاتانی بس بخش نفسی داری
از عمر همین ماندست آثار نگدارش

۱۰
اسے مغیرہ و طیب بیماری
مردمہندہم و از دو علاج غلطے دارم پس
ازین چوبین شنج معالج را در گردانے کجا سے زید
چرا که ای صبر کند و بر دانه کار سے از بار و سچ و شداد
چون و بر دانه شده پس بکند از سے زید و سچ و شداد
فرد و است "اولا تا سید و حساب و کتاب که بدم بخت و زشت
طے فردا اشارہ از دوزخ و حساب و کتاب که بدم بخت و زشت
از انیکه مشبک بر اربع از دیدہ سبیل خون روان سازے
بکار آمدنی است و بعد موت بدم بخت و زشت از دیدہ سبیل
و عود دانه منہم طے بدم بخت و زشت از دیدہ سبیل
و عود دانه منہم طے بدم بخت و زشت از دیدہ سبیل

[illegible]

۱۰۰
 در چشم از
 انجبار کس
 دارم که
 جانم از خاست
 بینم که
 زنده از خاک
 فرستد
 منم که
 مطهری
 که بر این
 مار و کرم
 این
 از این
 اند و در
 مشر و در
 را داد
 کردی و در
 که است
 دانی
 من که
 هر حال
 است و
 محمد
 محمد
 محمد

برای بهر دوصل طالب بودن و عشق حسن پایدار دانستن و نام
نکوئی تا بقای عالم ثابت ماندن

وصل و هجر هر دو ان پدر و دباد
صلح و جنگ نیکو ان پدر و دباد
بر سر سر و جوان پدر و دباد
کان شکار آهوان پدر و دباد
آن نهاد جاودان پدر و دباد
هم بطاق ابروان پدر و دباد
بستن اندر گیسوان پدر و دباد
آن شپاه هندوان پدر و دباد
همچو شاخ ارغوان پدر و دباد
کان جوانی و ان توان پدر و دباد

عمد عشق نیکو ان پد ر و د باد
 بر بساط ناز و درمید ان کام
 سبزه کان بود ادم نیکو ان
 چون گوزنان ^{عشقی} هوار جان برشم
 نعل در آتش نهاد می میرا
 صفت از مرغان ^{حقیقت} نشاندی جفت
 شاہ ان بزم را گیسوی چنگ
 گرد ترکستان عارض صف زو
 بادشاہ تازہ و ترو جو ان
 تا توانی خون کرے خاکیا

آن جمال الدین چو اسپید نماند
حصن سندان دان جوان پر و دباد

۴
خط محبوب بن که درم
بر اسے بیگو ان عالم است در پنج علی
گفتے ہر سر و جان در او ای بادا ہندم
ہوے شود و غوغای شادی ۳ م ی ۵۵ جفت
عانی دعت صفت و ابر در راجات انظر اشار
۵۵ ہند و ان وار
از زلف و گلستان
۵۵

[illegible]

دفع کردن
بودن
در هر کس
آن به هر چه بود
طافان
روایت زون
شاید از نون
محمد صادق
تفاسد
جمال الدین
نام محمد
اسبیبه
سر دار
سیم سار
محقق
ویم دیوار
قلعه سنگین
نمانه
جواب مؤلف
سیم محمد
صافی علی
رحم الله

وقت را از دست دادن و حاصل عمر را در ایگانی سپردن
و قدر و منزلت وقت نشناختن و دستنمایین بدنمان گزیدن

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد
خیزد و لا شمع بر کن از تن سینه
حاصل عمر تو بود یک رقم کار
نقش رخ آرزوی بردی که بینی
از ره چشم و دهان باشک و ناله
چشم بد مروت رسید که ناگاه
چشم تو گم شد شکوفه بار سوزانکه
نوبت شادی گذشت بر در میبد
هر بن موی غمی ست و ناله کشت
زخم کنون یافتی ز درد هنوز
منت گیتی مبر یک و نفس عمر
یاد سبوح کنی که آب بگذشت

جام جم از دست اختیار تو گم شد
آن مه مشتری کرد یار تو گم شد
آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
کاینکه آرزو نگار تو گم شد
راز بردن ده که رازدار تو گم شد
مردم چشم تو از کنار تو گم شد
میوه جان از شکوفه زار تو گم شد
توبه غم زن که غمگسار تو گم شد
هر سرسویت که آه یار تو گم شد
نیست خبر کان خدیب کار تو گم شد
کانه ز عمر ست یاد کار تو گم شد
سیم رصد چون بری که یار تو گم شد

[illegible]

۴
وہاں رافقت
ایک زمانہ وہاں کے
دریں حالت از خود روی ۱۲ مولانا سید
محمد صادق علی رحمہ اللہ قاضی ست رنگ نزار
ماریون چشم مراد از انکساری محل بکرت آباد
پہنچے فوجیہ کہ ویدیت محل بکرت آباد
چہ نزار پہنچے کثرت آباد ۴

مردم
ویدیه جان
که باخته ماند
از نام
نشان اجاب
مولانا سید
محمد صادق
صاحب
تعالی
فرزند خان
محمد
محمد

دین و دنیا
از یک سو
منون منست
در این سر
بچه دین
خوب بودن
خواب خوب
سید محمد
صادق علی
عاجز احمد

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بسبب کن که روزگار تو گم شد

انہو ہے افکار دل افکار شدن و بنیادن
سینہ را خراشیدن و از نامساعدی گردون بی نصیب
و محروم ماندن

غوغا بدرد دل من آورد دست
 زان هوش هزار یک دست
 کز باد جفا گرد بر گرد دست
 پیموده هزار دور و هم فرد دست
 کو هم نفسی که انس پرورد دست
 الا دهن جهان فرو خورد دست
 با پشه عقاب را چه ناورد دست
 دانش بگردست و هر نامرد دست

چنین است که غوغا شود و بیکدیگر
من خود و تمام مردم کند و از دشتی غاطس یکس
چون بخورد می بینم حالت در و دایست
دریافت و ادراک میگردد که در تمام می زانند
مال مستودت باران می زانند می زانند
چنین در و در و در می زانند می زانند
چهار و در تمام کرد

ای فغانی غم روزے
ووردن از راهی دانسته و در خون
روزگار گزیده و بیجوری بدست نیامده ای ای مولانا
سید محمد صافی رح **ع** شکر کنین جمع شدن کعبه
پایه و ملائیکه بنده کردن دالم بر این گنجین
خیمه خفاک کرده است براس

[illegible]

مردود و رنجیدہ رہا باگز و رفت جو رسمی عتاب آرد ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی رحیم اللہ نقی لے

زور دست و بازوی مدوح نمودن و شمشیر آبدار سر انداز اعدا را
 فسان دادن و نسرين گردون را بهمسانی اين تیغ آوردن

دست و فشان چو روی تیغ در آن آورد
 گرز او در قلعه البرز ز لرزال انگند
 گز نبات از دست زار او نماید با همی
 نیزه او چون بارش اندر چرخ سایه پیش او
 هم به تیر و هم به تیر بر بخوابد هر زمان
 هشت خلد محبتش را نه فلک نه یازد
 بس بایست تا کینه چاکر از درگاه او
 همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد
 خود به بین سلطانی او دارد که سلطانی قدر
 تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا

نسر گردون انجوان چون تیغ همان آورد
 چتر او در قبه افلاک نقصان آورد
 زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
 ماهی گردون بدندان مرده دندان آورد
 بر سر خوان بچه سیمغ بریان آورد
 پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
 تاجش از بنفاد او سر نه بر آسمان آورد
 هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد
 بزرگان پیش سر اندر خط فرمان آورد
 بر مرغی را بتحفه زری سلیمان آورد

دست افشان و تیغ گردان
 زور دست و بازوی مدوح نمودن
 فسان دادن و نسرين گردون را بهمسانی
 اين تیغ آوردن
 گرز او در قلعه البرز ز لرزال انگند
 گز نبات از دست زار او نماید با همی
 نیزه او چون بارش اندر چرخ سایه پیش او
 هم به تیر و هم به تیر بر بخوابد هر زمان
 هشت خلد محبتش را نه فلک نه یازد
 بس بایست تا کینه چاکر از درگاه او
 همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد
 خود به بین سلطانی او دارد که سلطانی قدر
 تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا

نسر گردون انجوان چون تیغ همان آورد
 چتر او در قبه افلاک نقصان آورد
 زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد
 ماهی گردون بدندان مرده دندان آورد
 بر سر خوان بچه سیمغ بریان آورد
 پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد
 تاجش از بنفاد او سر نه بر آسمان آورد
 هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد
 بزرگان پیش سر اندر خط فرمان آورد
 بر مرغی را بتحفه زری سلیمان آورد

دست افشان و تیغ گردان
 زور دست و بازوی مدوح نمودن
 فسان دادن و نسرين گردون را بهمسانی
 اين تیغ آوردن
 گرز او در قلعه البرز ز لرزال انگند
 گز نبات از دست زار او نماید با همی
 نیزه او چون بارش اندر چرخ سایه پیش او
 هم به تیر و هم به تیر بر بخوابد هر زمان
 هشت خلد محبتش را نه فلک نه یازد
 بس بایست تا کینه چاکر از درگاه او
 همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد
 خود به بین سلطانی او دارد که سلطانی قدر
 تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا

با در آرد و رخصه بادا تا ز خاک در گش تو تیا می چشم خاقانی بشروان آورد		توصیف اوصاف خسروی پر دختن و احکام قدر ار تمام ممدوح را سحر سامری دانستن و معجزه نداشتن	
فرمان ملک چه ساحری ساخت در بند مسرت موسوی داشت شکل فلک دوازده برج از بسکه بصفتش طرازند از چهره چرخ بر دزد نگار در روی شفق گرفت شگرفت یک دریا گوهر از قلم راند شاه عجم اخسان که دین را	کز سحر بهر آذری ساخت در شعبده صنع سامری ساخت زین قصر و آواره دری ساخت نقاش طراز ساحری ساخت نیمه تنگه خسروی سری ساخت تصویر شهنشاه فری ساخت تا صورت شاه گوهری ساخت پیرانه ز عدل پروری ساخت	اسکندر وقت که حساش عقل باینه سکندری ساخت	
که با در آرد و رخصه بادا تا ز خاک در گش تو تیا می چشم خاقانی بشروان آورد	که با در آرد و رخصه بادا تا ز خاک در گش تو تیا می چشم خاقانی بشروان آورد	که با در آرد و رخصه بادا تا ز خاک در گش تو تیا می چشم خاقانی بشروان آورد	

تیمار ساخته در دور
نهاده در نظر
نموده تا زین تم
پیشانی بر ج
آسان صورت
زین باغچه خندان
بنگ کردن قطع
مسافت زمین در
رفیق و هم دروغ
بر بانی دروغ
دو بیک دروغ
یکدیگر دروغ
نیاس دروغ
همه دروغ
در عجب و خونساز
و زین شایسته
دوران آینه با چنان
شاه به وقت و زار
که زین وقت و زار
خاقانی است و خاقان
از چشمه روان
نوشته در دین
اشاره به جرات جلی
و با در آرد و رخصه بادا تا ز خاک در گش
تو تیا می چشم خاقانی بشروان آورد

رباعی در مدح اهل کائنات منجرب و امیر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

ای یک عبد زرق غائب
قد کنت مرید افاد کنی الهدی

یا صفوة الرحمن شافع خلقه
فقد کنت مرید یا بدینک تا نبأ

برای لایت در دین نور فتن بشفای روح پرتوح رسول مقبول آوردن این تازه کرد

بنده مرید بود برست تو ایمان تازه کرد
آن جنابت برگرفت شکی که طوفان تازه کرد
بر درت یکمنقه بنقاد دیوان تازه کرد
کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
تاش پذیرای که اوباتو به پیمان تازه کرد
پیش صدر جان قدسی گشت قربان تازه کرد
نسخه تو به است که خواب شرکان تازه کرد
ز عفران سود و جنوط شخص باران تازه کرد
هم ز سوزینه عطر عود و سوزان تازه کرد

ای شفیع صد هزرت چو خاقانی بخش
گزر بان او جنابت داشت بر سر جایی
چون بان بفتاد آب نخلت پاک گشت
زین سفر مقصود آسایش بودستی تیج
رفت ز می کعبه که آرد از روی تو شفیع
پیش کعبه خسی به قربان به برود
این و حرف از جوان نبوشت و خاکش نه
پیش بالینت ز بس و آب که شرکان بخت
پشت از جان عود و زول عود سوز کرده نو

انهم پس قدرت و طاقت
بانتهم از روی زبانی و گویا خود نو
کنند به چشم از طاعت و کلام و قبول و سبک و کلام
کلام ای حوت نما ای شفیع کلام به کشت و کشت و کشت
چنان طاعت کنند و از کار و خنک و ای افند و درین باره کلام
مکرمه و نبوده و ادای شاکس
چون چنانچه بودند و

در مدح رباعی ع
مترجم به رباعی ع
صفوة الرحمن شافع خلقه
فقد کنت مرید افاد کنی الهدی
یا صفوة الرحمن شافع خلقه
فقد کنت مرید یا بدینک تا نبأ

از انعام و اکرام
در یک منقه بنقاد
دیوان سن تازی
و جنت بافتند
محمد تاسید محمد
محمد عارف و محمد
محمدان علی
برای زبانی و تیج
می برده اند و تیج
نفس یکمنه و کعبه
بجای بدیه و دم
در پیش صدر که
سراسر قدس است
جان نازان
زین سفر مقصود
آسایش بودستی تیج
رفت ز می کعبه
پیش کعبه خسی
این و حرف از جوان
پیش بالینت ز بس
پشت از جان عود
مترجم به رباعی ع
صفوة الرحمن شافع خلقه
فقد کنت مرید افاد کنی الهدی
یا صفوة الرحمن شافع خلقه
فقد کنت مرید یا بدینک تا نبأ

محمد

<p>تو باقی بمان کز بقاے تو آنرا درین پیشه کس ناید اور برابر</p>	<p>جولانی اسپ بیان میدان مدح نمودن یگران نطق را عنان بست بلاغت سپردن ضمنا برانی تیغ ابد ار از نیام قصا بیرون کشیدن</p>
<p>قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه زان پس تاخت خوش بهر اچو نوها وزر از روی سکه او هم نفس او دریاست شاه زیر رکاب آتشین شمشیر است آینه آسمان نمای هرگز که آب دید مصور در آینه هرگز در آینه توان دید آفتاب خرقه شد از حسام ملع نمای شاه</p>	<p>در اوج دار ملک رسید از کران آب چون بادوی بست رکاب غنائ ز در دست شد دوم مایه بیان آب صافی ننگ جای جوهر بیان آب آن آینه که هست بر پیش نشان آب یا آینه که دید مصفا بیان آب این آفتاب آینه بین در مکان آب گاهی نسج آتش و گه پر بیان آب</p>
<p>آه شاه بیدار که ازین دین بیدار که در خواب بود زینت و جهان بخش عالم فاع تو را سید صوفی و عارفان عالم فاع قطب سپهر صولت رکاب بریدن نعلاب کلداری مستلای درخشندگی گوید و آینه درین صفت او بزرگ</p>	<p>در گذشت از آنکه مانند آب و سکه در خزان آب و عنان آب بستر دارد و قصد آنکه بر آب در باغ و دریا و آب و دریا و دریا و دریا خزان و آب و سکه در خزان آب مایه بیان آب و در دست دوم نشان شود و از روی بهر است آینه که در شاه سکه در بر خزان آب این آینه در دست دوم با هم که بر است آینه بر در دست دوم با هم که بر است آینه</p>

در این آینه که در شاه سکه در بر خزان آب
این آینه در دست دوم با هم که بر است آینه
بر در دست دوم با هم که بر است آینه
در این آینه که در شاه سکه در بر خزان آب
این آینه در دست دوم با هم که بر است آینه
بر در دست دوم با هم که بر است آینه
در این آینه که در شاه سکه در بر خزان آب
این آینه در دست دوم با هم که بر است آینه
بر در دست دوم با هم که بر است آینه

خانه چون خلدست من چون آدمم زیر اچمه	جور گندم گون حسادادی حسنت ای ملک
-------------------------------------	----------------------------------

نائب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا	خلد بخشیدی و حور دادی حسنت ای ملک
-------------------------------------	-----------------------------------

بگو ناگون اوصاف پر دختن و از عمده مدح سرانی بیرون نیامدن و
زبان عجز بیان بکمال عاجزی کشادن

شاه با معظما ملک الشرف خسروا	تو حید دین حرز کیان ذو الفقار تست
شردان که زنده کرده شمشیر تست و بس	شمشیر وارد رکف دریا شعار تست
بحری بیتج و شخص ننگان غرق تست	گوئی بجز زبان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمیع سلاطین بهجو من	سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من	در دی و کواکب در می شمار تست
از دهر خطر با فضلا را بخاطر تست	خاقانی از مخاطره در زینهار تست
وز بس کریم که دست و زبان تو کرده اند	دستم تانویس و زبان سحر کار تست
از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف	گو شمع خربزه خانه گوهر نگار تست

خاطب بیدج ست کرد از ناظر	یزدان آنقدر دور جمع شایسته
فضل و کم و در نزد خاندانم حسادادی	حسنت ای ملک
خلد بخشیدی و حور دادی حسنت ای ملک	جور گندم گون حسادادی حسنت ای ملک
نائب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا	خلد بخشیدی و حور دادی حسنت ای ملک

تو تاج بخش جمیع سلاطین بهجو من
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من
از دهر خطر با فضلا را بخاطر تست
وز بس کریم که دست و زبان تو کرده اند
از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف
خاطب بیدج ست کرد از ناظر
فضل و کم و در نزد خاندانم حسادادی
خلد بخشیدی و حور دادی حسنت ای ملک
نائب یزدان تویی امروز چون یزدان مرا

یزدان آنقدر دور جمع شایسته
حسنت ای ملک
جور گندم گون حسادادی حسنت ای ملک
خلد بخشیدی و حور دادی حسنت ای ملک

شاهباز کلاه گم شده را
بد نکردی و خود نمود آنی
دانم از جان کراست و دم باز
افسر ز چو شاه و ارسلیم
ثانی اسکندر ارسطورا
شاه نعمان کفی و نابغه را
مصطفی دولتان سوختن
مرتضی صولتا سوی تنبر
بر کشایم در فلک بدعات
چون کلید دعا فرستاده
ز رستان قبا فرستاده
کین نکوئی کجا فرستاده
دانی احسان کرا فرستاده
بر سر بید پا فرستاده
گنج بے منتها فرستاده
زیر و فربا فرستاده
خلع چون مصطفی فرستاده
بدیه چون مرتضی فرستاده
چون کلید دعا فرستاده

بیت
از بخت

باش تاج کیان که بر سر چرخ
بخت غر و عسلا فرستادی

ممدوح را راعب فار بخش نمودن و به بیوفای قنوی عذر
ندادن به بحرین و ترغیب انعام و اکرام روی و ردن

من سوزیده بودم که بخت
گردی و دیو و دگر بخت
برگاه دستگیری و دگر بخت
بفرخ بخت و دگر بخت
مادری و دگر بخت
حافظ و دگر بخت
ندیدم بخت و دگر بخت

من سوزیده بودم که بخت
گردی و دیو و دگر بخت
برگاه دستگیری و دگر بخت
بفرخ بخت و دگر بخت
مادری و دگر بخت
حافظ و دگر بخت
ندیدم بخت و دگر بخت

سلطان نعمان
بخت و دگر بخت
برگاه دستگیری و دگر بخت
بفرخ بخت و دگر بخت
مادری و دگر بخت
حافظ و دگر بخت
ندیدم بخت و دگر بخت

ادب خلق از سر صدق هم نمودار سجد و صمد است به تنعم جهت ما را مستاس یا و کرد می به نرجاه بس است شمس با خون بره نیست شرف از بد آن نیکت جذر دار که بد	نسخت طاعت رب النسم است و دشمنان را که هوای صنم است که ستودن بعلوم و حکم است که ز اسباب همه مدح و دم است شرف شمس بود قسم است گرز می اعمی و مار ای جم است
بشنو این نکته که خاقانی راند که میزان سخن یک دم است	

عقبه عظمت رتبه شاه ممدوح را قبله گردانیدن و ادای ارکان کعبه را
اداساختن و برهان متین و دلیل مسبین برین قول داده اند

ای تاجدار خشر و مغرب که شاه چرخ ارکان تست قبله پاکان جبین پاک تن را سجد کعبه فریض و بعض نیست	در مشرقین ز جاه تو ترک ضیاء کند واجب بر آستان تو چون سجد ها کند گر دیده را ز دیده کعبه جدا کند
--	--

<p>۱۰ رب انسم یعنی خداوند آریان چه نسبت به آدمی آدم است ارکانیک این طاعت و عبادت هم از ادب است مولانا سید محمد صادق در وصف فرجه بنیانی دلیلی می شانی چرا که بعلوم و حکم الله آدم قایل و شمس و جمادات از آنکه شرف و کمال را شمس که در جرج می شود شرف نیست</p>	<p>۱۱ بگزار شوند خردون جناب باری شرف شده است ۱۲ و چون از چشم جمیع بختی ترک کردن عیوب و تقصیر است از کتاب نفعده اینکه چون شاه فریض و جمیع از مشرق حاجج دیده به نرجاه بس است و در آنجا از کتاب نفعده اینکه چون شاه فریض و جمیع از مشرق حاجج دیده به نرجاه بس است و در آنجا</p>
--	--

عظمت از سر صدق
هم نمودار سجد و صمد است
به تنعم جهت ما را مستاس
یا و کرد می به نرجاه بس است
شمس با خون بره نیست شرف
از بد آن نیکت جذر دار که بد
نسخت طاعت رب النسم است
و دشمنان را که هوای صنم است
که ستودن بعلوم و حکم است
که ز اسباب همه مدح و دم است
شرف شمس بود قسم است
گرز می اعمی و مار ای جم است
بشنو این نکته که خاقانی راند
که میزان سخن یک دم است
عقبه عظمت رتبه شاه ممدوح را قبله گردانیدن و ادای ارکان کعبه را
اداساختن و برهان متین و دلیل مسبین برین قول داده اند
ای تاجدار خشر و مغرب که شاه چرخ
ارکان تست قبله پاکان جبین پاک
تن را سجد کعبه فریض و بعض نیست
در مشرقین ز جاه تو ترک ضیاء کند
واجب بر آستان تو چون سجد ها کند
گر دیده را ز دیده کعبه جدا کند
بگزار شوند خردون
جناب باری شرف شده است
و چون از چشم جمیع بختی ترک کردن عیوب و تقصیر است
از کتاب نفعده اینکه چون شاه فریض و جمیع از مشرق
حاجج دیده به نرجاه بس است و در آنجا
از کتاب نفعده اینکه چون شاه فریض و جمیع از مشرق
حاجج دیده به نرجاه بس است و در آنجا

اشتری ده که بار من بکشد و در فروشم تباری بخورند

ورندہی دہمت صد و شنام

کہ یکی زنان باشتی ندمند

بائین جدید و طرز نو طراز سخن کشیدن و نقش بواجب
بر صفحه روزگار بقلم جاوید نگار نگاشتن

ابردستار بحر جود مرا

عنبرے درمن فرستادی

بمن ترک ہست شوم یمن

یمن فالی بن فرستادی

طغری و ہامی و بیل را

از اغ طوطی سخن فرستادی

شاہ شہروان توئی کہ تندرست

صید کردی بہن فرستادی

گرفتار ایم علام حبش

بسکه ترک فتن فرستادی

خادم سادہ دل منہم کہ مرا

خادم سادہ تن فرستادی

در شکرگزاری سحاب نفیض نصاب زبان کشاودن و در وصف

سخا و جو و قلم و زبان را ترک کردن دو گوهر سخن آبدار باریدن

۵
جاری بنی بلا کی غیب
عادت دار بجا بین مراد بنی ششری
پداسے باریداری من دی اگر نہ وختیہ
ناجم کلام آید دگر خواہی داد جان بخش
باشتریم از ان دشمنان صاحب اثر
مولا نام

[illegible]

	چگونیم از صفت آرزو که قصه حال نگفته من زبان از دم شنیده است		
	رباعی در جواب		
میر چون بهشت بیت من خوانده است بانۀ افلاک هم بر اند مرا	ده شتر بار گیر فرموده است این ده شتر که میفرموده است	خلق ممدوح را خطا و حقن از کاشتن و بشاک و عنبر اشتر اشتر بار کردن و دماغ را بر دلج شنای جهان بخش آلودن	
ای که مردم ز بهت خلقت گردن اشتران دبی پرور تا تو اشتر سواری اندر قید پیش اشتر دل چو خاتانی دوش در ره بمانده اند مرا	ده شتر بار بشاک در سفرند بکسان که سحر در میزند خار و خنظل بقید گلش کردند باد تو جز بجم هم نخورند اشتری ده که زیر بار درند	دو صفت گفته که در بیان دو شستن در عیالات این ابیات ده شتر نه فلک بر آید مرا از ممدوح هم توان گفت ممدوحان علی رحمة الله تعالی عقار ممدوح دماغ خلق را بر دلج خواندند عقار ممدوح دماغ خلق را بر دلج خواندند بارشاک که در سفر و حضر	
ای که از صفت کمال ممدوح نیست که گاه به گاه از وی و از زبان گفته ام که در نهان و از بیخ و باطن و اسرار و اندک و از بیخ و باطن و اسرار و اندک و از بیخ و باطن و اسرار و اندک و از بیخ و باطن و اسرار و اندک			

ممدوح
می باشد
و عیالات
نخستین کردن
نخستین خوانند
ممدوح
افغانین
انعام تو
این است
که بر دران
نبرد
نبرد
و خنظل
گلش کردند
ممدوح
اشتری خوانند
اشتری خوانند
اشتری خوانند
اشتری خوانند

میان نشست اصحابه فرنگ بسته
 حلی بر جبین شباهنگ بسته
 که چلو و زبان را به نیرنگ بسته
 پیش آذر را پیش زاهنگ بسته
 درون بس فراخ مرش تنگ بسته
 به بین زلف در گیسوی جنگ بسته
 که رگ بست و چارست بر جنگ بسته
 که بادی فرستادست تنگ بسته
 ز مه طوق بر اسپ شبرنگ بسته
 سیاه است جبه ولی زنگ بسته

زهی عقد فرنگیانه ساز
 علی غشتم خورشید دست ضحیت
 چنان جاد و نخل را بسته جود
 گفت عیسی آسا با عجا ز همت
 دلت گوهر از حق ز راست حقه
 سر آید نواخته مدح تو ز سره
 فلک جنگ شست و ساعات
 مسیح و اتی من سلیمان کردم
 فرستادست اسپ و ستار و جبه
 سپیدست دستار لیکن ز بیه

بدستار و جبه محل سازم از تو
 در عفو بگذار چون سنگ بسته

باز میمون همت در میان تا خنجر بهر کالی شمس و امان بن فن بهمان دون

بست و جبه سنگ که با عجا
 و زخم از خنجر و دهن از زاهد به پیشانی خنجر
 که در جنگ بندش داده است بر اسپ نیکو دوی سگ
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم

بست و جبه سنگ که با عجا
 و زخم از خنجر و دهن از زاهد به پیشانی خنجر
 که در جنگ بندش داده است بر اسپ نیکو دوی سگ
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم

بست و جبه سنگ که با عجا
 و زخم از خنجر و دهن از زاهد به پیشانی خنجر
 که در جنگ بندش داده است بر اسپ نیکو دوی سگ
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم
 که در جبه و دم می سپرد و جبه و دم

مهریانه و کس در منور هم ۵۹ انقلاب از شکلیست بر فلک و بنی دل و نوح میان و عکس و نامو ۱۲ مولانا سید محمد هادی علی را که اندر تافا
نایب سب از دو شهاب
شهاب تابان
در زمین تابان
بالا در آسمان
نایب سب از دو شهاب
شهاب تابان
در زمین تابان
بالا در آسمان
نایب سب از دو شهاب
شهاب تابان
در زمین تابان
بالا در آسمان

نخسها هست در دلم که زبان خلقت را که چشم بد بر ساد آب رویم ببرد و بر هر خشم روی جرم نگرده را که شش جانه جاه من دریده از آنکه		ز صوره باز گو نمیدارد حرمت من نگو نمیدارد ز خشم بر کین فرو نمیدارد در نقاب عفو نمیدارد دل ایس در فو نمیدارد	
حرمت بنیت سال خدمت من تو نگدار گو نمیدارد		اولو انعمی مدوح را اظهار کردن و از شاهان سلف خلف بهر و اعلی دانستن و در مدح بفلاک الافلاک رسانیدن	
میر کشور کشای رکن الدین حرامت محمد آنکه ز حسم فخر آل طغان برکت که فلک خیمه دولتش بران زد چرخ آتش تیز صرصر انگیزش عکس رای شامک بر آتش		که درش دیو را شهاب کند گفتش و هر بو تراب کند فلک دولتش خطاب کند که ز جیل الممش طناب کند ز هرزه بوقیس آب کند قلب را کیمای ناب کند	
برای دیدن این بانی لب و زبان این چنین مادر که از مادران علی محمد اسد قالی کرم اوردی حرم نگارده را در دیده عفو و نقاب بخشش		آودن در خدمت عجب بی شمر در خدمت ای موعظ حوت خلعت بستاند گفتم در ایست خباب کی و شیری در قفص افتاد است ۱۱ اندم ۱۲ ای آوازند مادر برای دیدن این	

ن بزرگ ملک بخت شاهنشاه ۱۲

بخت

	<p>بهر سحر گویش دعا بخیر ایزداد جو که مستجاب کند</p>	
<p>به عنایت ایزدی و مدد سرمدی تسکین و تسلی دادن و در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب پهلوی نذر دیدن</p>		
<p>چون یوسف سپهر چهارم ز چاه وی سیاره ز کوکبه یوسف عسراق هان کرده هان که سستی از قحط مردمی توجه نشین و موکب سیاره آشنا</p>	<p>آمد بدو در طلب تخت مشتری آمد که آمد آن فلک ملک پروری مین سجده مین که جستی ازین چاه مضطری تو قحط مین و کوکبه یوسف اندری</p>	
<p>خاقانی اچہ ترسی از خوان گرگ نعل چون در ظلال یوسف صدیق اکبری</p>		
<p>از معارضه دشمن روگردانیدن و بنیاد دست نهاد و اورا بخیمال نیاوردن</p>		
<p>یا ایها الغریز بخوان در سجود شکر کاجا که افسر گردان کسان بود</p>	<p>جان بر نشان بضاعت فرجاة ابتری اورا رسد بر افسر شان صاحب افسری</p>	
<p>در کمال غایت و در کمال عالم اندر چرخ چارمین عالم است از تاب آید و در کمال غایت و در کمال عالم اندر چرخ چارمین عالم است از تاب آید</p>	<p>ان دین بر دلفظ چرخ چارمین عالم است از تاب آید و در کمال غایت و در کمال عالم اندر چرخ چارمین عالم است از تاب آید</p>	<p>در کمال غایت و در کمال عالم اندر چرخ چارمین عالم است از تاب آید و در کمال غایت و در کمال عالم اندر چرخ چارمین عالم است از تاب آید</p>

فرموده یوسف
ایها العبدین یقیناً
یوسف در کمال غایت
و در کمال عالم اندر
چرخ چارمین عالم است
از تاب آید

در کمال غایت و در کمال عالم اندر
چرخ چارمین عالم است از تاب آید

گر بدینجا خاص مہمان آدم
 بخل مہمان بہار آید بلے
 بخل را برخوان شاخ آور ز جود
 زین قبل صد چشمہ را با کور دار
 عقل را گفتم چہ سازم نزل او
 آہ تو شمع ست و اشک شکر ست
 یاد را بہر سلیمان رخس ساز
 ہر سحر گاہش دعای صدق دان
 وز پے احمد ہر اتقے کن ز روح
 ورنہ بازی سوی بہمن ہمتے
 ہاتم گفت کہ ملبوس جلال
 ہمتش گفت از تکلف در گذر

اجری خاص از گورانی فرست
 نزل نخل از باغ گویائی فرست
 پس دران فصل غسل زائی فرست
 از ہر سو شہر بالائے فرست
 چیست گفتہ نزل ہدیائی فرست
 شمع و شکر رسم ہر جائی فرست
 زین زرین کن بر عنائی فرست
 بس بوی عرش فرسائی فرست
 پس برای چہرچہ پیمائی فرست
 مشک بستہ خنک دارائی فرست
 دق مصری فرش صنعائی فرست
 شش کزری دستار و یکتائی فرست

۷۷۹
 شمع را سے روزی و ضیانت
 سن غریب خوش بیاے و شیرین بانی نوذوق
 ہزار بار دایوت بر جگہ گہا دار دار ۱۲ مولانا سید محمد قادری
 رحمہ اللہ تعالیٰ ۷۷۹ چون با عقل مشورہ کرد کہ چہ تحفہ براسے او
 پیشکش سازم و ایم داد کہ در پاسے اگر داری بفرستے کہ از انہری
 گنبدی و آبدی بانی ۱۱ اندر ہم ۷۷۹ رسم اکثر در انہماست
 کہ شمع و شکر ہم دے بہت آرد و نیجا
 میگید کہ آہ تو شمع ست و

۷۷۹
 اشک تو شکر بر جاے
 ہر خلائی فرستادہ باشی ۱۱ اندر ہم ۷۷۹ شمع
 ہر سحر گاہ بصدق دل دعای براسے او کن و بدست برید
 صبا کی کہ بلای نام غرض سائیدگی دار و فرست چہ کہ باین طور
 کہ کردہ باشی انجمن دعای قرن حاجت گردیدہ باشد ۱۲ اندر ہم
 ۷۷۹ دن بالفجر و التقدید کو فتن و دار کردن و در فار سے
 بالفجر ۱۰ تخفیف نشیند کہ در دیشان پوشیدن
 یا ہر بای او تحفہ و اعراض

بر سخنهای کردن
 و گدائی و فرشت
 صنعائی ہم دق
 و غیرہ ۱۲ مولانا
 سید محمد قادری
 رحمہ اللہ تعالیٰ
 ۷۷۹ از شش
 کزری دستار و
 از باغ گویائی
 بندہ و دہندی
 بچہ و گنبد و پیکار
 عبارت از پیوستی
 و یا نام و یا از
 تعلیم و چون
 کہ پوشش نظر
 است ۱۲ مولانا
 سید محمد قادری
 رحمہ اللہ تعالیٰ

عطار دویست نزل سزبان خلعت او
بوی خلق بهار از خزان همی آرد
قرار ملک سکندر دهد بگلک و شاخ
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار ق
چه موسی که مقامات دین در وضه کفر
جهان بخیرمت تو چون قلم سجو کند
فلک شگاف حکمش چنانکه دست نبی
دلیم که آهوی قراک است جعل امان
عیادت دل بیمار من کند قد مش
ز بسکه بر سر من افت آفتاب ضماش
سپهر حلقه بگو شمع منزه که تاج مرا
پیشم ز عجم در عرب که صدرم
مرا از خاک ببرد همی کند بدش

که وقت سی و سه خورشید بار میسازد
بندل خلق خزان از بهار میسازد
که در سه چشمه حیوان قرار میسازد
قلم دران ید بیضاش مار میسازد
ز مار مهره ده زهر مار میسازد
که کارش از قلم دین نگار میسازد
شگاف ماه و دو هفته آشکار میسازد
ازان دوال پلنگان شکار میسازد
که از زمین فلک اختیار میسازد
مرا چو روی شفق شمسار میسازد
ز حلقه در خود گوشتوار میسازد
مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد
هم او شعار بدر اختیار میسازد

عطار دویست نزل سزبان خلعت او
بوی خلق بهار از خزان همی آرد
قرار ملک سکندر دهد بگلک و شاخ
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار ق
چه موسی که مقامات دین در وضه کفر
جهان بخیرمت تو چون قلم سجو کند
فلک شگاف حکمش چنانکه دست نبی
دلیم که آهوی قراک است جعل امان
عیادت دل بیمار من کند قد مش
ز بسکه بر سر من افت آفتاب ضماش
سپهر حلقه بگو شمع منزه که تاج مرا
پیشم ز عجم در عرب که صدرم
مرا از خاک ببرد همی کند بدش

که وقت سی و سه خورشید بار میسازد
بندل خلق خزان از بهار میسازد
که در سه چشمه حیوان قرار میسازد
قلم دران ید بیضاش مار میسازد
ز مار مهره ده زهر مار میسازد
که کارش از قلم دین نگار میسازد
شگاف ماه و دو هفته آشکار میسازد
ازان دوال پلنگان شکار میسازد
که از زمین فلک اختیار میسازد
مرا چو روی شفق شمسار میسازد
ز حلقه در خود گوشتوار میسازد
مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد
هم او شعار بدر اختیار میسازد

عطار دویست نزل سزبان خلعت او
بوی خلق بهار از خزان همی آرد
قرار ملک سکندر دهد بگلک و شاخ
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار ق
چه موسی که مقامات دین در وضه کفر
جهان بخیرمت تو چون قلم سجو کند
فلک شگاف حکمش چنانکه دست نبی
دلیم که آهوی قراک است جعل امان
عیادت دل بیمار من کند قد مش
ز بسکه بر سر من افت آفتاب ضماش
سپهر حلقه بگو شمع منزه که تاج مرا
پیشم ز عجم در عرب که صدرم
مرا از خاک ببرد همی کند بدش

<p>مجدالدین افتخار اسلام بحریت ننگ ساز گلکش در ظلمت حال خادم اندوه بر کحل جوهر آیدش چشم دل با دفضائل او ق بر باد محقق مینم</p>	<p>اسلام بدو تفاحه آمد کان گهر از دبان بر آرد بانور خیال او گسار چون بر خط او نظر گمارد چند آنکه بدست چپ شمارد انگشت کینه بسته دارد</p>
<p>آخر چه حساب گیرد انگشت کور از میان فرو گذارد</p>	
<p>باز نجام سمنده رخ را در میدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان شنگ گوی سخنگوی بازیدن</p>	
<p>امام ملت چارم که آسمان ششم غیاث ملت قاضی القضاة اغزالدین قضایش ملک و راست چندان بد</p>	<p>سعد و مشتری او را شمار میسازد که بحر دستش زرین بخار میسازد کجا بدست چپ اندر شمار میسازد</p>
<p>میگوید که مجدالدین که بخود اسلام از نام گرامی او پدید است ملک که بر سرک او در بحر ننگ سازد که بر سرک او در بحر ننگ سازد که بر سرک او در بحر ننگ سازد که بر سرک او در بحر ننگ سازد</p>	<p>در سر منور او اند ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی رحمه الله قاضی سید بدست چپ شمار کردن و حساب نمودن از نیکو بی شمار می است و انگشت که از نیکو بی شمار می است و انگشت که از نیکو بی شمار می است و انگشت که</p>

کودن نام کند
بدست چپ
شمار سازند
در دست چپ
این منت
چهار صلا می آید
چنانی شایسته
مالی که بشمارد
بنظر امام است
چایم شده معلوم
سند و سند
نمی آید در
فاجی فکر
نمی آید در
نمی آید در
نمی آید در
نمی آید در
نمی آید در

عطاروی

مرا چہ نقصان گر خفت من نزا و کنون
چہ دخری کز نیشان برادران دارد
اگر بمیرد باشد بهشت راحتون
اگر چه هست بد نیشان اش مرگ دہاد
اگر نخواندی نعم انختن برو برخوان
مرا ہزارون دخر چہ خرے زاید

ہچشم زخم ہزاران پسری و دختر
عروس دہرش خوانند بانوان کشور
و اگر بماند زید مسیح را خواہر
کہ کور بہتر و یا آنکہ دفن اولتر
اگر ندیدی دفن النبات سو بنگر
کہ کاش مادر من ہم نزاوی از مادر

سخن کہ زاوہ خاقانی ست دیر زیاد
کہ این زنہ فلک آمد نہ از چہا رگر

بوصف دوات و تسلیم علم تفاخر و رسیدن قرطاس
بر افراشتن و سیاہی را بر سفیدی از سیاہی آب حیوان
بہتر دانستن

۷۹۰
مرا چہ نقصان بند است راجا
ما بین جو منتظر و جبران بیت مغنین ہزارون
دخر و بیات در بیان را عیاج شیخ نیست
سید محمود صاف علی صاحب محمد امیر قالی
بختہ را داد و نعم انختن بختہ بہترین دہاد و مراد نیکہ کہ در داد
من کرد و بنیدگان بگویند کہ نعم انختن مراد و در زیاتے
خود دانم داد الا بوجب قول سلف کہ در جا
سود بہر کسے خوش

۷۹۱
داین کہم کہ نایہ بغراب و
و عجب اب احادیث خود می کنند از عجب
مولانا سید محمود صاف علی صاحب رحمہ امیر قالی
دفعہ دوم خود دفعہ شک شکان سے نماید کہ از زادون
دخر حرا و اوس شل کافران شوم زیرا کہ مادر من از مادر خود
در آئندہ بود خوشی و ناخوشی ام کیسان روز و گر کہین جویم
کہ مادر من امی کاش از مادر خود سے مادر
مولانا سید محمود صاف علی صاحب
نیال

۷۹۰
مرا چہ نقصان بند است راجا
ما بین جو منتظر و جبران بیت مغنین ہزارون
دخر و بیات در بیان را عیاج شیخ نیست
سید محمود صاف علی صاحب محمد امیر قالی
بختہ را داد و نعم انختن بختہ بہترین دہاد و مراد نیکہ کہ در داد
من کرد و بنیدگان بگویند کہ نعم انختن مراد و در زیاتے
خود دانم داد الا بوجب قول سلف کہ در جا
سود بہر کسے خوش

۷۹۱
داین کہم کہ نایہ بغراب و
و عجب اب احادیث خود می کنند از عجب
مولانا سید محمود صاف علی صاحب رحمہ امیر قالی
دفعہ دوم خود دفعہ شک شکان سے نماید کہ از زادون
دخر حرا و اوس شل کافران شوم زیرا کہ مادر من از مادر خود
در آئندہ بود خوشی و ناخوشی ام کیسان روز و گر کہین جویم
کہ مادر من امی کاش از مادر خود سے مادر
مولانا سید محمود صاف علی صاحب
نیال

دوات من ز برون جدول درون دریا	ننگ آب سیاهش عجب بدان ماند
عموم صبح ندیدی سوادشام درو	دوات من ز روی بدان نشان ماند
رواست گوید بخیای موسوسیت دوات	که خامه سر ثعبان و رنشان ماند
زبان خامه جوشن و ز زره بر من	بدور باش سنان فعل تبرسان ماند
چو خسروان گندم بر صاف نطق روست	از ان بختانه ز راه و خسروان ماند

عنان همچون دست طبع خاقانی است
از انجمت بمرقند حضرتان ماند

چو گان هفت فلک گوی نجوم سبعة باختن و بشناوری قوت بازو
درین جردست و پازون کشتی تن را بسلامت بیرون بیرون

<p>دوات من ز برون جدول درون دریا عموم صبح ندیدی سوادشام درو رواست گوید بخیای موسوسیت دوات زبان خامه جوشن و ز زره بر من چو خسروان گندم بر صاف نطق روست</p>	<p>ننگ آب سیاهش عجب بدان ماند دوات من ز روی بدان نشان ماند که خامه سر ثعبان و رنشان ماند بدور باش سنان فعل تبرسان ماند از ان بختانه ز راه و خسروان ماند</p>
---	---

دوات من ز برون جدول درون دریا
عموم صبح ندیدی سوادشام درو
رواست گوید بخیای موسوسیت دوات
زبان خامه جوشن و ز زره بر من
چو خسروان گندم بر صاف نطق روست

جهان خاقانی شخصست بی پیر	و دوست این شخص را امرو فردا
بدستت گر کند امرو جلوه	کند فردا بدیگر دست رسوا
اسمائی شعری سلف بشمار آوردن و یادگاری شان نفس شمردن و برک خلف خود نشانها گذشتن و ازین روش بر قدا و آینه خیزت جستن	
چون زمان عهد سنائی در نوشت چون بغزین ساحری شد زیر خاک بلبلی زین بفضیه خاکی در گذشت معلق فردا گذشت از کشور از سر قلیسم چون رفت آیتی چون بپایان شد ریاحین گل رسد	آسمان چون او سخن گستر برادر خاک شروان ساحری نو بر برادر طوطی زین نو کهن منظر برادر مبدع فحل از در کشور برادر پنجسم اقلیم آیت دیگر برادر چون در آمد صبح صادق خور برادر
<p>۱۰</p> <p>اسم خاقانی این جهان بله پیر علو دانی شخصست بی سواد بدستت دار دوان دوست او کی دین نشین سازی که اگر از یک دست خود که امروست چکجه جلوه دیبلیطه مسرور و خوشی خطا رسوا کند دیگر که فردا است بجای آن خوشی خطا رسوا کند در باره نه هیچ دلال بقا که داند دور بر سر اند سلف میکند و غنما درین بیان نفاخه و دج و دیو و جن و کائنات</p>	<p>۱۱</p> <p>که عبارت از خلف بجهانی رسید بسیار در شنج سنائی نام شاعر اعلیٰ مطیع بود نامک حلیه از نصایف دوست مولانا جلال الدین رومی قدس سر و غیر نیستند او در فتویٰ میگفتند فدس سر و حکومت آن اقلیم هیچ است که ملک آن ملک و حکومت آن اقلیم هیچ است و انچه از قطعنا آنها که در شش ایل و قبا و قبا و در دوار و ربابان میکنند که چندی نامداران و عین خود و عین</p>

۱۲
بعد از این که
آمد و در شنج بود
از دست خود
گرفته است
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بهم بی آب چون دندان شانه است که این زنگاری آئینه و شش را دلم مرغیست و قیل بسته چون و گرسنگ آب نطق من بریزد مرا گوئی چرا بالا نیا سئ من اینجا همچو سنگ منجنیقم مرا سربسته توان داشت بر ما گس را ن کردن از شته پطروس اگر شته باز بگریزد چو سیم رخ چرا دار و گس دستار و فوطه دل من دیگ سنگین است و یک بلورین جام را ماند دل من	ازین دندان کن آئینه سیما چو شانه باز شناسم سر از پا چو سیم قیل هوا لیلی مصفا بخواند قیل هوا طوطی آسا که از بالا رسد مردم بالا که پشتی قسمتم باشد ز بالا ز پیش راعمان گویان رعنا عجب زشتی ست بر طائوس زریا ز روی رشک مغدوست زیر چرا پوشد ملخ زانین و دیبا که چون بشکست نتوان بست غذا که چون شد رخنه پندیرد مداد
بهر بن قطع از قطعات ش چون ساخته است بگو بگو که این هرگاه اندازند این را بر چو آینه بیانی کرده ام چرا که از بخت این دندان را بر چو آینه بیانی کرده ام چرا که از آب چون آینه زنگار بر در میان صورت باز شد شانه از آب شانه نامم مولانا سید محمد صادق علی رحمداد تعالی سئ بر جایت رخ فلفل که در زنگی قلاب گفته اند این مورد بطعنه باید کرد که دل من آن ز غیبت بود قیل همچو سنگ بستم است چشم سوزده قیل بواسطه هات کرده شد و مراد	بیکه نفس در دم دم بواسطه اندیشه هم سنگ انداخته طوطی سئ بنیضه اگر مرغی دلم فراموش کند چو بزم سئ بنیضه ازین صدمه آنگیزی فراموش کرد سوختن آب نطق ازین صدمه بواسطه ازین نام خود سوختن ازین نطق بخت که بر یک سبزه با پای ام شود مرا دیکه در زریا بر چو آینه بیانی کرده ام چرا که چنان سنگینی اندام که از یادان علی خود در سبزه با مخوفی خاندنی اندیشه در در جهان زرد و سیاه گشت با ششم اندام که از یادان علی خود در سبزه با بیکه نطق ازین صدمه آنگیزی فراموش کرد سوختن

طریق نداده در دوش
مرا دیکه در زریا بر چو آینه بیانی کرده ام چرا که
بلا دی بدیده علی
دو تریه بگری بستم
من بنیضه بیانی کرده ام چرا که
سکان هم که از یادان علی خود در سبزه با
کریمین افول از
دیده از شته پطروس
سنگ منجنیق
چند از سبزه با
سنگ منجنیق
بجام کایینه
سئ بنیضه ازین صدمه آنگیزی فراموش کرد سوختن
ازین نطق بخت که بر یک سبزه با پای ام شود
مرا دیکه در زریا بر چو آینه بیانی کرده ام چرا که
چنان سنگینی اندام که از یادان علی خود در سبزه با
مخوفی خاندنی اندیشه در در جهان زرد و سیاه
گشت با ششم اندام که از یادان علی خود در سبزه با
بیکه نطق ازین صدمه آنگیزی فراموش کرد سوختن

بتفاخر خود گفتن از شعرائی زمان برتری گزیدن پیش خود جز و ناچیز دیگران

را دانستن و کوسن ناموری بد و ال قیاز نواختن

شاعر مغلق منم خوان معانی مرست
زنده چون نفس حکیم نام من از تازگ
قالت من نیم روز حالت من نیم شب
در بر این پیر زن بیج جو انم نیست
بلبل خوردم که خور و بس گندم کرکے
بوم چنان بزرگ از همه مرغان کم است
تابکے کوئی چو گل دارم زیا قوت وزر
عذر بهم گرنه خوش سخن و راست بین
بجنت کیان بابکے ست سعد فلک تابکے
انت علی راسے قاتل هر خار بجے

ریزه خور خوان من عنصری ز رودکے
گشته چو مال کریم حرص من از اندکے
تغ زند هند و سیر زند ناوکے
خلق همه کو دکن من نه کنم کوکے
کرم قزم در هس رزان نه بود کرکے
از همه باز است پیش با همه سر کو چکے
من چو صبا بگنذر م تا چو گل تیرکے
خنفل دانکے خوشی و احوال دانکے یکے
من ز پے فال سعادتانه کنم ماکے
وانت قباد آکے قانع هر مزو کے

کلیات
توین مال و تنال ندانم و ملن
ما و بس را جو نیم و مجا هم که چه عده و چه اسطه و
اچنه زینہ خوار غان احسانم بخندن مولا نامو لوی سیدیکه
سداق علی رحمة الله علیه غفر ذم کرب و معوت و نام
ولایت و قال لنگو دار و دوستی است ذوال اسم از غیب
نیم شب کرکے بی معنی است ذوال اسم از غیب
و ادبیکه قاتل تیغ بندی و
ما شکر

منم در
سے پیرین صفت
این مجله در جان قصدا یکدیگر کلاما این ضعیف
چو ارجح جو نر و کا نیست بر ویدی من چو طلاق مانند کوکای
اندیش من مبر که کوکوی خود را از اقامت مرا هم مثل دیگران دنیا آرد
لیط اربست معوت و عاشق گل که صوفیانی است شعور
تو و با چه زنی بوم جاویدت منخوس بر هر زنی که
آزادان کند در از زمان کل
مندگان نامم

کلیات خاقانی
منم در
سے پیرین صفت
این مجله در جان قصدا یکدیگر کلاما این ضعیف
چو ارجح جو نر و کا نیست بر ویدی من چو طلاق مانند کوکای
اندیش من مبر که کوکوی خود را از اقامت مرا هم مثل دیگران دنیا آرد
لیط اربست معوت و عاشق گل که صوفیانی است شعور
تو و با چه زنی بوم جاویدت منخوس بر هر زنی که
آزادان کند در از زمان کل
مندگان نامم

	<p>جعفر صادق بقول جعفر صادق بخود باہنہ ہائے باکرے برے کی</p>	
<p>کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم و مغلوب ہوا و ہوس بنودن و حکمت و دانائی کار کردن بدرجہ رسیدن</p>		
<p>کا زادی ز جهان روش حکمت منت این تیغ نطق کز ملکات قیمت منت خم کرده پیش خلاق چو دیو منت کین نیستی کہ نیست مرخص منت اگر یوسفیت دلکش عصمت منت زان خواب جگہ کہ در بزم منت</p>	<p>خاقانے بلند سخن در جهان منہم ضرب الرقاب داد شیا طین آذرا این گنبد فرشتہ سلب کا دی خورست اسباب بہت نیست اگر نیست گوباش کے مانند جنایت دنیا کہ روح را میخواست کہ روکنم چنان خواب را</p>	<p>حضرت از زمان کعبہ پیام رساند و گفت احسان رد مکن کہ دل نعمت منت</p>
<p>بہشتی زدن وقاب جمع بہشتی ز قیام و عدا یک از تشنہ نطق من گردن شیا طین آذرا کہ بدینندہ در نیست تیغ توان گفت کہ وقت زدن خلعت نہ کند کہ بہشتی ہم کو باشت یا نباشد دین عدم را چنان کہ بہشت خود دیدم دروغ</p>	<p>جعفر صادق اعظم السلام کہ علامہ ذکاوت و علم و باطنی دوازده امام علیہم السلام کہ بخود و شاگردان و تلمیذین این ہر دو بعد از دیگر جعفر صادق کہ بخود و شاگردان و تلمیذین این ہر دو نام و جنات نام و اول بن کتاب نوشتہ ام برای شاگردان و تلمیذین کافی است مولانا مولوی سید محمد صادق علی و علی بن الرقاب بنی زدن عربی و عرب</p>	<p>افلاس</p>

کلیات خاقانی
 جعفر صادق بقول جعفر صادق بخود
 باہنہ ہائے باکرے برے کی
 کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم و مغلوب ہوا و ہوس
 بنودن و حکمت و دانائی کار کردن بدرجہ رسیدن
 خاقانے بلند سخن در جهان منہم
 ضرب الرقاب داد شیا طین آذرا
 این گنبد فرشتہ سلب کا دی خورست
 اسباب بہت نیست اگر نیست گوباش
 کے مانند جنایت دنیا کہ روح را
 میخواست کہ روکنم چنان خواب را
 حضرت از زمان کعبہ پیام رساند و گفت
 احسان رد مکن کہ دل نعمت منت
 جعفر صادق اعظم السلام کہ علامہ ذکاوت و علم و باطنی
 دوازده امام علیہم السلام کہ بخود و شاگردان و تلمیذین این ہر دو
 بعد از دیگر جعفر صادق کہ بخود و شاگردان و تلمیذین این ہر دو
 نام و جنات نام و اول بن کتاب نوشتہ ام برای شاگردان و تلمیذین
 کافی است مولانا مولوی سید محمد صادق علی و
 علی بن الرقاب بنی زدن
 عربی و عرب

نبرد تا تواند انده رزق ق	کانه رزق بر جهان بانست
عمر کن بهر رزق موقوف است	رزق موقوف بهر حرمانست
پنیر دزکس حواله رزق ق	که ضماندار رزق یزدانست
مور را روزی ز سلیمان نیست	که از روزی ده سلیمانست
تا بغربت نرسد خاقانی ق	یک در خانه ایشانند انست
نه درون ساختیش توفیق است	نه برون تاختیش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار	پس سبکی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفل است	پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون در یمن ری	دل بخار و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوار است	که سودش چرخ دورانست
از برون لب بقفل خاموشی است	وز درون دل به بندایانست
خانه در بسته دار از غیار	تا درون این غریب همانست
برگ عین ساز خاقانی	گرد جو دشوهای امکانست
خانه را هم چسار حد باید	کان چهار اصل کار پنهانست

داده است از دست سلیمان بود
 داند بهر رزق موقوف است
 مور را روزی ز سلیمان نیست
 که از روزی ده سلیمانست
 تا بغربت نرسد خاقانی
 یک در خانه ایشانند انست
 نه برون تاختیش سامانست
 نه برون تاختیش سامانست
 پس سبکی چو مور پنهانست
 پرده دارش برون کلیدانست
 دل بخار و آه سوزانست
 که سودش چرخ دورانست
 وز درون دل به بندایانست
 تا درون این غریب همانست
 گرد جو دشوهای امکانست
 کان چهار اصل کار پنهانست

چون خلق
 دیندار روزی آفریننده خداست
 رزاق مادام فکر و تدبیرین باب بصورت و زب
 منقوش بکار ساز عالم نیست
 موقوف نه خادم و نه گاه ضیق نه چرخان و نه حوض از
 جانچه رزق با هم آید که خدا دارد
 رزق را دور که

انصاف ترین
 خلق و بیکی افرین خالق
 است بر خاندان عالم است
 رزق را خدا علیهم السلام
 و مردانیکه بر دوش عیبت حاکم وقت میازد عقیده که من
 خدایت نیست که سلیمان مور را روزی که
 که دیندار روزی که

<p>توکل زیم اکنون نه بکسب نان دونان نخورم پیش که دین من تیمم بر خاک نجس نور پرورده کشف ست دلم ننگ دارم که شوم کرگس طبع بخت انگشت کش ست روح زاکم پاک بودم دم دنیا نزدم از بود</p>	<p>که رضا صبره فزایست مرا توشه هر دوسرایست مرا کی کنم کاب خدایست مرا که یقین پرده کشایست مرا کز خسرو نام همایست مرا هنر انگشت کز ایست مرا کوجنب بست نشایست مرا</p>
	<p>اینچه بایست ندادند بمن و اینچه دادند نبایست مرا</p>
<p>بجگره غلت شستن و در آمد و شد مردم بروی خود بستن وازان تمتع گزیدن و روی مقصود باینه مطلوب دیدن</p>	
<p>در عزلت گزید خاقانی خورش از مشربه قناعت خواست</p>	<p>که به از دار ملک خاقانست که ز زمزم هم آب و هم نانست</p>
<p>ای رضا جوئی خدیو توکل بای فدای برق مبر و خجل مرا بایم بیکند ازین جیب از کسب کمال گزینان و پشیمان می باشم ۱۲ مولانا سید محمد صاد قدس سره ۱۳ دلان و فدای بنام طاهر عبود کرده است که چون آب آید و در چاه غلیظیم</p>	<p>چاه چون بیستم نیاید از بیم خاک پدید و فدا اولی دارم ۱۴ ای خدیوای و پیران به جاز طاعتی دیده و فدا رستگار مرا در نهان نیا بودی به پندیده ازین امور نام مرا و خوا گرنیده ننگ مار دارم که مانند گران مرا و خوا خوشم و بوم گم گمیده فهم طبع تکلیف</p>

نزدیک
و در زید
که خدایست
تقصیر
بهر
ست
دین
بای
کسب
بسیار
قصد
نقد
این
عقل
و در
باید
مردم
گزارش
در
دادن
مکتب
منه
از
است
نقد

حکایت برتیل بنظم آوردن و بیان بر حمی مستغنیان کردن مثل خود کسی را غریب نستن

دی شبانگه بغلط سوس لب دجله شده بر لب دجله ز بس بوس و لب نوش لبان نازنینان عرب دیدم وزندان عجم پیر از دور بسیار مدغجه زاد مره دمش خشک شگفته رخس از پژمرده تشنگی بادی بر د لب دجله افتاد آب برداشتن از دجله مگر زور داشت شربت آب طلب کرد ز ملاع و گفت پیر گفت ای فتی آن ز که ندارم چه دهم آب از دجله چو بیم که به پیر ندهند	با جگه دیدم و نظاره بتان حرے غنچه غنچه شده چون وی لب هر قمرے نشند دل زار زو و غم تن از محنت چشم پوشیده و نالان بر منہ قمرے خلدش کرم و فسوده تش از سردی سست تن مانده در سست تن سختی که توان بود ز لرزان تنی و پشت خن بمات یا شیخ و هینا خرے بالرقمے گفت اجساد طع الله یہ بین ابعی من ز بغداد چه گویم صفت بے کرے
--	---

دی وقت دیدم بنی زور گرفته و شبانکه وقت شام و دجله نام روایت که در بغداد جاری است تقدم بنی زور مرا در کتابه در ایست که در بنی از طرف حاکم حبس موت و نظاره فاشا و بنیان معشوقان و مرے عبارت از صاحب علی و آرد ۱۲ مولانا مولوی سید محمد صادق علی رحمة الله علیه سند و در بار جلوه کند بخود را بود ۱۲ من ۱۲ درین	عجم دران معجم نازنینان عرب و زندان عجم که دیدن او و فرقا هریش محنتی رومینود از شغف لب زبان او و تشنگی بنی بسیار در آه کوه لاکس عطش بر کنار دریا آه و در قاداد و ملاع به سوال کرده من ۱۲ درین بخشش و بار و مرے بخند فغانه و سیر و مجاز بنی فغانان و بنیم منی انیکس بر ایجا اگر سیر بریده و مرے عبارت از زور و فغانه است و مرے نار و فغانه
---	---

از دیدن و بنی زور
عجم دران معجم
نازنینان عرب و زندان عجم
که دیدن او و فرقا هریش محنتی رومینود
از شغف لب زبان او و تشنگی بنی بسیار در آه کوه
لاکس عطش بر کنار دریا آه و در قاداد و ملاع به سوال کرده
من ۱۲ درین
بخشش و بار و مرے بخند فغانه و سیر و مجاز بنی فغانان
و بنیم منی انیکس بر ایجا اگر سیر بریده و مرے
عبارت از زور و فغانه است و مرے
نار و فغانه

من بکنجی و حق بهفت اسلم	مدد سحر ناب من راندست
پیک انفاس بر طریق مراد	دعوب مستجاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست	که فضول از جناب من راندست
ناوک و هم بر نشانه غیب	خاطر تیز تاب من راندست
بخت اگر خفت لای بیدارست	کز پی پاسخ اب من راندست
فضلائی زمانه را یک یک	چرخ ز پر رکاب من راندست
دین فلک گرچه بد عملدارست	هم به نیکی حساب من راندست
<p>بهمه جائی نان من پخته است</p> <p>بهمه جوی آب من راندست</p>	
<p>عالی نسی شجره حسب و نسب الشاخ علم بر آوردن و ثمره ذائقه</p> <p>بخش مذاق جان و دل از ان شاخ و برگ چیدن</p>	
نسب از علم گیر خاقان	که بقاشاخ علم را نمرست
علوی را که نیست علم علی	نقش سودست هر چه بر سرست
<p>له بوج</p> <p>این مصرع کرامت شتون ع</p> <p>دشمن اگر قویست گلبان قوی ترست و هرگاه در</p> <p>مدد ابرو و عقل قوی باشد سرانجام و انصراف بسیار و معاد</p> <p>چو حسن خواهد بود و مولانا سیه صدادی</p> <p>نمای طریقی بری</p>	<p>پای من</p> <p>ایش که درین زمان کرامت</p> <p>عنوان بجلالت آسمان ملک متجرب و فضیلت</p> <p>کامین ملک کاتب من گرفته بهولای من مستند و چاکر اند</p> <p>منه رحمت افشاد علیه ملک آقا ز دنیا شکوه گزینی</p> <p>خبر کینه جلالی و چادری بزرگانند</p> <p>و بیانی درین طبع</p>

در این کتاب که در این زمان کرامت
عنوان بجلالت آسمان ملک متجرب و فضیلت
کامین ملک کاتب من گرفته بهولای من مستند و چاکر اند
منه رحمت افشاد علیه ملک آقا ز دنیا شکوه گزینی
خبر کینه جلالی و چادری بزرگانند
و بیانی درین طبع

نیست اولاد دوست و اخوان را لیکن از هشتم و ششم خود را باز وقت ظفر به بیت المال بس به بیداری آزمایش را هست صد عیب طالع لیکن که نماید در از دشمن من	بسته در دیده ام ز طالع خویش کم ضرر دیده ام ز طالع خویش سنگ تر دیده ام ز طالع خویش دخم خریده ام ز طالع خویش ق یک هنر دیده ام ز طالع خویش من اثر دیده ام ز طالع خویش
برگش آزار من مبارک نیست این قدر دیده ام ز طالع خویش	

از گردش گردون دون نه نالیدن و بر ستاع کس فخر دنیا فریفته
نه شدن و به کوشش و سعی حصولش محال و السنتن

از زمانه سال خاقانی که زمانه هم از تونالان تر فضل پندار بر کن از در دل	گرچه در غربت منال نماید که کرم را در و مجال نماید که ترا عشوه مشال نماید
--	--

بلای اختصاصی خود دیدم برو از سعادت و خوش طبعی که در گریه ام و برادر بهر متعلق خود را بهر حال خود رسانده که در هم دوستی است منتهی عبارت ظفر به کتبیم است	از چند طالع کم عیار و بخت تا بهر خود رسید منتهی عبارت ظفر به کتبیم است دور از زمانه هم از تونالان تر
--	---

باز میگردد که در تمام قدر
و مقدار او اثر تا طالع نیست که بگوید
که در بی آزار من که در در تمام قدر
آزان کار شوی کند و باز در تمام قدر
موانعی چه است ۱۱ منتهی است
سال در وقت بیخفتن و حاجی غیر
بافتن و مجاز آ بعضی طالع و اسباب
خاقانی در وقت مسافرت و قصد این که
زمانه از تونالان و مجاز شده با
توان از در هم از در در حال در
کرم نیست و با دست زور و سید بیکر
و در آن دنیا سچون ازین بیکر
خنده ای ۱۲ مولانا مولوی که در
سید محمد صادق علی کفوی
استخلص به غالب رحمه
تعالی مرقوم

چون دو حرف بنشته صورت دل دیدم آری هزار جنس طلب کشت زرد امید دیدم لیک عشو یا صبح کاذب ست کزو هر چه بستم ز سفلہ صدق سحاب همه عالم گرفت منگ نفاق همه مردی دروغ زن دیدم سیبویه گفت من بمعنی نحو من بمعنی صدق می گویم	معنی دل جواب نشنیدم لیک یک جنس باب نشنیدم وعدہ فتح باب نشنیدم خبر آفتاب نشنیدم جز دروغ سحاب نشنیدم نام اخلاص تاب نشنیدم راست از هیچ باب نشنیدم یک خطا در صواب نشنیدم که یک کس صواب نشنیدم
--	---

جو می امید رفت خاقانی
لیک از زبانگ آب نشنیدم

تسک بقرآن زدن و اعتصام بحدیث کردن و شفا و نجات

که باید در دوازده ویم یک کتاب و پیر و پیغمبر حق آمده مادرانیکه در دل بصورت در حرف نوشته شود که بر سببی استلکات اصلیت نیکو در گوشت است یا سحر که حال مشکل افتاده یافته ملاخیل است که از اخلاص آن افکار قرب بعد و داده که در حق کی می گوید مولانا سید محمد باقر علی علیه السلام اکثر و باب پادشاه شریف و باجناح و غیره که در کلاه به هزاران و بسیار دیده آید با دوازده پانزده و بیست و شش	و کثر از دینار کتاب است که گفته و پیر و پیغمبر حق که در هیچ کس کذب بخود ندیدم کذب نیز در دوازده افتاد خبر داده و بیست صادق است که مالکی است که هر روز و روزی دارد ۱۲ مسئله در ۱۲ ای در عالم خلایق و در عالم نفاق و در دین و دنیا و دین و دنیا و دین نصیب پس خلاص و در دین خلاص تو کو کجا مسئله در ۱۲ مسئله و چون که استاد نقش بوده و در دوازده و دوازده و چون که گفته اند که در دین
--	--

این است
که سیبویه نام منی نحو
بوده اند نام موافق قول
من قائل است که در دین
بجز خطا در سحاب پادشاه
صواب نشنیده نام در دین
همه عالم گرفت من نفاق
همه مردی دروغ زن دیدم
سیبویه گفت من بمعنی نحو
که از زبانگ آب نشنیدم
چون که گفته اند سیده و
مردول است که چون آب
از زبان بجای فرود آید
بازگشتان آب در دین
رفتن او در دین می باشد
شنیده می شود و سبب
مصادیق گفتنی می
رحمت الله تعالی
علیه

فایغ انگه شود دولت که درو	دیو پنداشت را خبیال نماید
تکلیه گاه بعیب بعد الیوم	جز بر اکر ام ذوالجلال نماید
خواجه گان را با انفعال مدان	که در ایشان جز انفعال نماید
ما تم خواجگان رفته مدار	کز درخت کرم نهال نماید
ای خراسان ترا شهاب سیریت	وی صفایان ترا جمال نماید
گر سگالش کنی بهفت اقلیم	یک کریم سخا سگال نماید
سفلگان را در ادمردان راق	کار بر یک قرار و حال نماید
هر کز آمال هست و بهت نیست	
هر کز اہمت ست مال نمساند	

بسوال از عزیزان پرداختن و از یکی جواب شافی نہ شنیدن و
معنی دل استفسار ساختن و با انجام به خاموشی بودن

از عزیزان سوال دل کردم	پیچ شافی جواب نشنیدم
<p>اشرافان ز خواص و عوام ست که بعد ایم دیده خواہد شد از روز بگذرد روزها را چہ شدنی ست از راحت و مصیبت خدا ہم کند بد این سخنان برای شای خود و شغلی دیگران ہم گویند لعل گفته است کہ از چہ جانب قطع امید شدہ بعد و این روز تکلیه بعیب کمان اکر ام و انفعال ذوالجلال وی الاکر ام ست</p>	<p>مولانا سید محمد قصہ فعلی حم کہ در ہندی پیوہہ گویند و مراد خواجگان صاحب امارت و جود اصل قصد انیکہ در بخشش صاحبان سخا و عطا بزرگ و بار و شایخ و ارباب چون بخشند فسرودہ نمائند و ہر منہر حم یعنی انداختہ کردن و سخا سگال اکر ام در شای در روز پنج و شام</p>

بگویم معنی
 خود را ندیده
 داد و دہش ادا
 بہ منہ چہ شد
 پیریل جمال گند
 است کہ سفلگان
 یعنی کیسگان را
 و از ادمردان یعنی
 در سفلگان را و خوب
 بلکہ قرار
 حال نام نہاد
 ایشان چہ کنند
 و آنان چہ سازند
 بموجب مضمون
 بیت ۱۳۱
 و مولوی
 سید محمد
 قصہ فعلی
 ترجمہ شد
 تعالی علیہ

دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک	
شیر کرم فرستد از مادر تبسم	

از رهبری بد راه کج طی کردن و از دلیل نیک طریق صلح و راستی پیچودن و بمطالب رسیدن و روی مراد دیدن

ز ره نمون بدی نیک پرش خاقانی	که ره نمون چو بد آید رست نمونه شود
اگر چو بد بحضور تو نیک فخر آرد	شعار فخر ترا ز غار باثر گوته شود
ز بد گهر همه نیک نو بد شود لیکن	بقول نیک تو فعل بدش بگونه شود
و اگر بچنگ خویش کندت بدان بینی	که ز ر بصحت سیما بسیم گونه شود

و اگر بچنگ ز سیما ز رسید شدت
ببین در آتش ماسرخ چگونه شود

از حصول فصل و غرور و تکبر و ز زیدن و خود را چیزی بخودی دانستن و مبتلای بلای درد سر بودن و انجام سر خود دران کار خستن

دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک	دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم فرستد از مادر تبسم	شیر کرم فرستد از مادر تبسم
از ره نمون بدی نیک پرش خاقانی	از ره نمون بدی نیک پرش خاقانی
اگر چو بد بحضور تو نیک فخر آرد	اگر چو بد بحضور تو نیک فخر آرد
ز بد گهر همه نیک نو بد شود لیکن	ز بد گهر همه نیک نو بد شود لیکن
و اگر بچنگ خویش کندت بدان بینی	و اگر بچنگ خویش کندت بدان بینی
که ره نمون چو بد آید رست نمونه شود	که ره نمون چو بد آید رست نمونه شود
شعار فخر ترا ز غار باثر گوته شود	شعار فخر ترا ز غار باثر گوته شود
بقول نیک تو فعل بدش بگونه شود	بقول نیک تو فعل بدش بگونه شود
که ز ر بصحت سیما بسیم گونه شود	که ز ر بصحت سیما بسیم گونه شود

سید دین
وزیر دولت
و دانش
القانون
و دین
نیک
و بد
و بد
و بد
از آن
مولا
المدلولی
السید محمد
صادق علی
حاج اکبر
الحضرت
محمد احمد
نقادی علی
و غفر الله
نقادی و غفر

حاصل نمودن از امراض ظاهری و باطنی و بجملاصی بیوستن

خا قانیا نجات بین و شفا بهین کاندر شفات عارضه هر سپید کار خواهی نجات مملکه منکر نجاتش لفی نجات کن که نجایست بر خطر رو کین شفا شفا جرق است از سقر قرآن شفا شناس که صلبست مستین ق	کار د شفات علت و زاید نجات بیم واندر نجات مملکه هر سیه گلیم خواهی شفا عارضه مشوش شفا مقیم دور از شفا نشین که شفا یست بسقیم آنرا شفا مخوان که شفا یست آن عظیم سنت نجات آن که صراط است مستقیم
تا زین نجات جاللی در ره نجات از حق شفا طلب که شفا یست آن بزرگ سرسش تو بس نجات ز در تو بس شفا راه ابتدا خدای نماید نه انتها	جنات با نجات دهنده ره سلیم وز دین حدیث آن که نجات آن قدیم ما حی رستی شوی ای بارگونه بیم ز در اول قتاب بر و بس کف کریم

آنکه اگر درین زمان طلب شفا شوی بر دور از دست گم کنی یعنی شفا منت آمد و نجات بیم ز آنچه که شفا خود تو بیم شده است مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله علیه بفرمای صلاحت خدای متعال اسس بنیاد شفا حاجت بار فغانی نارجهتم آکسی که بنایکد بکار صورت و شکل شفا نجات را در آتش چشم بهین سین کلیم است	آنکه اگر درین زمان طلب شفا شوی بر دور از دست گم کنی یعنی شفا منت آمد و نجات بیم ز آنچه که شفا خود تو بیم شده است مولانا سید محمد صادق علی رحمة الله علیه بفرمای صلاحت خدای متعال اسس بنیاد شفا حاجت بار فغانی نارجهتم آکسی که بنایکد بکار صورت و شکل شفا نجات را در آتش چشم بهین سین کلیم است
--	--

ای شوی و
بازیم از گونه
دادی پیوند
سازگار آید
چنان بهری
ناید بهر
در اول
مصحح دعوی
کافی کرده در
عقل از نجات
آن دعوی
میکند که از ابتدا
بهری است که
سوار سینه
اول رنگ در
از آفتاب
شود بطلان
ندیدت کرم
افتد و غرق
در صحرای

<p>فاضل در دهرست خاقانی سرو عقل و تاجدار هنر تاج بی درد سر کجا باشد سروری بی بلا بسر نه شود پیل باشد عزیز بس همه کس قدر سرمه بزرگ تر باشد قابله بهر مصلحت بر طمصل شند الفاظ داری اهل حسد آنکه از نخل خانه گیر دشمن عاقل آنکه رو و پنهان نخل</p>	<p>فاصل از درد سر نیاساید در دهر بیند و چنین شاید گنج بے اثر دها کجا شاید صفدری بی مصاف بر ناید مغزش از آهنی بفرساید هر چه آیش خور در ساید وقت نافه زدن به بخشاید بگز دشمن و بس بیالاید بزند بختش ار چه بگزاید که بگل چهره را بپسنداید</p>
--	---

<p>کلیاتی چندی از فضل فاضل را در دهر زیادان دردنی آساید و کتن بین خیال تصور بایک که سر بی مغز تلخ را کی شاید گنج بی اثر دها بیاید مولا ناسید چه صادق علی پیل باین صامت و بزرگی است مگر مغزش را از آهنی بفرساید تا با طاعت میل می کند ۱۲ منته رح ۱۳ قابله زنی که ز فغان را وقت زانیکه تنه را در ای کند و آن را در عوام دایه گویند</p>	<p>نافه زدن بجای تات بریدن گفته ۱۲ منته رح ای الفاظ مانه شد شیرین نیست که بر وقت حکم رح شود و بزرگ دانند و در دهر بپسند ۱۲ منته رح ۱۳ غل گیس شومنی بای بعد خود دن لب بپسند ۱۲ منته رح ۱۳ غل گیس شومنی بای شود گرفتن بگز ناوان رود صد و گیس تا بیدار و اگر انا را رود تند بیری شومنی ۱۲ منته رح ۱۳ غل گیس شومنی بای دارد ۱۲ منته رح</p>
---	---

کام ثعبان را چه خرچنگ چه مور آتش سوزان و د آتش تیز را شمع را از باد کجا باشد امان شاه محبوبست من آگر روزگار	سیل طوفان را چه خرنگ و چه کاه یک صفت باشد تر و خشک و گیاه پنبه را ز آتش کجا باشد پناه شاه مشغولست من فارغ ز کاه
--	--

بلک تن آزادم و او ذمه دار بلک من آگاهم او غافل ز راه

بآبروریزی کسی پرداختن و از آن سبب توقیر و منزلت
خود کاشتن و تیشه بر پای زدن بعزت در پوستین
غیر افتادن

میرای خواجه آب خاقانی هر که برکش دهد شکستن دل چون به نیکان کسی بر اندازد ره چشم حیا کسی که برید	که ز دل آب عمر تو بسرد شکند شاخ عمر و بر نخورد بدش افتد چونک در نگرود رگ همان بقاش اجل برود
--	--

چنان خواجه که با بخت از راه می تو خوار است و در دل می دزد چو در دکان و دشت گریان و تا گشت زاده و دقت طوفان و سیل روان سنگ ریزه و سنگ گریان و مهر واد حق علی و صراط و آسایش کران گیاه کاه و نذر	و در بند سنبل گویند مقصد انکار آتش را دور سوفتن و داس را در بر یک کاه و گیاه ببار است بهین شکست ملک الموت را در بعضی روح و ذبح جان از آن انش و جلال بل از جبهه جوانات خواه طفل و پیر خواجه جان با شکر کباب است ۱۲ مده در صراط با متابلا و شام و نذر و طبعان دلی حاصل عیش و
--	---

در یک سو
روست کسی و سلس
و باطن را طایفه
و شاه شافل کز خیال
او در اعان دار
و از نیک و بد
ی هر اسد بهمن
و جمع اخلاقی
علیه صلی
و در یک سو
کون کشتن نیک
از درخت نیک
بگ و بد
بیا بین سوال
نیکان او بخون و حق
خود غم بدی و کشت
نیا با شکر است
سوالا سواد سید
محمد صادق علی و حقه
اشد حله

<p>دانش بادبان کشتی شد که گریبانش تر شود شاید</p>	
<p>گنج عمر بر انگانی سپردن و در جهان بسبب بیزری بشاد یانی بسربردن و درین تاسف و الم از جهان گذشتن</p>	
<p>گنج عمری داشتی خاقانیا شد سیاهی دیده دولت سپید در زمان عمر بکشایند خلق از کیا در گیر گزریافت تلج بامدادان روز چون بر سرزند هر کز آبی صرف کم شد نقد عمر عمر کا بد تن گدازد دور چرخ جزوی از من کم شود جزوی ز مهر از گدای خون من میری چونو</p>	<p>کم کم آن گنج شد با آه آه شد سپیدی چهره دولت سیاه خواه در ویش ست خواهی بادشاه تاشبانی گر کیا دارد گیاه بر همه یکسان در آید شامگاه هست مغبون اندرین آزارگاه اینست چرخ تن گدازد عمرگاه روزی از من کم شود روزی از شاه عمر یکسان می ستاند سال ماه</p>

دقت ازین
را درین دریا بگلان
شمار و دریا مشهور
هسته اگر بیست
بعیت دیده شود
کم شدن و کاستن
تن است برین بیان
شبان که کسی را
از روزی خودم
کنند یا با کسی
را از بوی خوش
بر او خوش و اندک
توان که از او بدو
او که روزی
بخواهند گمان
می وادی چنین
خواهد بود و
سید محمد تقی
رحمته الله تعالی
علیه

<p>قومی از آب دست او که چکند قومی از فضلهاش آب دهاش ^{در جوی} چه عجب ز آنکه تری لب و گل مصطفی چشمه حیات و مرا هر سوالات را که من کردم خاطر من را که گرم شبتاب است صورتم را که صفر ناچیز است خواجہ صاحب حراج کون مرا پیش خندان لبش ز اشک خیز ز آتش شوق او که در دل دہشت او علیہ السلام و من ببنده من ندیدم نہ اہل بیت دید</p>	<p>بر غدا رم گلاب دیدستند در لب من لعاب دیدستند از لعاب سحاب دیدستند در ہلال رکاب دیدستند از جو البین حواب دیدستند خادم ما ہتاب دیدستند بالت ہم حساب دیدستند از رکابش نصاب دیدستند گریہ آفتاب دیدستند دل آتش کباب دیدستند سومین بو تراب دیدستند کاہل حسن المآب دیدستند</p>
<p>الافزہ توتی یعنی از گویہ کعبہ بہمن مبارک و فضلہ لب مبارک مانند اسطار سحاب گرم مایہ فیض اتم بودہ کہ دیہہ دشنبہ ام و این کما فی حقیقہ آن حضرت صلعم است کہ فضلہ آب بہمن مبارک و روان بجای شربت بیاران ظاہر و باطن را بخورایند و الا ان شقای کامل صحت کبک بہمنہ اسید صاوق علی رحمہ علیہ این اشارہ بہ آن منفی است کہ روزی آنحضرت صلی اللہ علیہ و اگر سہ لعل بہمن بود</p>	<p>بہمن مبارک عالم رضی اللہ عنہ الخائب ظہر العجایب نہ افتند از ان روز ملک کالات و اسرار غیبی آن شیر خدا صمد رضا و غافلکشات یافتند لهذا تغذہ است کہ می خورد عالم و دومی بو تراب سومی این ناچیز غافل است ۱۲ صدمہ و ۱۳ صدمہ و ۱۴ صدمہ کہ یک عدد از یک دہ کرد از در فضلہ سد شود اما یکہ کی بودم این دہان کباب خان تا قیر لعاب بہمن دہہ و صد ہفتم ۱۲ صدمہ ۱۵ ای آتش شوق</p>

دربان
من آب
می آورد
دول را
کباب
میراست
و مردم
حسن کباب
ای خوشترین
جای چرخ
روان تر است
است
بر زبان
می رانند
مولا نا
سید محمد
صادق علی
عقاب
رحمہ اللہ
تعالی

لشکر شاه پرداختن و از بار منت او پشت خم کردن و از فیض سحاب مکرمت او گشت امید را سرسبز نمودن

منکه خاقانیم منت شاه شاخ را پشت خم کند میوه شکر دارم که شکر انعامش مغ کابی خورد بشور شاه منکه نان ملک خورم بسجود همه کس را اسمان کند قسله و آسمان بر درش رکوع آورد جود شاه از چه رزق زایست	پشت خم کرده ام ز بار عطا هم ز فیض سحاب و پر صبا داده نان پاره آب روی مرا کند از بهر شکر سر بالا سر بزرگم از بر اسه و عا پشت من کرده در رکوع دوتا گفت سبحان ربی الاهی لیکن آخر اسبب ست خدا
---	--

جست رزق از خدای دارم پس
حسبنا الله و الله ابداء

که ای چنان
انعام و عطای شاه که درون پگاه
پشت و دوش مرا از انعام او گرم کرد و دست را که در
که راست نمی توانم خنده رخسارم را از کجای فضل و سخاوت
بوده ام و امیدم که بوسه شاد و خنده پیوسته بر لب
دیار آرد و در اندیشه که بوسه شاد و خنده پیوسته بر لب
دیار آرد و در اندیشه که بوسه شاد و خنده پیوسته بر لب

که سرسبز
گشت شکر پناه خاقانی
و لشکر که گشت فیض
مصلحت و ادب
زار که شاه آورد
نار سبحان بلکلام
گوشه در سوره
سبحان و سبحان
وقت در کمال
دو کار درین برادر
چند در آینه خاقان
اندک سحر با شرافت
سبحان ربی الاهی
تسبیح و تمجید
چنین کند و منوره
که حسنا و حسنه
نور کائنات است
از خداوند و کرم
تسبیح و تمجید
مدام و در هر وقت

چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن و از بهمت عقل و دین بعرش ملکین رسیدن

بر دیرون مراد ظلمت شک	زین چراغ یقین که من دارم
کعب بهمت بساق عرش رساند	این دوش عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آرزو شکستند	این دو صفد ملکین که من دارم
خود دلیگی کردم بفرمایند	این دو شیر غرین که من دارم
قدم اگر چه سحر هادارند	کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاک شیر پاک	این کرامات بین که من دارم
نبود دل بر آستان ملوک	این دل نازنین که من دارم
جستی ادم است نقش نگین	هم ندید این نگین که من دارم
که ز شر و آن خور و طبا سنج کرم	این رخ شتر ملکین که من دارم
تخم بهمت ستاره بردیدم	فالک ستاین زمین که من دارم
دل مراد حسد را به بنشانند	نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیسم ندانم هم
گرچه شاه است اینکه من دارم

ملکین
بسیار نقش اندوده
بسیار ازین نقش و نگین
در جبهه زمین و دوزخین
است ۱۱ منته رحمت
الله تعالی علیه
صلوات بیانی از عنایت
و رحمت شاهان زمین
بی نیاز و مستغنی
و هر آنچه از کم و فاضل
و چه دو فال این شاه
و فیاض بی پروایی
و فیاض از دیگر شاهان
باینده ام که از دیگر شاهان
نیازی و آرزوی
نخواهم و هر چه خواهی
لا بدی و منوری در
چهار استان دارم ۱۲

ملک ای از استخاری
و دیوانی عقل و دین که این برود و
ازین بساق تخم را بدین برین را چیدند
خیل و غوغای من

فردین را شکستند و
پس سگی را ازین عاجز ترین زیاده
"اسید محمد صاوی" علی حده
کافی است بخواند مراد را که از این بزرگوار
است از دخی که در

از خسان چو سار شورانگیگز	چون بلخ بر ملاگر یخسته ام
شاهباز هوا گرفته ولی	کز گریز بلاگر یخسته ام
نه نه شبها ز چه که بخت شکم	کز دم از دهاگر یخسته ام
گر نه آزرده ام ز دست خسان	دست بر سر چو اگر یخسته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان	لاجرم در خداگر یخسته ام
از کمین کمان کشان قضا	در حصار رضاگر یخسته ام
من زار از اید دست دهمش	وقت سیل سخاگر یخسته ام
آن سیل است چیت طوفان است	بس ز طوفان سر اگر یخسته ام
الفریق الفرقی می گویم	زان چنان سیل ناگر یخسته ام

گر همه کس ز میغ بگریزد
منم آن کز عطاگر یخسته ام

در مقدمه توحید جدل کردن و از مجاز و بحقیقت آوردن
و منکر از انکار با قرار وحدانیت رجوع گردانیدن

معمول و مفهوم است که چون بلخ بکشت نزار شورش انگیزند و فیروزان را که آواز بلند دارند می خورند و بنده و قوت چوب بر دهن بازند تا ازین صدای هیب پیدا کنند و بهین سالک از شان کیش بلخ هستند بگریزم خداوند که یک دین گفته ام ۱۳ سپید شود صدا و علی روح	تو که هست ببر آه این عاوزه است که هست ببر از آقا بگریخته آمده ای یعنی حیران و مغفل و ابله که این خدا را ترسان خوف خدا ندارند و دشمن خود خیرگی دارند و بیچاره عالمات ایشان دیدار داشته اند ۱۴ مندرج است ای امام امیر عالم بایشان به دست دوش دیدیم و سیل سخا در پیش کنده گریزم
--	--

چ
ای طبعی که مردمان
از بیخ و
رسد و برین
گر بگذرد
وقت مگر
و درید از این
از بیخ و
رسم حساب
مطلب
گر بزان قوم
۱۲ مولانا
المولی سید
محمد صادق
۱۳ سید
رحمت الله
القوی

نادیدنی از چشم و دم بخود ماندن و از گوش ناشنیدنی شنیدن
 و راضی بگردش فلکی بودن

رویت برے معرے	دیدنی نیست بین انکارش
معتقه گرد و از ثبات فلک	نفی لاتدر که الابصارش
گوید از دید حق محرومند	مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی رست	از پی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس نه کنم	
که به بینم پس ازان دیدارش	

از بود و باش وطن روگردانیدن و از جفای خسان طبیعت
 امان جستن و برضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن	برده ام و جفاگر بخت ام
-----------------------	------------------------

بجزی که شاعری همه صفات قانی برده یعنی دیدنی و دیت کردنی نیست بجز اینیکم صورت اظهار این معنی در آئینه دل بیتی ۱۳ اسید مجید صادق علی هم طبع این آیت بر اقیات پر نور و علی مودمان سب تقدیر واقع شده که ذاتی و صفاتی کل عالم و جبه جهان تخلی از دستان را	یافتن و اوراک کردن دشواری از غفلت و حال او در می مایه ابصار او در اینجا اوراک ابصار بگردش و نفی گفته مراد اینکه بجز افتاد اقیات فکلی باوراک ابصار بگردش و نفی دانی ۱۳ معنی هم طبع فتنا را بچندین سطر دارد و به چهار بار افتاده که خاقانی باین صنای آفرینش
---	---

یعنی خاقانی همه
جواب درین معنی
گفته و آن این است
که من طاعت
آنکس نه کنم
یعنی من کسی
که درین معنی خوانم
که پس از اصلاح
طالب میدان
بیدارش نشود
مراد اینست که
چون در مقام
دیت گفتگو کرده
و موافق قدرت و
قوانین جلالی گفته
و در دین از حد
گذرانیده بجز اینیکم
صورت در نظر
استحکام است و باین
ریشه و این

صنای آفرینش

<p>که ز توحید هیچ سادنداشت که ز ایمان بر و طرازنداشت که سلامی بجز مجازنداشت بدد اجر خدای بازنداشت</p>	<p>وی جدل با سعط کردم استین فضول می افشانند آخرش هم مصاف بشکستم نیک دواز خدای بودار من</p>
<p>بی نیازی تو نصرتم دادی بر کسی کوی تو نیازنداشت</p>	
<p>اهل کرم را به ترازوی همت سنجیدن و گفته اند زوی خود را گران سنگ دانستن</p>	
<p>که بر کیمیا مرد لرزان بود که همت جهان سج میزان بود شنا سدید را نکه اوزان بود اگر چه بقای کرم زان بود</p>	<p>بر اهل کرم لرز خاقانی بمیزان همت جهان را بسنج عیار کیمیا شناسی ملی ولیکن فنای بخندان خواه</p>

هم
ملزنی را می درسی هم
سلوش نشده ۱۲ سید محمد صادق علی
سلای غالب آمدن در مقام و شکستن مساجد اهل بیت بود
سلای او عازمی بوده و در حقیقت رجوع بودم ازین جهت در کار نیل
گر ختم و بی نیازم که هم اسباب صوفی و دست بیان بوده که
و نه احوال نصرت فتح و جوب و امانت را
من خند اندر گریه می نمودم
رجع می نمودم

له
سطحی اسم فاعل از عطا
یعنی دهنده و بخش کننده و یا تمام شخصی یعنی
روزی در مقدمه توحید حق و وحدانیت مطلق اوتقال اهل خانه
جنت و نکلای بیان آمد آن جوابی که از علم فضل علی انصاری
تفتیق و فتح توحید بر و نصیب یافت و پیچ ساد و بر یک کیش
مجاز آید نموده و استین افشانان اوردن
پس فضول و لغو بلکه از
میان

له
ای خاقانی
اگر چه برای
روزی و
روزی و هم
تنگدل شوی
بهت کار
فروانی و از
دست همت
و از آن سوره
دری
روزی و
چرا که همت
آن ترازوی
ست گرفته
کند سنجیده
با هیچ ۱۲ سید
خداوندی
علیه قنای
الغوی

کمان را بحقارت دیدن و بحالت اصلی ایشان نظر کردن
وامارت جدیده بخیاال نیاوردن و روی از عنایت حق گردانیدن

اگر کمان میرشدند خاقانی	تو در ایشان بمنگری سنگر
کستری را که مهر سے یا بد	هم بدان چشم کستری سنگر
خویشاخی که شد دخت بزرگ	وز بزرگیش سرسری سنگر
هر ذیلی که حق عزیز کند	که عزیزیش تنگری سنگر

گاورد چون خدا ببانگ آورد	عکس دست سامری سنگر
--------------------------	--------------------

بطریق مشله

شب نباشد که آه خاقانی	فلک چنبری نمی شکند
گر از روزگار زادست او	روزگارش بکینه می شکند

آبگینه ز سنگ می زاید	لیک سنگ آب گینه می شکند
----------------------	-------------------------

یعنی چون گردی از زانو کمران برود و دست رسد و ایشان بجات نکستند چنانچه غرض از دخت سرسری گیرد و سرسری بپایند براسری در طبع چنانچه از دخت سرسری گیرد و سرسری بپایند براسری	چنانچه خداوند جلجل گوید و اگر دانیده دو گوید و او از سامری نشاند و غیره و دلیل خداوندی چنین که را از کجا آب آید ۱۲ مندرم طبع این چنینی نیست که آه جاکه و خاقانی فلک چنبری شکست باغ چنانچه که او را زاید که در دگر است و کج چنان
--	---

بیدار
نیاوردن
گردانیدن
اورا
شکست
مهر
عکس
خداوند
چنانچه
سنگ
بپایند
و باز
کمان
سنگ
شکسته
آبگینه
سرور
منه
اند

رشته جهان مبرم بهر پیش سیم سیمابر رسک و روس			
رباعی			
از پی شهوت چه کاهی سر	عمرگاه تو هر زمانی چرخ	تو بیک جان دو جانستان داری	جانستان تو جانستانی چرخ
در عسرت بخوشحالی گذرانیدن و شب تیره را از زود خورد روشنی روز تیرگی دور سازد لنتن			
جوی دل رفته دار خاقانی	کاب دولت هنوز خواهد بود	فلک از زرد و سرخ شام و سحر	بر قعات خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیره رست	ما قیست و لغز خواهد بود	شب به بینی که تیره تر گردد آن زمانی که روز خواهد بود	
رباعی			
امن جستی مجوس خاقانی	کین مراد از جهان نخواهی یافت	کاند را فلاس خانه گیتی	کیسار امان نخواهی یافت
له		له	

عمری جان جهان
قد و اندکی خوشتر
موجود اندکی خوشتر
نفسانی در میان
علی برای حکم
ازین مورد و فکرم
روشنی تو زاده ترست
بهر روز و شب
ببین جبارت از کرم
کلی است از منم
عمر را در روز و شب
شب آب گدازان
نخانی و امدوت
و در آن نفسی
تصور سازی و ترک و
سکاهی است
و سپیدی است
یا چاه و در و درخت در
چون در حال استقبال
ازین جهان نیست نباید
چون در جهان و دامن
چرا که در خانه و در
ازین فلاس برست اگر کسی
بر بادی بهر بهر

اشاره ایست که در اینک
خارج قطعه از بدین شکر و نوت جان
و در آن تا توان بیاید و هم صورت و صفای بیاید و بیاید
و در آن تا توان بیاید و هم صورت و صفای بیاید و بیاید
و در آن تا توان بیاید و هم صورت و صفای بیاید و بیاید

طریق بدو و غدا
نصیحت می گوید که ای دوست رانی بیخانی
خود و دانش او را از برای شوق رانی بیخانی
و در آن تا توان بیاید و هم صورت و صفای بیاید و بیاید
و در آن تا توان بیاید و هم صورت و صفای بیاید و بیاید

ایضاً بطریق مشالته		
اگریم که دل درست مانیت	آخرنای درست ماهست	
خاقانی را اگر سفیدی	هنگام جیل زبان فرو بست	
این ز عجائب خواص ست		
کالماس بزخم سرب شکست		
ایضاً مشالته		
نیک مردی کجاست خاقانی	که درو دردمردمی یابے	
نیست مرعی که وصلش یابی	ورنه سردردمردمی یابے	
خود جهان محنت آنکس هست		
که درو دردمردمی یابے		
ایضاً		
آب شہوت مریز خاقانی	دست ازین آب ہم آب بشوی	
بسکه شخ آب روئی که نشست	این سپید آب پشت شہوت شوی	
<p>بسی گوید و بی فکری نوازید وین معجمله دربان فریشتن و خاموش خندان و قلقن الماس ازین معصوم علی رخ جای ازین طعام و آب چندگان که پختنی پوشه گویند و مردی و جوانی و معنی ازین معصوم و جوانی ازین معصوم و مردی و جوانی و معنی ازین معصوم و جوانی شکار گند که چون سحر آب شہوت شوی ازین معصوم و مردی و جوانی و معنی ازین معصوم و جوانی</p>		

دست آن
آب را ازین آب که
مطهرست بپزند بار
بشوی و طاهر کنی
معصوم و مردی و جوانی
شکار گند که چون سحر آب شہوت شوی
ازین معصوم و مردی و جوانی و معنی ازین معصوم و جوانی
پوشه گویند و مردی و جوانی و معنی ازین معصوم و جوانی
ازین معصوم و مردی و جوانی و معنی ازین معصوم و جوانی
شکار گند که چون سحر آب شہوت شوی
ازین معصوم و مردی و جوانی و معنی ازین معصوم و جوانی

رباعی	
مردم رسد بمردم باور بگردمی من مردمی چنان رسیدم بمردمی	باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه کوهی بدین تنم که بدو کوه غم رسد
ایضا	
کز شتر قلب را این کیسیا نخرود یک قطره اشک در همه بغا کس نرزد	خاقانیا بغداد اهل و فاجه جوئی گر خون شرق و غرب بریزد جلد جلد
ایضا	
فرمود چاشنگه گذر بکلیسیا اسلامیان بکعبه مادر کلیسیا	چون شاه با گشت زایجا از روز عید من بانگ کشیدم و گفتم کلامی درین
ایضا	
گفت مقصود از دوانیدنش با رکشستن است مید و اند و این دوانیدن مذکک کشتن است	مرغی را وقت کشتن مید و اند ابلهی ما بهمان مرغیم خاقانی که مار را روزگار
رباعی	
برای نشینت خود آخر گزینند چو پیوست خواهد با آخر نشینند	چه باشد که خاقانی از صد خان الف هر که اولین حرف باشد
<p>کلاه نشینده سازان قلب کا کتیبا چو بنده باقی کلاه نشینده سازان قلب کا کتیبا چو بنده باقی</p>	

بدرود خوانده
کلاه و زین را با سلاح و کلاه
بازی ادای مناسک و جشن
و همه و مانند با سالکان
همراه سلطان در کلیسا و بازار
و مکان در میان
ملک بومی و دوی کاذب
نصف پادشاهان کسی که
وقت با حال نهند به خدمت
ای خاقانی که در بغداد
سلطان رسد
و از غیر خود
نشینند با بنده و کلاه
که مقوم از هر صورت است
چون بگردد با پیوند و در آخر
افتد به بخت خال از پیوستگی
کردان ظاهر هر چه نشینام
که باطن و عجز العتیبی
گرفت ۱۲ ساله و الودعی
عقد صادق علی قالی کعبی
طیباته العتیبی و غیر
نشیند با بنده

کلاه و زین است تمام
نشیند

بران خط اولین سطر بنیشتہ		کہ جو زان نزد خورشید سما نیست
بجان بادشا سو گند خوردم		کہ نزد بادشا جز بادشائست
چو خاقانی ندانند کین چه سرست		جواب این سخن دادن رونیت
رباعی		
ہمہ ہم شہریان خاقانی	بار از کیسہ در نیامیزد	
چہ عجب را وژا یک جایند	لیک با یک دگر نیامیزد	
رباعی		
خاقانی اگر راست پیوندی	پیوند کز نہاد بندد	
آری ہمہ گرز راست بگریزد	چون دال کہ دفساد بندد	
مثلاً		
ہی خداوند بندہ خاقانی	عذر خواہ است عذرا و پوش	
انچہ خودی کنی ز فضل مگوی	واچہ او میکند ز جرم پوش	
ہر دو فرموش کن کہ مرد کریم		
ہم خطا ہم عطا کند فرموش		
چون غفلت بر خاک		
از چہ ستارہ کہ شوق افشام خاند ہمسید		
موجہ صاف علی جہاد علی اسے موت دار مسلک		
موت لاریجب ہو گیا یک جامع شوند راز		
گر دگر در ترکیب آمیزش		
کیا جائے		
دارند ازین جہت در		
انکشاف او ہم ہالداست		
رحمہ اللہ تعالی		
باین قلم را بہ مضبوطی یاد کہ چون براست		
پیونکتے پیونڈانی برستی		
مسلک آرد		

چو خاقانی ندانند کین چه سرست
جواب این سخن دادن رونیت
رباعی
ہمہ ہم شہریان خاقانی
چہ عجب را وژا یک جایند
رباعی
خاقانی اگر راست پیوندی
آری ہمہ گرز راست بگریزد
مثلاً
ہی خداوند بندہ خاقانی
انچہ خودی کنی ز فضل مگوی
ہر دو فرموش کن کہ مرد کریم
ہم خطا ہم عطا کند فرموش
چون غفلت بر خاک
از چہ ستارہ کہ شوق افشام خاند ہمسید
موجہ صاف علی جہاد علی اسے موت دار مسلک
موت لاریجب ہو گیا یک جامع شوند راز
گر دگر در ترکیب آمیزش
کیا جائے
دارند ازین جہت در
انکشاف او ہم ہالداست
رحمہ اللہ تعالی
باین قلم را بہ مضبوطی یاد کہ چون براست
پیونکتے پیونڈانی برستی
مسلک آرد

در تفاخر خود گفتن و بشرف سخن خود را بهتر از انس و جان دانستن

بخدای که باعث جان است	منشی نسل انسی و جان است
که ایسر امام خاقانی	مفخر صد هزار خاقان است
من نگویم که طبع روشن او	بهمدم طبع آب حیوان است

کاب حیوان ز بهر خدمت او	بندۀ خاکپای شروان است
-------------------------	-----------------------

در اشتیاق آب مراد تشنه لب و زبان بودن و عمر بد و راینکار سپردن و سیرابی حاصل نه نمون و مانند مستقیان در سراب غلطیدن

آتش دل بآب می نرسد	دیدۀ جز بر سراب می نرسد
قصه در دمن رسد بتو	چون بخوانی جواب می نرسد
روی چون آب کرده ام بر چین	کز تو رویم بباب می نرسد
نرسم در خیال تو چه عجب	که طس در عقاب می نرسد
کی وصالش رسد به بیداری	که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بر دل	و در رسد جز عذاب می نرسد
دوست دشمن شدی و دشمن دوست	جز مرا این خطاب می نرسد

بیتی تشنه دل می بوی آب	صادق علی
نقص و خل آن روزند که نرسد است کار	اسه خان قند آید
پیرای با پس گرد و دوشنگی از داد و دوش تری	من سلب جالب سکیم چون پیش آن مطلوب
میرا نرسد	مگر در سراب دیدۀ دود و دوشنگی از داد و دوش تری

چون آب در دمن رسد بتو
روی چون آب کرده ام بر چین
نرسم در خیال تو چه عجب
کی وصالش رسد به بیداری
نرسد بوی راحتی بر دل
دوست دشمن شدی و دشمن دوست

از

اشکهار اندم و گر حاضر می	تغزیت داشتی آن اسد
عاریت خواستی گوهر اشک	ز ابروست گرافشان اسد
حاش شد که شامت و رزم	چون خزان پیغم بنیان اسد
غیرت آمد دل ویران مرا	دید آن خانه ویران اسد
گر چه درنده بود سال پسر	بی نیازی برم از نان اسد
لیک جز من بهم شروان کیت	که شده ریزه خور خوان اسد
از آن همه بره خوران یک کس نیست	شاگرد و سداوان اسد
<p>لکن از گفت خاقانی ماند</p> <p>نام جاوید زدوران اسد</p>	
<p>بد عادم مدوحه مع مدح پیرداختن و بتوصیف و تعریف بانوی شاه</p> <p>رایاد کردن و بجای همان شاه رضوان و دستگاه جلوس کردن</p>	
از افق ملک از ستاره فرو شد	طلعت شمس اسد سوار بماناد
ماه از در حجاب عرب نهان گشت	داور مشرق رفتار بماناد
<p>است که</p> <p>خوانند که گفت بخوبی</p> <p>بانی کند اول این کلمات و بعد ذکر اسد سازد چنانچه</p> <p>در شان دوست عزمان بنیادگان گفت داشت سدا و شاد و گل</p> <p>مکان قدیم آرد سدا و شاد و گل</p> <p>بسیار بسیار که در شام</p> <p>خدا جان</p>	<p>است که</p> <p>خوانند که گفت بخوبی</p> <p>بانی کند اول این کلمات و بعد ذکر اسد سازد چنانچه</p> <p>در شان دوست عزمان بنیادگان گفت داشت سدا و شاد و گل</p> <p>مکان قدیم آرد سدا و شاد و گل</p> <p>بسیار بسیار که در شام</p> <p>خدا جان</p>

مفت کو
مشروران و دیگر
باین اشعار
سوالا بسیار
محققان
علاقه دارند
فرمان و آن تو
بسته و درین
سیمای این قدر
ابواب و در و دیوار
و این مراد از
است و درین
کلیات خاقانی

از این

در کف آفریدگار بساناد	تاج سر آفرینش آتش شرق
تحفه اسلامیان دعاست که یارب خسرو اسلام شهریار بساناد	
چراغ کیان کشته شدن و درین غم و الم چراغ سخن را کشتن و شمع اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن	
بر گشس چراغ سخن کشتی با سیب یکدم زدن کشتی اجل را بدست زدن کشتی مدد نادی کا هر من کشتی که دیوانش راقب بن کشتی پس خسروی تیغ زن کشتی بجبران او خویشتن کشتی طرب را چو گل بر چین کشتی که چون شمع نشان در لگن کشتی	چراغ کیان کشته شد کاشن من کرم خویشی کنز چراغ فلک کرم دست رفتی بشمشیر صبح سیلمان چو شد کشته اهرن بمازند را غم طعن بر بایدی چو شیرین تن خویشتن را بزرهر اگر با سپید وفا کردی اگر حق مهرش بجا آوری عروشان خاطر دهندی رصنا
عزیز نظر عبودیه فریاد مولانا سید محمد صادق علی چراغ کیانی را با بخت کشته گردانیده روشنی دل تن جهان ببال خسرو در آمده که از صرصر اس هر لحظه میروم شیخ سخن خاموش میبود	نعت طایب خوانست بدره بدختم قصیده کرده کار از اهل بیان تحفه و پیوسته تو زمین دعاست که شب و روز صبح و شام بدگاه ملک العلام موعظ اندک خسرو اسلام قائم و دائم

کلیات خاقانی
در کف آفریدگار بساناد
تاج سر آفرینش آتش شرق
تحفه اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بساناد
چراغ کیان کشته شدن و درین غم و الم چراغ سخن را کشتن و شمع
اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن
بر گشس چراغ سخن کشتی
با سیب یکدم زدن کشتی
اجل را بدست زدن کشتی
مدد نادی کا هر من کشتی
که دیوانش راقب بن کشتی
پس خسروی تیغ زن کشتی
بجبران او خویشتن کشتی
طرب را چو گل بر چین کشتی
که چون شمع نشان در لگن کشتی
چراغ کیان کشته شد کاشن من
کرم خویشی کنز چراغ فلک
کرم دست رفتی بشمشیر صبح
سیلمان چو شد کشته اهرن
بمازند را غم طعن بر بایدی
چو شیرین تن خویشتن را بزرهر
اگر با سپید وفا کردی
اگر حق مهرش بجا آوری
عروشان خاطر دهندی رصنا
نعت طایب خوانست
بدره بدختم قصیده کرده کار از اهل بیان
تحفه و پیوسته تو زمین دعاست که شب و روز صبح و
شام بدگاه ملک العلام موعظ اندک
خسرو اسلام قائم و دائم

در سوگاری عمده الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن و بخت
نامساعد بگفتگو پیوستن و از وجوب غلبه رشنیدن

در دهر سیه سپیدم افکند	بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم	کز بس سیه ست دلفگارم
بخت آمد و خون گریست پیشم	کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر	کز مرگ امام سوگو آرم

سلطان انمه عمده الدین	کو بود مراد روزگارم
-----------------------	---------------------

ایضا مشالته

عطسه سحر من منکی بود	تو دیده ز راه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیدماند	آه که کم عمر بود عطسه من آه

جانش یکی عطسه داد چشم پرداخت	هم ملک الموت گفت یرحمک شد
------------------------------	---------------------------

ایکایین دهر نامواق که ع با بنج سخاست و باز دند ۴ دیت و سپید را انداخت است و مال بخت سپین سپید کار ست و این سپید و سپید مراد از روز و شبست سپین سپین و سپین بخت که کرده	ازین گفت که با سیه سپید درب که کرده ام و گریه خونی از چشم اشک من است و میمیرد در تمام و سوگ فلان است که او سر پا چشم و رزق و روح و قیام مولا ناسید محمد صادق صلی
---	--

در سوگاری عمده الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن و بخت
نامساعد بگفتگو پیوستن و از وجوب غلبه رشنیدن
سلطان انمه عمده الدین کو بود مراد روزگارم
ایضا مشالته
عطسه سحر من منکی بود تو دیده ز راه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیدماند آه که کم عمر بود عطسه من آه
جانش یکی عطسه داد چشم پرداخت هم ملک الموت گفت یرحمک شد
ایکایین دهر نامواق که ع با بنج سخاست و باز دند ۴ دیت و سپید را انداخت است و مال بخت سپین سپید کار
ست و این سپید و سپید مراد از روز و شبست سپین سپین و سپین بخت که کرده
ازین گفت که با سیه سپید درب که کرده ام و گریه خونی از چشم اشک من است و میمیرد در تمام و سوگ فلان است
که او سر پا چشم و رزق و روح و قیام مولا ناسید محمد صادق صلی

ایضاً رباعی در سوگ محمد محی الدین گفته		
های خاقانی ترجای شکر ریزست شکر	اگر دہانت را باب زہرناک آگندہ اند	محی الدین کہ دہان دین بدر آگندہ اند
از مرگ براہیم کہ افسردین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن		
از مرگ براہیم کہ علامہ دین بود	دردا کہ علامات کرامات نگون شد	تا تخته خاک ست حصارش کہ فضلا
گویند کہ سلطان مہین بر در گنجہ است	در گنجہ کنون بین کہ ز بغداد افزون شد	سر تخته خاک آمد و دل جامہ خون شد
من گنجہ نہ بینم کہ براہیم درویش است من مکہ نخواہم کہ از مکہ برون شد		
ایضاً رباعی در ماتم و صد گونہ الم گفته		
جہان پیما نہ را ماند بعینہ	کہ چون پر شد تھی گرد و ہر بار	کنون کہ مرگ صدر الدین تھی گشت
<p>از مرگ براہیم کہ افسردین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن</p> <p>از مرگ براہیم کہ علامہ دین بود</p> <p>گویند کہ سلطان مہین بر در گنجہ است</p> <p>من گنجہ نہ بینم کہ براہیم درویش است</p> <p>من مکہ نخواہم کہ از مکہ برون شد</p> <p>ایضاً رباعی در ماتم و صد گونہ الم گفته</p> <p>جہان پیما نہ را ماند بعینہ</p> <p>کہ چون پر شد تھی گرد و ہر بار</p> <p>کنون کہ مرگ صدر الدین تھی گشت</p> <p>از مرگ براہیم کہ افسردین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن</p> <p>از مرگ براہیم کہ علامہ دین بود</p> <p>گویند کہ سلطان مہین بر در گنجہ است</p> <p>من گنجہ نہ بینم کہ براہیم درویش است</p> <p>من مکہ نخواہم کہ از مکہ برون شد</p> <p>ایضاً رباعی در ماتم و صد گونہ الم گفته</p> <p>جہان پیما نہ را ماند بعینہ</p> <p>کہ چون پر شد تھی گرد و ہر بار</p> <p>کنون کہ مرگ صدر الدین تھی گشت</p>		

و تفسیر این شعر
از مرگ براہیم کہ افسردین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن
از مرگ براہیم کہ علامہ دین بود
گویند کہ سلطان مہین بر در گنجہ است
من گنجہ نہ بینم کہ براہیم درویش است
من مکہ نخواہم کہ از مکہ برون شد
ایضاً رباعی در ماتم و صد گونہ الم گفته
جہان پیما نہ را ماند بعینہ
کہ چون پر شد تھی گرد و ہر بار
کنون کہ مرگ صدر الدین تھی گشت

بدر و مصیبت پرداختن و درین غم جانگاه در ساختن و در مرگ یاری که
 در فن طبابت یکتای روزگاری بوده در آتش الموم دل را گداختن

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان شد نفس مطمئنه او باز جای خویش دست کمال بر کمر آسمان نشانند او را فلک سرای طیبی خویش برد آنجا که رفته بود بهم اندر زمان بدم هر هفت کرده بود چو پوشده رنگ شد بی او یقیم و مرده دلند اقر بای او آدینه بود صاعقه مرگ اوسبله	درهای آسمان معانی گشوده بود کاوا از ارجی هم از انجا نشوده بود آن گوهری که درین خاک توده بود کز دیر باز دارد و او از موده بود تب لرزها جرم کواکب ر بوده بود رخ برده بود در کف پایش بسوده بود کو آدم قبائل و عیسائی دوده بود طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
---	---

خاقانی تمام غم خونگری باشک
 کین غم بجای تو پدرها نموده بود

از یک اهل ریاضات و کمال و صوفیه چو نفس اندکی مملکت و چشم مستم واده چو اماره چنانچه در قحط از دشمنان نبوی که با اتجا النفس المملکت ارجی الی کتب انبیا ای نفس المعبودانده و معج کس نبوی پروردگار خود را که حاکم بود و چون پدید آمدند و بی نورستی از آنجا که یک و چون پدید آمدند و بی نورستی از آنجا که یک	نفس مطمئنه نبوی بجای خجسته و کمال و صوفیه چو نفس اندکی مملکت و چشم مستم واده چو اماره چنانچه در قحط از دشمنان نبوی که با اتجا النفس المملکت ارجی الی کتب انبیا ای نفس المعبودانده و معج کس نبوی پروردگار خود را که حاکم بود و چون پدید آمدند و بی نورستی از آنجا که یک و چون پدید آمدند و بی نورستی از آنجا که یک
---	--

گفته اند که
 کرده پسران او بود
 و کمال و صوفیه چو نفس اندکی مملکت
 و چشم مستم واده چو اماره چنانچه در قحط
 از دشمنان نبوی که با اتجا النفس المملکت ارجی الی کتب انبیا
 ای نفس المعبودانده و معج کس نبوی پروردگار خود را که حاکم بود
 و چون پدید آمدند و بی نورستی از آنجا که یک
 و چون پدید آمدند و بی نورستی از آنجا که یک

طیقات

چه دختر آمد از بعدم این چنین پسری	سرشک چشم من از همه ادس بگذشت
مرا نزدن دختر غم رشید که آن	نبرد دل من و بی بریمیر کس بگذشت

چو دختر آمده من جمع دید صوفی وار	
سهر و زیدۀ عالم بداشت پس بگذشت	

دماندوه مرگ پسر خود بمرز بدون و شب و روز خاک مزارش را از
اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی و غافل نبودن

پسر داشتم چون بلند آفتاب	ز ناگه تباری مغاکش سپردم
بدر و پسر مادرش چون فرو شد	بنحاک آن تن در دناکش سپردم
یکی بکر چون خست نفس بودم	بروشن دلی چون بنحاکش سپردم
چو دختر سپردم بد اما دگفتم	که آنچه از برست این بنحاکش سپردم
هماندمن و ماند عهد العزیزی	و دویعت به یزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بشروان	
پناهش بس است این خدا کس سپردم	

باز که یکم از این پسر من نشد	سعد
آید و خلد از کور و سارست بقول صاحب شعر دروغ	محمداق علی در مصلحت چون
در دین کی گشتند دیگر را و نیزه تنگ مرگ و چون در بطن حرام و مرگزلان	اشنان غم اندوه و مصیبت باشند بجان و دفع
چونند که بگویند که با او نیزه تنگ مرگ و چون در بطن حرام و مرگزلان	در دین کی گشتند دیگر را و نیزه تنگ مرگ و چون در بطن حرام و مرگزلان
چونند که بگویند که با او نیزه تنگ مرگ و چون در بطن حرام و مرگزلان	در دین کی گشتند دیگر را و نیزه تنگ مرگ و چون در بطن حرام و مرگزلان

من و دین
آن بودم بعد و در سوز و زاری
دایه اجل از امید و نگرانی
که بعد مردن طفل و یادش
ببخشید از آزار و غم و غم
فغانی می گوشت و به کلمات
تفتی و تفتی بدو از زاری می بود
که صبر کنید چه کار و دینت از
بل خانه بود و دانت خود
که به بنحاکش سپردم و بدو باز
گرفتند و از ادعای خود
نصرت می چست و او را ناسید
عده صادر علی غالب کندی
علیه و عده اسد افندی
ای و دین غم که در دین است
بود و دین غم که در دین است
هم بنحاکش سپردم
سوادا و سوادای السید
صداق علی علیه و آله
القوی

مختش بنام خواستم کردن دولتش نام ساختم چو گرفت	
ایضا مثلثه در ماتم وغم	
آب حیوان مجوسه خاقانی نوبت رایت و کرم بگذاشت	که منو چهر خفسم چون مردست تا چراغ کیان فرو مردست
راحت آن روز رفت کورفتست کرم آن روز مرد کومردست	

بطریق تمثیل مثل زدن و پنهان بیان بدی طبع و زبونی نوی بدگویی
در انداز کردن

زین خام قرطبان بدری ارم هم ز آرا از زمرودش هم طبع او همیشه تراش	کز آتش آفرید جهاندارش استاد بود یوسف بجارش هم خوی او برنده چو منشايش
---	--

بیانی نامی جان و جلالش جان در دانه از جلا و جلالش کرگزار بیخ و بن بودم در غم فرزندش بدرم غم و غم چون برود و دانه و دانه عنی کردان خواستن چون بخت بریتان اجل شده فاش و آش سید صاوق علی مصلک ای خاقانی شاه منوچهر کبیر باد عالم درود	فانی آندون تالاش جیواری که شاه بود و دیوانی بپوست ملک ای ملک خاقانی نیکو دانی که فانی که می چه ای ملک ای ملک خاقانی بلکه به جهان در زبیر که او در راحت از پاره عصبیت آید و شرف خاقانی نیکو دانی که فانی که می چه ای ملک ای ملک خاقانی نیکو دانی که فانی که می چه ای ملک ای ملک خاقانی
--	---

بی خشمی باشد
و فلتش چه کار
شاید این ای ملک خاقانی
رایت افش و خاتم
و بیرون سبب تمام
در غم چه کار
آزادش و نوزدهم
غلام که با جلالیم
بیاییم و مقابل شوم
در آتش آن خفاش
تا از خفاش و آتش
نیکو دانی که فانی که می چه ای ملک خاقانی
بوست بخار و بولاند
فانی که می چه ای ملک خاقانی
السلام بزرده و قد
هر دو به بسیاری
عولی دارد و در جلال
السلوی ای ملک خاقانی
صادق و خاقانی
کفایتی

دل را در مرگ پسر و دختر و اساد اودن و سخنان عبرت آمیز حیرت انگیز
شنوایید و انجام کار راه عالم بقاگزین

دید کا فاقش از بس است برفت
دید کین منزل خس است برفت
لین جهان بد گهر گسست برفت
خاطر من مسوس است برفت

پیش بین دختر نو آمد من
تخته تازه کا مد از ره غیب
که خرم بود نیک شناخت
صورتش بست کمر رسیدن او

دیدم در پرده خست و گرم
گفت محنت یکی بس است برفت

ایضا مرگ دختر پسندیدن و خرمی دل و خوشنودے خاطر آشکارا
کردن و این ملال و وصال را دولت و اقبال نام نہادن

بر فلک سر فرا ختم چو گرفت
بر جهان اسپ تا ختم چو گرفت
عمر ثانی شنا ختم چو گرفت

سرفکنده شد مچو دختر زانو
بودم از عجب چون خزانة گل
ما تم عمر داشتم چو رشید

بلکشت جنت و جوار
و تصور و در پیش و کمری که پاک و
صالحان و دیگر در در دنیا این منزل که هر یک از اهل
ست و از خس و خاشاک پرست بلکه خوش است بنویسند که
صاحب پیش و نیایش است و بنویسند که این خوش و دلخواه
و امید که صادق علی مرتضی است و بنویسند که این خوش و دلخواه
و بنویسند که این خوش و دلخواه

[illegible][illegible]

بطر ز مثل گفتن مستمان را راغب ساختن و پیربیل سخریه گذشتن و هر گوش را
بزبور قبول آراستن

رسید کا زشتی مغربی سبکسار سے
کہ شناس قبول از ویوزنجبر سے
سخنت رانہ عبارت لطیف بی معنی
زنی بسخرہ آمد بہام گلخن و گفت
سخنت بلخی و معنیش گیر حیرانی
گرفته ایم ہزارت متلع زنیسان نیست
حدیث بوزنہ خواندی رسم گردن او
چہ گفت بوزنہ را کون دریدہ زنان
زبان بران زمانہ بکشتن اند بگوی
معاطہای توانست و سحر من اینست

بزمی پوست هیدان که کس گران جانی
 که تمیز قبیل آرزو پیر نادانی
 عروس زشت حلی دان و لاف الا مانی
 که دو چشم بد ار کاخ من بویانی
 ز بلخی خست تفسیر این سخن دانی
 که ام حیلہ کنی تا فروخت نتوانی
 چو طیرہ گشت کنایہ ده خند اسانی
 برای رسم فروشت کوزان انانی
 که در زمانہ منم هم زبان خاقانی
 بنوحہ ماتم و یکک بمن چه میمانی

مناجات

۵۱

بروز

قیاس خویش بمن کردن احمق باشد
که این زرندی امروز قونہ حسانی

[illegible]

ملند و در اسی
 کارایی فرزند آناهیدی بیگانه
 گویند هم سخن فستوس و فرستاده کلخن
 آتش نرفزان و آتش خان کلخن
 ملند و در اسی
 کارایی فرزند آناهیدی بیگانه
 گویند هم سخن فستوس و فرستاده کلخن
 آتش نرفزان و آتش خان کلخن
 ملند و در اسی
 کارایی فرزند آناهیدی بیگانه
 گویند هم سخن فستوس و فرستاده کلخن
 آتش نرفزان و آتش خان کلخن

۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴

	خاقانی و حقائق طبع تو بر مجاز اینجا مسح و طوبی و آنجا خرد گیاه	
بیان ظلم کردن و صاف صاف از اوصاف آن کس بمعرض اظهار آورد و او را آگاه گردانید		
ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان تو منگری که از لب عیسی نفس منم لافت از همز میار که بر مرکب مهر اندو حرام زادگی از استران عهد قسمی و در کنزی و کاشانی و دوزیر اصحاب کف و از رنگ تو زیر خاک	لافت از علی مزین که یزید دوم توئی من آگم که از خرد جال دم توئی جای عنان منم محل پا و دم توئی آن از جلی درست سر بر هر توئی در خو جگی سر آمد کاند کم توئی خفتند هر سه را بعدم کلیم توئی	
خاقانی اشتم بر بانی کننده تیغ مفلک سپر که پایت این اشتم توئی		
احسان پرورش مادر بیان کردن و گردن بهت زیر بار منت و نهادن		
ای ریزه روزی تو بوده	از پرورش ریمان مادر	
بابت سخن خاقانی از طبع خاقانی خود را چای در پس تو کجا بنالید در آن درین خصوص حقیقت نوشتن را بجا داد و انتهای سخن حقیقت باز در شور و مصرده تا به هیچ کرد و عقد کرد و در صورت دیگر سپاه وایی و دوشی و دوز و شب و سامی و هم دیگر انفا و عیال و غمی ظاهر و باطن و صواب	نیکو یک تو در خیال خود و در دنیا علی داری و ظلم را عدل شادی از موی دانی نیت پدید هستی و اگر هیچی هم نگوئی نه بجای شده بهین خوال و مصر و اول دعوی می کند و در غم و غلبه مهر و نایب و اوقات اقبال خود می نماید و منته و در غم درین ساریات هم خطاب ظاهر و باطن در شت و غلب	

نیکو یک تو در خیال
خود و در دنیا علی داری و ظلم را عدل
شادی از موی دانی نیت پدید هستی و اگر هیچی هم نگوئی نه
بجای شده بهین خوال و مصر و اول دعوی می کند و در غم و غلبه
مهر و نایب و اوقات اقبال خود می نماید و منته و در غم
درین ساریات هم خطاب ظاهر و باطن
در شت و غلب

<p>ناجان و روان خویش بدم آن شاه که وقت کرد نیردان آن رتبت جاه خطئه تو از جرم تو گشته کوه باطل</p>	<p>در خدمت شهریار صفدر بر نامش ملک تا به محشر بر اوج سپهر برده منبر وز عزم تو باده باد صرصر</p>
<p>از تیغ تو یافت عدل قوت وز عدل تو یافت ملک زیور</p>	
<p>اظهار اعتبار و وقار خود کردن و در درگاه گردون اشتباه و شهر نیست شهره مفتونی دادن</p>	
<p>شهری بقتنه شد که فلانی از آن ماست آنجا که دست ماست و حلقه زان اوست هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهند ما بر درش بنام سگ نامزدشیم</p>	<p>ما عشق باز صادق و عاشق دان ماست و آنجا که پای اوست سر سجده دان ماست مرغی است پر پریده که از آشیان ماست گردون درم خریده سگی پاسبان ماست</p>
<p>بجز زارش قیام از راه نیکو که با وجودیکه بنده قامت در عرض جسامت دارد مگر بیش جز تم تو نایب نیست و بیعت است و بیعت است باین قوت و زور او بر دست علی که از مودن و مولا ناسید محمد صاوی علی که از مودن و از زارش و دیوانه</p>	<p>و سوخت شدن دهم دیوانه و در بلا کشته و فساد افرادن درم شدن آهین و بلا کشته و فساد نام نیک برام گو که در کشته کار بر برام بودی و فساد در کشته بنام دید کشته دهم مجازا بکنه شمره شدن آمده آن بکنه ملک فلان است از خود کرده و عشق و آن بکنه شکیکه در ماضی کامل باشد در مودن و اشارات و جمل علاوات</p>

در خدمت شهریار صفدر
بر نامش ملک تا به محشر
بر اوج سپهر برده منبر
وز عزم تو باده باد صرصر
اظهار اعتبار و وقار خود کردن و در درگاه گردون اشتباه و شهر نیست
شهره مفتونی دادن
ما عشق باز صادق و عاشق دان ماست
و آنجا که پای اوست سر سجده دان ماست
مرغی است پر پریده که از آشیان ماست
گردون درم خریده سگی پاسبان ماست
بجز زارش قیام از راه نیکو که
با وجودیکه بنده قامت در عرض جسامت دارد
مگر بیش جز تم تو نایب نیست و بیعت است و بیعت است
باین قوت و زور او بر دست علی که از مودن و
مولا ناسید محمد صاوی علی که از مودن و
از زارش و دیوانه
و سوخت
شدن دهم دیوانه و در بلا کشته و فساد
افرادن درم شدن آهین و بلا کشته و فساد
نام نیک برام گو که در کشته کار بر برام بودی و فساد
در کشته بنام دید کشته دهم مجازا بکنه شمره شدن آمده
آن بکنه ملک فلان است از خود کرده و عشق و آن
بکنه شکیکه در ماضی کامل باشد
در مودن و اشارات و جمل
علاوات

خوش بهام گفت که ما باد صحریم
گرز بهام گفت که ما کوه جو دیم
عدل بهام گفت که ما حرز استیم
رای بهام گفت که ما خضر و لوتیم
دست بهام گفت که ما ابر و حیرتیم
آن بلبل های فراغ فرق بین
روز و شب است ابلق دورنگ گفته اند
بذر پلاس آخر خاص بهام دین
کیخسروست شاه بهامست زال زر
ما اتمیم شاه رسول شست داو عمر
ای مردبان کشور پنجم که در گشت
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت

مفلوج گشته کوه ز بر زیر ران ماست
نقرس گرفته باد ز خم گران ماست
مادر زمان خلق خدا در زمان ماست
کز پشت و چا چشم فلک دیدبان ماست
همت محیط ما و سخا آسمان ماست
کو خاص گلبنان خواص بنان ماست
کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
دستارچه مغبر و برگ ستوان ماست
همدان او و تهمن نوزانستان ماست
فرزند او که فرعی کامران ماست
هفتم سپهرانه که هشتم چغان ماست
پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست

[illegible][illegible][illegible]

گیرنگی آدمی را بپیرایه کمال است
 زین صیدگاه غولان عزت گزین چون عفتا
 باز خمهای بگزین ایام وقت حاجت
 توفیق روح قدسی شمس ملکین جوی
 فرمان ده ملوک امام جهان که هرگز
 یو جعفر حسینی صدر یکم سندی
 لطفت وی ار ندارد در سینه دلبران
 نادر و بر کشیدست انصاف او نخستین
 ای آنکه عقل ربخی ز رفام آسمان را
 بر آسمان معنی به چون تو آفتاب
 زیر و زبر چرخ باشد بدخواه تو چو گردون
 در دامن تو کرد آنچه در جیب بهکمان است
 از گرد دامن افشانده هر دون بر حمت تو

در چشم خور و یان چندین همنندان
 کان آشیانه ساده عنقا شکر ندارد
 خرمره کفایت کاوان اثر ندارد
 تا طبع کار جویت در شور و شر ندارد
 شمشیر شمع را بی سخن او گزندارد
 بی طلعت خجسته او زیب و فرزندارد
 هرگز خار باده بے درد سر ندارد
 در میوه باب رحل آب خور ندارد
 با اجتهاد خاطر تو معیت بر ندارد
 چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد
 چون بهر مستدیرست زیر و زبر ندارد
 عالم که از تر از و جز خشک و تر ندارد
 یعنی سفر آن ره زاد سفر ندارد

فکر خجسته شین
 شود هم نام و فاقه سبزه کمال
 جمال بکین خوب و بد و ناخوشه بسیار
 شنبه بهر عاشق گردیده و ناخوشه بسیار
 غدا که در فکر و فکر و فکر و فکر
 غدا که در فکر و فکر و فکر و فکر
 غدا که در فکر و فکر و فکر و فکر

بیت مولانا سید محمد صادق علی
 به من من فرمان ده ملک و اهل جهان
 به من من فرمان ده ملک و اهل جهان
 به من من فرمان ده ملک و اهل جهان
 به من من فرمان ده ملک و اهل جهان
 به من من فرمان ده ملک و اهل جهان
 به من من فرمان ده ملک و اهل جهان

در چشم خور و یان چندین همنندان
 کان آشیانه ساده عنقا شکر ندارد
 خرمره کفایت کاوان اثر ندارد
 تا طبع کار جویت در شور و شر ندارد
 شمشیر شمع را بی سخن او گزندارد
 بی طلعت خجسته او زیب و فرزندارد
 هرگز خار باده بے درد سر ندارد
 در میوه باب رحل آب خور ندارد
 با اجتهاد خاطر تو معیت بر ندارد
 چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد
 چون بهر مستدیرست زیر و زبر ندارد
 عالم که از تر از و جز خشک و تر ندارد
 یعنی سفر آن ره زاد سفر ندارد

ای افتاب سایه چتر سایه تو
روزی درونی چو سایه بند روی بر زمین
سلطان علاء دولت و دین سنجری شده
با امر نافذ تو که چون تیر آسمان
عمری ست تا بهای ظفر صید می کند
جای که باز نامنه ملک جهان کند
شیر بر جغت از بهمان آمدی در
آخر بزمیر مال تو و برگرفت بار
روزی که صفدر آن دلاور روان شوند
افعی کند گیاه ز مرد نما می را
فتح از سواد دیده سپاهی چو بد نمود
در کام اثر دها علم ممتنع شود

اکسیر فتح کرده واسه سپاه تو
خورشید در مفتابله بارگاه تو
اقبال پیشکار فلک نیک خواه تو
یکتا شود بر پیش کمان و تاه تو
زراغ کمان بازوی و پر کلاه تو
شمشیر راست کار تو باشد گواه تو
جام جهان نمای شدی ظل جباه تو
سیمرخ عدل بریخته دین را بجاه تو
اندر پناه رایت نصرت پناه تو
زهراب تیغ از نفس کیینه خواه تو
خشم ترا بصورت چتر سیاه تو
شب بدیز باد برگذر برگاه تو

ای محمد و من خبر سیاه تو
این اخلا و دنیا بد یاد دارد که تا عالم کتاب
بماند علوت و بیاسایه اوقات شد و اگر در عبار که از نگارنده سیاه
تو با یکی که از کفر و لغو و سستی و اسرافیت برای دیده شهامت
مولا را بناسید محمد صادق عالم سلمه این تعلیمه در لغت و توصیف
سلطان طار دولت و دین و شسته و بترقیب و قوی است و در معر و تائید
میگوید که است محمد و من که گاه خلک نیکو خواه و نیکو ناه
مکن و پیشگیری از تو و از تو نیکو ناه
منم ام

اینست که چون از بند اندامید بیرون بختان
 از تنجا بخت و غار استکاری میکند که گواه صادق و شایه
 عال است و باز دست و پا باشد گواهی مرد راست کار البته قابل اعتبار
 میباشد و در آنست که این شمشیر را هر که بخواهد بی بختانم بکشد
 میگوید که بیایان میدان دلاوری و توانمندان و کشتن نیت نغز نینداه
 آوری و بسیار بگسری و در محبت و کشتن نیت نغز نینداه
 آوری و بسیار بگسری و در محبت و کشتن نیت نغز نینداه

[illegible]

<p>هست کینتش سپهر جو زهری بر دوش زلف ز نخلدان خور پرچم طاش رسد</p>	<p>باد دم جو زهر چنبر ماهش سزد اکوثر و مد هاستان آب گیا هاش سزد</p>
<p>سلطنت امروز ختم بر پسر طغرب است کامیت حق پروری بر گهر طغرب است</p>	
<p>بند پنجم</p>	
<p>داور روی زمین خواندش اکنون فلک رویش طغرای سعد را گیش خضرای فتح ز اب حاش ز ملک زنگ بود چون پین خون فلک تاکنون لاف ز داز کائنات وز پی آن تازند سکه بنامش بقاست رشته حلمش دهر جوشن مریخ را هامش چون کوکنار در دهن نایون مصر دید که در شکرش قیصر هاروتی ست</p>	<p>کرمه سلجوقیان و اندش افزون فلک اینت مبارک های آنت هالیون فلک ز انش خصمش نهین دود شود چون فلک دولت شاه ارسلان کوثر اکنون فلک میزند از آفتاب آنچه موزون فلک چون بکفت شاه زید تیغ جل گون فلک فتنه که خیزد از ان برد هدا فیون فلک زان کله زهره ساخت رنگ بارون فلک</p>
<p>کوز نام چشمه میلتان دواغ نهایت سرد سبز باد شاعرانیکه زلف دامن خورشید پیچیم طوس عالم اندیش تاج و تاجیه و سلطان دایب او کوثر نشان مولانا سید محمد و گیا به چیل و سلطان دایب او کوثر نشان مولانا سید محمد صادق علی در طغرب نام شاه و گوهرات آیت نشان مولانا منیر بیگ زنده طغرب را شیر خضراست فتح و خضراست با فتح</p>	<p>دشمن که سیاه بید از سیاهی سلاخ وزره کوشیده باشند دینار آسمان و گیا ه سوزان غلب شکل چیل نام گویند و قصه غنیم در ملک خاشاک نقد آتیه بید و القصر و سوم چشم خاشاک نقد آتیه بید و القصر و سوم چشم خاشاک نقد آتیه بید و القصر و سوم چشم خاشاک</p>

در دهن
افزون
مسرور
دوازدهمین
خود دان
بباراید
و این بود
در عهدش
فتنه
مولانا سید
محمد
نقد آتیه
بید و القصر
و سوم چشم
خاشاک
نقد آتیه
بید و القصر
و سوم چشم
خاشاک

<p>عشق برون آورد مهره زندان مار دیده دلم وقت عشق خامه بام آسمان گفتی خاقانیا آب خست چون نماند ق</p>	<p>آمده دندان کنان در دم غارم ببرد خانه فروشی نبرد دل ز کنارم ببرد آب رخیم هم بر آب گریه زارم ببرد</p>
<p>از مرز گوهر نثار کردم و اکنون بقدر خاک در شهر یار آب نثارم ببرد</p>	
<p>بند چهارم</p>	
<p>شقه چارم فلک نیز سپاهش نبرد اوست فریدون ظفر پاک و مادند حلم عیسی اگر عطسه بود از دم اوم کنون قبله بخت سپید تیغ کبودش بس است پیش پروبال و حیست پروبال خضم بر سر کیوان رسد پای کیش چنانکه</p>	<p>وز گهر آفتاب لعل کلاهش نبرد عالم ضحاک فعل سته جاهش نبرد آدم از الهام من عطسه جاهش نبرد خالد رخ سلطنت چتر سپاهش نبرد کز پی کوری ظفر قاندر آهش نبرد بر سر روح القدس بایه گاهش نبرد</p>
<p>دندان کنان بمنجی بستم خنده زینج کندان نمایان غنود و نقش در عین ادواق اتفاق ناداده مولانا سید محمد و علی حسنی چرخه بام آملی خانه دلم اوقات عشق دیده خانه فرشی بپندید دل تا توان مراد از کار بدان بجز بکرده من قطع نیست قصه دهنه اینکایه خاقانی آید پی کیه ذرا ای کرم کریمین من آب قطره نماند قایم کس در گریه خوب از دهر غم خفا که دلم بکن</p>	<p>فردا هم آید به دست منه از شقه اینم و تشنه تافت بامینین گانه خلاف جبهه راه دور و سوز و باران از ارباب چوب پاره و دهنی باره می تکیه سپاه مدح من شقه فلک چارم کرم ادا فرشته ت اگر لائق باشد پس لعل آفتاب بکس گوید در تعلق ادبی ازید و منور شربت و نیز نام کیم نیست بکد و در سه کرباه بابل و اودت و اودت و اودت در آنست</p>

دفعه یکم
باز شانه خود
پشت در
شقه
آدم و عطسه
و الهام و
و جگر
آن از لعلات
عین شقه
و بیان جمله
نقش در راه
عاجت تکرار
خود خاقانی
بپندید
نقش در راه
عاجت تکرار
خود خاقانی
بپندید

گردش گردون دون بی ثبات و بی بقا ویدن ورشته امید از یگانہ
و بیگانہ بریدن و از چاہ سلامت آبی نخوردن و در سرا بگاہ
فلاکت بر رو افتادن

بجوے سلامت کس آہے نہ بیند ز چشم دل آو بخواب اہل دردی ہمہ نقد دل بر حسراب آمد آخ اگر عالم خاک طوفان نگیرد کسی بر نیار دسر از جیب دولت دل فسرده ماندت و بفسر و چون دل رطب سبز رنگ است کی مسخ گردد ہمہ عالم انصاف جو بند و نہ بند	رخ آرزو بے نقابے نہ بیند کہ دردیدہ بخت خواہے نہ بیند چہرا گنج اندر حسرابے نہ بیند دل تشنہ الاسرابے نہ بیند کہ در گردن از رہ طنابے نہ بیند کہ از آتش لہوتا سبے نہ بیند کہ آب سہ و ماہ آہے نہ بیند از اینجا کس انصاف یا سبے نہ بیند
---	--

بجانبہ خود در دیدہ عبارت دیدہ چشم نہ انداختہ خود در دیدہ عبارت دیدہ سے شود کہ بچوئے سلامتے چاہہ فنا قتلے قتلے بازہ ننگ و دتر از کا پوسہ ہر جب جو آرد دم ظاہر نیست کہ بان فنی بپاہے انداختہ باشد و ہر صاحب درد کہ دولے درد جوید مکن نیست کہ دریا چہر کردیدہ است گاہ بچوئے سلامتے چاہہ فنا قتلے قتلے چشم نہ انداختہ خود در دیدہ عبارت دیدہ	بجانبہ خود در دیدہ عبارت دیدہ چشم نہ انداختہ خود در دیدہ عبارت دیدہ سے شود کہ بچوئے سلامتے چاہہ فنا قتلے قتلے بازہ ننگ و دتر از کا پوسہ ہر جب جو آرد دم ظاہر نیست کہ بان فنی بپاہے انداختہ باشد و ہر صاحب درد کہ دولے درد جوید مکن نیست کہ دریا چہر کردیدہ است گاہ بچوئے سلامتے چاہہ فنا قتلے قتلے چشم نہ انداختہ خود در دیدہ عبارت دیدہ
---	---

دوستان
نہایت
در گردون
شان
عبداللہ
افستادہ
است
دل فسرده
درد
و بفسر
چون دل
رطب سبز
رنگ است
کی مسخ
گردد
ہمہ عالم
انصاف
جو بند
و نہ بند
مراد
بجانبہ
خود در
دیدہ
عبارت
دیدہ
چشم
نہ
انداختہ
خود در
دیدہ
عبارت
دیدہ
سے
شود
کہ
بچوئے
سلامتے
چاہہ
فنا
قتلے
قتلے
بازہ
ننگ
و
دتر
از
کا
پوسہ
ہر
جب
جو
آرد
دم
ظاہر
نیست
کہ
بان
فنی
بپاہے
انداختہ
باشد
و
ہر
صاحب
درد
کہ
دولے
درد
جوید
مکن
نیست
کہ
دریا
چہر
کردیدہ
است
گاہ
بچوئے
سلامتے
چاہہ
فنا
قتلے
قتلے
چشم
نہ
انداختہ
خود در
دیدہ
عبارت
دیدہ

<p>شکر و سیم پیش همت او خود دل و طبع او ز سیم و شکر شعر گفتیم بعد از سیم و شکر سیم سنگست پیش دیده از آنکه اتصال نجوم خاطر او زین سیمس ابرو دار پاشتم جان</p>	<p>از من و شعر شرمسار ترست کان طغاج و باغ سو ترست مختصر عذر خواه مختصرست هم تراشش ز کاک او گهرست فیض طبع مرا نوید گریست کین قدر فتح باب محضرست</p>
<p>تا ابد نام او بر افسر عسل مهر بر سیم نقش کالجبرست</p>	
<p>سروران جهان را تاج سرداشتن و عزت اسلام انکاشتن و خاک پاے ایشان را سرمه ضیاء بصر دیدن</p>	
<p>سرورانی که مرا تاج سرند به بقا و به لقب عالم را</p>	<p>از سر قدر همه تاج درند عز اسلام و ضیای بصرند</p>
<p>در سیم سنگست که پیش همت او خود دل و طبع او ز سیم و شکر شعر گفتیم بعد از سیم و شکر سیم سنگست پیش دیده از آنکه اتصال نجوم خاطر او زین سیمس ابرو دار پاشتم جان</p>	<p>از من و شعر شرمسار ترست کان طغاج و باغ سو ترست مختصر عذر خواه مختصرست هم تراشش ز کاک او گهرست فیض طبع مرا نوید گریست کین قدر فتح باب محضرست</p>

در سیم سنگست که پیش همت او
خود دل و طبع او ز سیم و شکر
شعر گفتیم بعد از سیم و شکر
سیم سنگست پیش دیده از آنکه
اتصال نجوم خاطر او
زین سیمس ابرو دار پاشتم جان

گویند
کرد در سوا
از آن زمان
شکل پیدا
بیاورد
که گویند
زاد آن
افکار
بجای
این
نیکو
آیند
از آن
انفک
و این
که نزاری
کلب و
تاجو
دولت
دارد
منه

قطره کوثر و قطره قند
نی کاکشش به نیشکر ماند
گلشکر از رشک نیشکرش
نی مصریش قند میزاید
در شکر ریز نوع و س سخن
بل عروس فلک ببرد دست
گر شکر زاد کاک او چه عجب
زعفران گر چه بیخ در آب است
این اشارت که کرد خاقانی
پشت خم راست دل بخت او
بختم از سرنگونی قلمش
سیم و شکر فرستم و خجلم

از شکرهای لفظ او اثر است
کز پی تپ بریدن لبش است
زهر در حلق و خار در جگر است
تا سمر قند او سمر است
نی مصریش مخاطب هنر است
کان فی مصر یوسف دگر است
بس شکر خواهد این عجب خبر است
آرزو مند تر از اله سحر است
سرفراز است بلکه تاجو رست
بمچو نون و القلم همه سمر است
چون سخنهای او بلند تر است
که چهار دست رس همین قدر است

بچه نعلبک از لب نیرین
ادی ترا و قطره کوثر و قند و ذراته باقی
چرا نعلبک چنین بیاورد که در آن اثر شیرین پیدا
دلش کنی کلب جوامر ملک و مال و اسید
لغتن از نیک لغتن بزرگ ناست و مولا ناسید
محمود صا و علی
و قند نبات معروف و مخمور و نیک
مهری کمال قند

بیاورد و از آنست
والله اعلم در شکر ریزی نوع و سخن
مصر و مخاطب بفرستد نه سوس فلک است و قند
چرا که مصر او از دست علم که زبان دید دست خود بیاورد
لغتن از نیک لغتن بزرگ ناست و مولا ناسید
محمود صا و علی
و قند نبات معروف و مخمور و نیک
مهری کمال قند

و

<p>ز غوغا سے رنگین دلانِ عرب ازان زانغ فعلان کہ شب می روے ز خون برد خون حسن جستم عور</p>	<p>ق گر نیران ندانے کہ چون آمدیم ز صف کلنگان و نزون آمدیم تو گوئی ز مادر کنون آمدیم</p>
<p>اگر سرنگون خواندہ نان رواست کہ ما از رحم سرنگون آمدیم</p>	
<p>در سخن بیکانہ بودن و بجز آفرین و تحسین ذم کسی بر زبان نہ راندن پاک آداب و حفظ تہذیب افزودن</p>	
<p>خرد و خریطہ کش خاطر و بیان من است بدان خدای کہ دور زمان پدید آورد در زمانہ کہ قحط سخنوری است منم جہان نسیم ترنج حدیث من بگرفت ز ترا ز خانی ہر اہلبی ترسم از انکہ</p>	<p>سخن جنینہ بر خامہ و بنان من است کہ دور دور من است و زمان زمان من است کہ میزبان گرسنہ دلان زبان من است کہ نخل زار معانی بہوستان من است ہنوز در عدست آنکہ در زمان من است</p>
<p>نزع انگلیک ہر دو چندہ معرفت افعال زانغ بختی و بدبختی شہور و منی بیت داغ تو بہ بیان شہور و بدبختی غلام کینہ بیان عریان از عیوب بداریم گواہ از شکم بدبختی افعال پیشانی ہم دور ہون نخل حاجت بیان غلام و غلام و غلام محض و فعلی در سلسلہ زوایا و قورست کو طفل تار دلم مادر سستہ می ماند چون بچہ بدبختی و بدبختی وزون سے گرد و دیو ہون داز کوئے خوار</p>	<p>پہن سے انوار سے کند سلسلہ غلام تان و دو مدد و بستان مع بن ہستے سر افستان سے قسمت غلامتے کفایت ارض و کسا و جمل کون و مکان است کہ دور دان کہ دکان داشت من موجود است چنین نشاندہ و نہ خواہ بود و عجب مولانا سید محمد صادق علی رحمۃ اللہ بہار و غلامتے در دختی فرستہ داد و ہر دوز گل گل می شگفتہ کران</p>

کلیاتِ حقائق
جلداول
۹۳۶
کلیاتِ حقائق

